



یک جنتلمن فردی است که « : "جنتلمن" تعریف واژه ی مطابق استانداردِ عالی و جهانی، رفتارِ صحیحِ مرسوم، و مبادی آداب را «دارا میباشد».

- : اصولِ زندگی یک نجیب زاده
1. نیازی نیست که بر پیروی از مد اصرار داشته باشد،
 - اما همیشه اصول حاکم بر لباس پوشیدن را رعایت میکند
 2. به احساساتِ هیچ کس لطمه نمیزند، حتی ناخواسته.
 3. هیچگاه به خانم ها بادید یک وسیله نگاه نمیکند.
 4. مرد بودن، حاصلِ تولد است. مرد بودن حاصلِ سن بلوغ است. اما، جنتلمن بودن، یک انتخاب است
 5. ادب، تواضع و مهربانی شما را به عنوانِ یک جنتلمن نشان میدهد! باز کردنِ در و آماده کردنِ صندلی و حمل کردنِ وسایل، برای یک بانو، حسن نیت شما ثابت خواهد شد. یک مردِ محترم این رفتار را انجام میدهد، زیرا میخواهد به آن زن نشان دهد که با ارزش و قابلِ احترام است

یک جنتلمن، برای یک زن اوج میگیرد ، حتی اگر نود و 6.
 نه درصدِ دیگران در تعقیبِ
 !آن زن باشند

چرا که این کلمه به تنهایی رفعِ ! "متأسفم" تنها نمیگوید.7.
 مشکل نخواهد کرد! برای
 جبران کردن، همواره تلاش میکند
 همواره، بانوی خود را درک میکند، زیرا میخواهد به 8.
 درستی و قدرت درک او پی
 ببرد و اعتماد کند
 !یک پسر حرف میزند، یک جنتلمن عمل میکند.9.
 برای داشتنِ یک مقصد باشکوه تلاش نمیکند، بلکه 10.
 برای به دست آوردنِ تجربه
 !سعی میکند
 هنگامیکه بسیاری از مردان به دنبال پذیرفته شدن از 11.
 جانبِ دیگران هستند، یک
 !جنتلمن به دنبال ساختنِ درون خویش است
 درک میکند و انجام میدهد و تبدیل میشود، به آن چیزی 12.
 که دیگران انتظار

دارند.

در رفتار با خانم ها، نقشِ حمایتگری، هوشیار و 13.
مهربان را دارد، که همواره به آن
ها احترام میگذارد.

یک جنتلمن همیشه به بانویش یاد آوری میکند که او 14.
چیزی را دارد، که زنان
دیگر ندارند؛ قلب او را

جوانمردی؛ یک جنتلمن انتظار بیشتری از خود دارد 15.
حتی بیشتر از انتظاری که
جهان از مردان دارد

همسرِ یک مرد به زن های دیگر حسادت میکند، اما 16.
همه ی زن ها به بانوی یک
جنتلمن، حسادت میکنند

همه ی خانوم ها دوست دارند یک جنتلمن از آن ها 17.
تقاضای ر*ق*ص کند

عظمت انسان در مقدار ثروتی که به دست میآورد، 18.
نیست، اما تمام توانایی های
مثبت او، دیگران را تحت تأثیر قرار خواهد داد

یک جنتلمن، با افتخار، بانویش را به پدر و مادرش 19.
معرفی میکند، و او را از آن ها
!مخفی نمیکند

برای همراهی کردن بانویش به سمت اش میرود، 20.
اوست (جنتلمن) که همواره
!پیش قدم میشود

.او همیشه صبور و کم حرف، باوقار و آرام است 21.
همیشه و در هر شرایطی آراسته خواهد بود 22.

در زندگی شخصی، رعایت اصول و خط قرمزها، 23.
پاکیزگی و نظم، آراستگی و احترام

به خود در تنهایی و زندگی روزمره، رفتار ویژه ای را در شما
.نهادینه خواهد کرد

:گفتار نویسنده*

اینبار قصه ای متفاوت در حال رقم خوردنه! یک خواهشی
دارم... لطفا تا آخر بخونید و

.بعد نظرات گران بهاتون رو در مورد رمان بدید...مرسی
با این رمان قراره یک پایان متفاوت رو تجربه کنید...متفاوت
باتمام رمان هایی که

تا الان خوندید و قراره کلی چیز ازش یاد بگیرید... این دومین
رمانی هست که روی

فرا تراژیک " :سایت قرارش دادم(رمان قبلی و اولین رمان

ممنونم که تا پایانش ("رویا
 همراهیم میکنید! اصول تبدیل شدن به یک مرد محترم،
 در قالب داستان بیان
 شده... این رمان اصلا قرار نبود موضوع عاشقانه داشته باشه
 و فقط قرار بود با موضوع
 !اجتماعی منتشر بشه، در باب رفتار صحیح و آداب و معاشرت

اماخب بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که این
 اهداف در باب یک داستان
 ... احساسی، گفته بشه برای جذابیت بیشتر
 امیدوارم از خوندن تک تک لحظات داستان لذت
 ببرید و شریک غم و شادی شخصیت
 های اون باشید

به یاد داشته باشید که ادب و شخصیت زاینده ی "اصل اول
 "اصالت است"

روبه روی آینه ایستاد، روبه روی مردی که چشمان مشکی
 رنگ اش مثل همیشه برق
 میزد، از رضایتمندی، از اعتماد، از غرور
 ابروهایش گره خورده بود، مثل همیشه جذاب به

نظر میرسید
 موسیقی در حال پخش بود و در فضای مسکوت خانه ظنین
 میانداخت
 سرش را بالا گرفت برای بستن دکمه های پیراهن مردانه
 اش
 دستان محکم و مردانه اش، سمت ادکلن مشکی رنگ گران
 قیمت اش رفت،
 !عطر منحصربه فرد و همیشگی اش
 سرش را بالا گرفت و کمی عطر پاشید روی یقه ی پیراهن
 سفید اش، خنکی عطر را
 روی گلویش هم حس میکرد
 بوی تلخ عطر، حس خوب اش را برانگیخت، گره کروات
 مشکی رنگ اش را دورگردن
 محکم کرد و کتِ هم رنگ اش را پوشید
 !تمام حرکات اش حساب شده و دقیق بود
 !تمام زندگی اش روی نظم و روال خاصی پیش میرفت
 پایبند اصول خاصی بود! رفتارهایی که از او، یک مرد
 معتمد و محترم میساخت
 !حساس بود، روی شیوه هایش

"شیوه ی یک جنتلمن"

When darkness is no less than everything
you`ve built become ♪
undone

وقتی که تاریکی هیچ چیز کم ندارد، از چیزهایی که ساخته ای
و خراب شده است،

There`s no fight and no flight, disaster leaves
your passion overrun ♪

هیچ دعوایی نیست، هیچ پروازی نیست، فاجعه احساسات
رابه ستیز میکشد،

it`s time to let go, it`s time to carry on with
the show ♪

وقت رهاکردن رسیده است، وقتش است که نمایش را ادامه
بدهی،

Don`t mourn what is gone, greet the dawn ♪
آنچه از دست رفته است راسوگواری نکن، وباسپیده دم
ملاقات کن

And I will be standing by your side ♪
و من کنارت خواهم ایستاد؛

Together we`ll face the turning tide ♪
 با هم با این موج برگشته مواجه خواهیم شد،
 Remembrance, can be a sentence, but it comes
 to you whith a ♪
 second change in tow
 یادآوری میتواند مثل یک حکم باشد، اما این، همراهش
 برایت فرصتی دوباره دارد،
 ریتم آرام موسیقی، همراه شده بودبا حرکاتِ آهسته و با
 (.وقارِ مردانه اش)
 Don`t lose it, don`t refuse it, cause you cannot
 learn a thing you ♪
 think you know

از دستش نده ، ردش نکن، چون هیچگاه نمیتوانی چیزی که
 فکرمیکنی میدانی، را
 یاد بگیری!
 A new light is warm, shining down on you after
 the storm ♪

نور جدید گرم است، وبعد از طوفان روی تو میدرخشد
 Dawn | Poests Of The Fall Music = سپیده دم " "
 کت و شلوارِ مشکی رنگ، زیادی قالب تن اش بود، زیادی
 اندام بی نقص اش را به
 رخ میکشید، اُبَهِت و مردانگی، در تمام حرکات و حالاتِ چهره
 اش پیدا بود
 کفش های مشکی اش برق میزد، دوباره چشم های مغرور
 اش، سرشار از رضایت
 !شد و در آینه درخشید
 گوشه ی لب اش بالا رفت و قدم های محکم و باصلابت اش
 را سمت در برداشت و
 راه خروج را پیش گرفت

هوفی کشید، سعی میکرد آرامش اش را حفظ کند،
 انگار نیلوفر دست بردار نبود
 !نیلوفر من نمیام! این هزار بار -
 تو غلط میکنی! مگه من میدارم تنها بمونی -
 نیلوفر جان! مامانم اینا فردا میان ، چرا الکی شلوغش -
 میکنی؟! فقط یک امروز رو
 !قراره تنها بمونم، نترس چیزیم همیشه
 نیلوفر کاملاً بی تفاوت و متفکرانه به کمدر روبه رویش خیره

شد! سارا حرصی
!«گفت»: نیلوفر نمیفهمیچی میگم، نه؟

نیلوفر بلند شد و رفت سمت کمد، و یکی از مانتو هایی که به
رنگ یشمی بود را بیرون
کشید، سارا دندان هایش را روی هم میفشرد و به سمت اش
یورش برد و با
تشرگفت: «نیلوفر! چرانمیفهمی؟ من نمیام به اون مهمونی
!«لعنتی

نیلوفر انگار زیادی بی تفاوت بود، که انگشت اش را سمت
لبش برد و حالت متفکری به
خود گرفت

!به نظرت شال چه رنگی بهش میاد؟ -

سارا با چشم های گرد شده نگاهش میکرد که ریلکس
ایستاده بود و متفکرانه به شال
هایی که به جالباسی آویز بود، چشم دوخته بود! سریع
!بشکنی زد و گفت: «آهان
!خودشه! به یشمی میاد

و بعد شال کرم رنگی را بیرون کشید و سمت اش گرفت و

: ادامه داد

!راستی توشلوار کرم نداری نه؟ -

و وقتی سارا را دید که باحالت انزجار نگاهش میکند، خودش

: ادامه داد

!ولش کن با دامن کرم هم خوب میشه -

کشوها را بیرون کشید و درحالی که غرغر میکرد، مشغول

به هم ریختنشان شد

من سلیقه ت رو میدونم، دارم طبق سلیقه ت لباس آماده -

!میکنم، عزیزم

لباس ها را که عبارت بودند از دامن و شال کرمی و مانتوی

یشمی را سمت اش گرفت

و بدون این که منتظر حرفی از جانب سارا باشه از اتاق بیرون

رفت!

ایستاده بود و با انزجار به لباس های آماده شده نگاه میکرد،

لباس ها را با یک حرکت

برداشت و از اتاق خارج شد، نیلوفر روی کاناپه نشسته بود

و در حال تماشای تلویزیون

سیب گاز میزد! با قدمهای محکم به سمت اش رفت و لباس

ها را بالا گرفت و آماده بود

برای داد زدن که نیلوفر مانع اش شد و گفت: «چیہ نتونستی

!«تنت کنی؟! بیام کمکت؟»

دندان هایش را روی هم میفشرد و نمیخواست کوتاه بیاید.
دوباره میخواست
دادبزند که نیلوفر گفت: «سارا باورم نمیشه فقط به خاطریک
مهمونی این همه داری
سخت میگیری! بابا دوساعته دیگه! سعی کن تحمل کنی!
من بدون پارتتر نمیرم ،
!» «پس دختر خوبی باش و لباسات رو بپوش که بریم
چشم هایش را روی هم فشار میداد و باخود میگفت: «این
آخرین باره سارا! اولین
.» «و آخرین باره
جلوی در رسیدند، دختر بیچاره راضی شده بود، امان
از دوستِ سمج! نیلوفر یکبار به
سمت اش برگشت و باوسواس براندازش کرد! درحالی که
چشم هایش را تنگ کرده
بود گفت: «کفشات چراپاشنه تخته؟! وای خدا! اینم من باید
بهت بگم؟! بدوبرو کفش
.» «پاشنه بلندای مامانتو بپوش، خودت که نداری
سارا این بار با قاطعیت گفت: «نه نیلوفر اصلاً حرفش هم

نزن! من با پاشنه بلند
 «نمیتونم راه برم
 بروپوش اینقدر لجبازنباش ، عادت میکنی -
 انه -
 به درک -
 با عصبانیت رفت بیرون و سوار ماشین اش شد، سارا
 انگار میخواست زمان بایستد
 میخواست اتفاقی بیوفتد تا همراه نیلوفر، به مهمانی نرود!
 اما انگار همه چیز برای رفتن
 به یک مهمانی شبانه مهیا شده بود
 همزمان که ماشین حرکت کرد، موزیک در فضای مسکوت
 : ماشین پخش شد
 / دارم میام پیشت جاده چه همواره
 / هواچقدر بوی عطر تو رو داره

بی حوصله تر از این حرفا بود که به موزیک گوش بدهد،
 چشم هایش را بست و سرش
 رابه شیشه ی سرد ماشین تکیه داد

!کمقبل تر

قدم های محکم و مردانه اش در فضای تاریک و مسکوت
حیاط ظنین انداخت

"!استوار و ثابت قدم باش " :اصل دوم

پله ها را بالا رفت و وارد خانه ای شد که موزیک بی کلامی،
در آن، در حال پخش بود! به

محض ورود اش، سکوتی درهمه جا حاکم شد، همه
نگاهشان قفل شد روی مرد تازه

!وارد

هیچ کس رانمیشناخت، از آن همه نگاه کلافه شده بود، نگاه
مغرورش میچرخید،

همه با لباس های رسمیو مرتبی در مهمانی حاضر شده
بودند، البته برخلاف خانوم ها

!که همیشه برای جلب توجه، لباس های نامناسب میپوشیدند
صدای محکم و مردانه اش سکوت جمع را شکست» :سلام
!«عرض شد

در سلام دادن پیش قدم شو، حتی اگر هیچ کس " :اصل سوم
"!را نمیشناسی

نگاهش روی چهره ای آشنا مکت کرد، آروین! رفیق
همیشگی اش، داشت به سمت

اش میامد، مقابل اش ایستاد و صمیمانه دست اش را فشرد

لبخند جذاب و محوی روی لب اش آمد
 مثل همیشه، آروین سکوت را شکست: «خوش اومدی! کم
 پیدایی، خیلی وقت بود
 !» دعوتم رو بی جواب میذاشتی، ما رو قابل نمیدونید قربان؟
 آرام و مردانه سرش را تکان داد، با صدای بم و محکم اش،
 آهسته گفت: «متاسفم! یه
 .» مقدار گرفتار بودم، از اوضاع شرکت که خبرداری

آروین با همان لحن صمیمیو گرم اش همچنان ادامه داد: «من
 موندم چیزی هست که
 !» شما بیشتر از کار بهش اهمیت بدی؟
 چیزی بود که بیشتر از هر چیز دیگر، برایش اهمیت داشت،
 شیوه هایش! اصولی که به
 هیچ وجه نباید از آن ها صرف نظر میکرد و نادیده گرفته
 میشد!
 دوباره آروین بود که سر صحبت را باز میکرد: «به هر حال
 خوش اومدی! خیلی
 !» خوشحالم کردی، افتخار دادی، بیابشین
 دست آروین پشت سرش نشست و هدایت اش کرد به سمت

میز و صندلی های گوشه
 سالن، آرام نشست و پا روی پا انداخت، تمام حرکات اش
 «آرام وبا طمأنینه بود
 نگاه اش چرخید و مهمان ها، برخلاف لحظه ای که
 وارد شده بود، مشغول صحبت
 بودند.

یک ساعت از مهمانی گذشته بود که همه سمت میز شام
 هدایت شدند، نگاه اش به میز
 بود که یکباره دورش شلوغ شد
 آروین به سرعت سمت اش آمد و گفت: «شام و بیارم اینجا
 «برات؟»

«لبخند محوی زد و آرام گفت: «نه تشکر
 «آروین با مهمان نوازی گفت: «بریم بالا باهم بخوریم؟
 لب اش را بازبان ترکرد و آرام گفت: «نه زحمت نکش،
 منتظر میمونم دور میز خلوت
 «بشه!

آروین به میز نگاه کرد و سری از تأسف تکان داد: «وای از
 بی فرهنگی! وای! این
 جماعتِ گرسنه از فرهنگ چی میدونن؟! میگن وقتی یک
 رسم جدیدی وارد یک
 کشور میشه، مردم اون کشور اول باید با فرهنگش آشنا بشن!

همین سلف سرویس،

خیلی وقته وارد کشورمون شده و فرهنگش هنوز، چی بگم
والا! تا فرهنگمون درست
«نشئه، هیچ چیزمون درست بشو نیست
رفتارو رسوم دریک دسته، ممکن است " :اصل چهارم
دردسته ی دیگر، پسندیده
" !نباشد

«باصدای آرام اش، آهسته گفت» :بزن به کوب داری امشب؟
آروین سرش را تکان دادوگفت» :بچه ها گفتن باشه، مام
!«گفتیم باشه موردی نداره
محکم و مردانه گفت» :پس اگر اجازه بدی، من رفع زحمت
!«میکنم

حالا کجا با این همه عجله؟! بعد سالی افتخاردادین به -
بنده، تشریف آوردین! محاله
!«بذارم همینجوری بری، تازه گیرت انداختم
نمیتوانست آروین را مجاب کند و به ناچار سرش را به پشتی
صندلی تکیه داد

داخل حیاط ایستاده بود و دست هایش را با سماجت روی
 سینه گره زد
 نگاه پُرانزجارش را به پنجره های خانه دوخت که ر*ق*ص
 نور، درحیاط هم نور
 میانداخت! شیشه های پنجره ها انگار از صدای بلند آهنگ
 می لرزیدند

اخم کرد و دندان هایش را روی هم فشرد، دردل زمزمه
 میکرد: «نیلوفرچی فکر کرده
 !» «باخودش؟! عمراً پامو تو همچین مهمونی بذارم
 نیلوفر کلافه شده بود از لجبازی های سارا و بادرماندگی
 !گفت:» سارا مسخره بازی درنیار
 بیابریم تو ، مثل یک دختر خوب بشین یک گوشه کسی کاری
 !» «بهت نداره که
 بی خود خودتو خسته نکن امکان نداره پام رو اونجا -
 بذارم! تو برو من همینجا
 .» منتظرت میمونم تا تموم شه

اینجوری که بدتره، ببین چقدر تاریک و خلوته! خودت -
 !نمیترسی تنها اینجا بمونی؟

!«با سماجت گفت»: نه
دست اش را گرفت و با اجبار به دنبال خود کشید، انگار
همه چیز در منطق نیلوفر، زور
بود!
مقاومت های سارا هیچ تأثیری نداشت، وارد خانه شدند و
صدای بلند آهنگ در گوش
هایشان پیچید که باعث بسته شدن چشم های سارا شد
دردل زمزمه میکرد»: ای کاش نیلوفر دستم رو ول میکرد تا
فقط میتونستم گوشام
!«رو بگیرم
سر درد اش بیشتر شده بود
نگاه بی حوصله اش را به نیلوفر دوخت که میخندید و با
دوست هایش گرم گرفته
بود. با خود زمزمه میکرد: «دوستاش بودن دیگه، به من
چه احتیاجی داشت؟ چرا به
!«من اصرار کردیام؟
نگاه نیلوفر انگار تازه متوجه دوست اش که با اجبار راهی
مهمانی شده بود، شد
لبخندی زد و سمت اش آمد، دست اش را گرفت و دنبال
خود کشید
نگاه سارا خیره ماند روی تک تک دخترهایی که در آرایش

غرق شده بودند،
 نیلوفر شروع کرد: «معرفی میکنم، سارایکی از دوستانِ
 !»صمیمین
 به گوش "خوشبختم، "به دنبال اش زمزمه هایی از قبیلِ
 میرسید.
 نیلوفر دوست هایش رابه سارا معرفی میکرد و او بی
 !حوصله فقط سر تکان میداد
 یکی از آن ها که موهای بلوندی داشت گفت: «وای ساراجون
 تو خیلی لاغری خوش به
 !»حالت! حتماهرچی میخوری چاق نمیشی، آره؟
 به اجبار لبخندزد و سر تکان داد،

«یکی از آن هاگفت:»چندسالته عزیزم؟
 !»نیلوفر به جای سارا پاسخ داد:»بیست و سه سالشه
 دهان همه ی آن ها از تعجب باز ماند و حیرت زده به سارا
 خیره شدند، صدای یکی از
 !»آن ها بلند شد:»وای اصلاً بهت نمیخوره
 نمیخواست این بحث ها ادامه پیدا کند، از آدم های کوتاه فکر
 خوشش نمیآمد، ! آدم

هایی که سطح فکرشان پایین بود، ودنیایشان کوچک، اندام
 ورزشی ملاک بود، نه
!چاقی و لاغری
 مدت زیادی ایستاده بودند و نیلوفر دست از حرف زدن
 برنمیداشت! در آخر هم سارا
!«کلافه گفت»: نیلوجان همیشه بشینیم؟
 نیلوفر فقط سرتکان داد و بالاخره رضایت داد مقداری هم
 بشیند، اگر میخواست با
 دوست هایش حرف بزند و کنارشان باشد، دیگر نیازی به
 آمدن سارا نبود. بود؟! نفس
 اش را کلافه فوت کرد و نگاهش چرخید وسط سالن که همه
 مشغول راق/ص بودند
 ابروهایش گره خورد، سربه زیر انداخت! در ذهن از یک
 تاهزار میشمرد! گردن اش
!درد میکرد و حاضر نبود سرش را بالا بگیرد
 نمیخواست دختر و پسرهایی را ببیند که بیخیال، باهم، در حال
 راق/ص/ای/دان بودند،
 در حالی که نامحرم اند و باهم نسبتی نداشتند! نمیخواست
 شاهد ماجرا باشد
 خدا خدا میکرد زودتر تمام شود، برای یک لحظه سرش
 را بالا گرفت و گردنش صدای

!بدی کرد، خشک شده بود
دست اش را تکیه گاه گردن اش کرد و چهره اش از درد
جمع شد، فقط دلش
میخواست از شر آن مهمانی هرچه زودتر خلاص شود!
نیلوفر بلندشد و به سمت
جمعیتی که وسط سالن بودند، پا تند کرد! سارا با تأسف
سری تکان داد و از بین
جمعیت به سختی عبور کرد، میخواست به هوای آزادپناه
!ببرد، نفس اش گرفته بود

هوای مطبوع و خنک به صورت گر گرفته اش برخورد کرد
و ناخودآگاه نفس عمیق
کشید.

دست اش را سمت گره کروات برد و ازدورگردنش شل تر
کرد، آروین کنارش نشسته
بود و هردو درکنار هم شام را صرف کرده بودند
پیشخدمت سینی را که حاوی نوشیدنی قرمز رنگ بود،
سمتشان گرفت، آروین با

نهایتِ خونسردی برداشت ، ولی او دردل زمزمه کرد
یک جنتلمن همیشه هوشیاره، حتی غیر عمد " :اصل پنجم
" ! اشتباه نمیکنه

! (اشتباهاتی که غیر عمد تو مستی از آدما سرمیزنه)
آروین جام را یک نفس سرکشید و پاکت سیگارش را سمتِ
او گرفت، یک نخ بیرون
کشید و بین لب هایش قرارداد. صدای آروین خمار شده بود
و آهسته گفت: «این دخترا

دیوونه کردن من رو، همه اش از تو حرف میزنن!
بدجور میخوانت، میان سمت من که

! «آمار تو رو بگیرن ازم

همیشه شیک میپوشید، همیشه جذاب بود، ولی

! انگار ناخواسته دل بُرده بود

نمیخواست این بحث ادامه داشته باشد، آرام، با صدای بمیکه
به زور از حنجره اش

! «بیرون میآمد گفت:» چه خبر از نیلوفر؟

! کاتیم باهم -

چرا؟ بازم؟ -

آروین پُک محکمیه سیگارش زد و بی حوصله گفت: «باهام
! «راه نمیاد

سر تکان داد، درکش نمیکرد، انگار جملات آروین برایش

گنگ و نامفهوم بود! یکباره
بلندشد که آروین صدایش زد

کجا میری؟ -

میرم بیرون! زیادی هوا گرفته اس ، اذیتم میکنه -
درحالی که ازپله های مُدور پایین میرفت، دکمه های بالایی
پیراهنش را بازکرد، پایین
پله ها رسیده بود و میخواست به سمت درخروج قدم بردارد
که، یکباره کسی جلویش
سبزشد! نگاهش متعجب شد و دخترِ روبرویش را
از نظرگذراند، چشمای خاکستری
رنگ اش که مشخص بود لنگ گذاشته، میدرخشید! لباس
دختر، از همان نامناسب
هایی بود که حس تنفر اش را برمیانگیخت، همان هایی که
در آلمان زیاد میدید و
!از کودکی متنفر بود
چهره اش در آرایش گم شده بود! بوی عطر زنانه اش همه
جا پیچیده بود، با صدای
!«نازک اش گفت» :سلام! ببخشید خیلی منتظر موندی؟

ابروهای پهن و خوش حالتِ مردانه اش بالاپریدوباصدای بم
!«اش گفت»:بله؟

دختر با بی خیالی ادامه داد:«ببخشید کاری برام پیش اومد
که دیر کردم، میدونم خیلی
رو تایم حساسی، ولی خیلی برای دیدنت مشتاق بودم،
باورکن اگه میدونستم دارم
باچنین مردِ محترم و جذابی قرار میدارم، از رو ماشینا
وترافیک پرواز میکردم و خودم
!«روبهت میرسوندم

هنوز متعجب بود و از حرف های دخترِ روبه رویش
سردر نمیآورد، از کجا میدانست روی
حساس است؟! لب هایش را با زبان تر کرد و "زمان"
محترمانه، باصدای محکم اش

!«پرسید»:ببخشید بانو، من با شما قراری داشتم؟
دختر به وضوح جاخورد و سریع گفت:«آره! ما باهم چت
کردیم! نشون به این نشون که
».گفتی اگه ممکنه ادکلن مخصوصم رو برام بیار! ایناهاش
و مشغول گشتن در کیف اش شد،

دست اش را درون جیب شلوارش فروبرد و سری ازتأسف
تکان داد! درد دل زمزمه
«کرد»: از دست این آروین
دخترخوش خیال، ادکلن کوچکی که به سختی پیدا کرده بود
را ازکیف اش بیرون کشید
«و سمت اوگرفت، اصرار کرد»: خواهش میکنم بگیر
از دست آروین و شیطنت هایش! سعی کرد دختر بیچاره را
متقاعد کند و با همان لحن
..... مردانه اش گفت **«ببینید خانوم، سوءتفاهم شده، بنده
نگذاشت حرف اش تمام شود، سرش را پرشتاب تکان داد و
دوباره اصرار کرد»:** ما قرار
شد همینجا هم روبینیم! تو همین مهمونی، چرا
«انکار میکنی؟»
کلافه از به نتیجه نرسیدن، بی تفاوت نسبت به دختری که
تمام تلاشش را میکرد،
قدم های محکم اش را سمت درخروج برداشت و به راهش
ادامه داد، دخترک همچنان
پشت سرش میآمد و التماس میکرد **«خواهش میکنم یه
لحظه صبرکن، فقط یک
«لحظه»**
وارد ایوان شد و پله ها را پایین میآمد که، محکم به کسی

برخورد کرد! سرش را بالا
گرفت و خیره شد به دختری که زیادی قدش کوتاه بود و این
را از فاصله کم شان
فهمید! صدای دختری که پشت سرش بود همچنان به گوش
میرسید.

چیزی در ذهن اش جرقه زد و با شتاب برگشت
!«وگفت»: خانوم، بنده نامزد دارم
دختر نگاهش بهت زده شد، جا خورد ولی با سماجت
!«گفت»: دروغ میگی
بین دودختر ایستاده بود، برگشت سمت دختری که میخواست
به داخل بیاید و او با
!برخورد اش مانع شده بود
برای اولین بار دست سارا توسط یک مرد ل/م/س شد!
سرش را بالا گرفت و با
:افتخار گفت

!«ایشون نامزدم هستن ، بهتون گفتم که اشتباه گرفتید»
چشم های سارا متعجب بود ولی دختر بیچاره ای که ادکلن
را در دست داشت، فقط با غم

!«نگاهشان میکرد و سرتکان داد»: به هم میان
 نگاه سارا بهت زده به دختر روبه رویش خیره بود، وحسام،
 با ابروهای بالارفته، به
!دختری که دست اش را گرفته بود، نگاه میکرد
 از وقتی به ایران آمده بود، اولین بار بود کسی را با حجاب
 سارامیدید! همیشه خانم ها
 را در حالتی میدید که، یا چادری بودند، و یا با مانتو و شال،
 که اگر نمیپوشیدن
 سنگین تر بودند! ولی این دختر، با مانتو و شال و دامن،
!اینهمه حجاب اش خوب بود؟
 اولین بار بود میدید و برایش جالب شد.
 دختری که با حسرت نگاهشان میکرد، ادکلن را سمت اش
 گرفت و گفت **«گفته بودی،**
 یعنی اونی که به جای شما با هام چت میکرد، گفته بود این
 عطر مخصوصه، دیگه به
!«درد من نمیخوره، ازم قبولش کن لطفا
 به ناچار عطر را گرفت و آرام و محترمانه
گفت»: ببخشید خانوم محترم، من واقعاً
«.....متاسفم، خواهش میکنم، اجازه بدید جبران کنم
 دختر با غم سری تکان داد و به میان حرف اش
آمد»: شما چرا؟ کسی که اینکار رو کرده

باید شعورش میکشیده، اون باید شرمنده باشه، خوشبخت
 !«بشین، شب خوش
 صدای کفش های پاشنه بلند اش در حیات طنین انداخت و
 سکوتِ بوجدآمده
 راشکست! هردوبه رفتن آن دخترخیره بودند، هم زمان
 سرهایشان چرخید و نگاهشان
 !در هم گره خورد
 حسام، لبخندی زد و دستی که در دست داشت را سمت ل/ب/
 اش برد، آرام و نرم
 !«پشت اش ب/و/س/ه زد وگفت»:«سپاس فراوان بانو

سارای بیچاره! چه بلایی سرش آمده بود که نه حرفی میزد
 ونه عکس العملی ازخود
 نشان میداد! دردل زمزمه میکرد»:«محترم وبا ادبه، دختر باز
 هم که به نظر نمیرسه،
 ولی حواسش هست که اینجا ایرانه ونبایدکسی رو بی اجازه
 !«ل/م/س کنه؟
 به خود اش آمد ودست اش را از داخل دست مردِ غریبه و بی
 ملاحظه ی روبرویش،

بیرون کشید، میخواست سرش دادبزند، ولی لحنِ محترمانه
و آرامِ مرد، باعث شد
!فراموش کند چیزی که میخواست بگوید و تندی رفتارش را
لطف بزرگی به من کردید، من اصلاً نمیخواستم تو دامی -
که دوستم برام گذاشته
!بود بیوفتم
از حرف هایش سردر نمیآورد، ولی او همچنان ادامه
میداد: «این هدیه رو از من قبول
کنید لطفاً، اجازه بدین جبران کنم! من خودم دارم از این
عطر، همون طور که اون
.» خانوم گفتن، این عطریه که همیشه استفاده میکنم
از عطر ثابتی استفاده کن، عطر یک جنتلمن " : اصل ششم
مثل اثر انگشتِ او،
" !منحصربه فرد است
دوباره به خود اش آمد و ناخودآگاه او هم بالحنِ محترمانه
ای گفت: «خوشحالم که
.» ناخواسته باعث شدم سوءتفاهم حل بشه! با اجازه تون
نگاهش رابه زمین دوخته بود، بوی عطر مرد غریبه در مشام
اش پیچیده بود و قد بلند
اش بیشتر خجالت زده اش میکرد! کاش کفش پاشنه بلند
!میپوشید، حق با نیلوفر بود

دستی‌چاه شد و روبرگرداند، سمت خانه پا تندکرد، باید نیلوفر
را برای رفتن مجاب
میکرد،

«حسام، صدایش زد، باهمان لحن زیبا و مردانه اش» :باتو؟
لرزه به تن اش افتاد! نباید لحن آرام و فریبنده اش باعث
میشد، قدم هایش سست
شود! نباید اجازه میداد، نمیخواست،

وارد خانه شد و جمعیت همچنان وسط سالن بودند، باید
نیلوفر را پیدامیکرد، چشم
هایش می‌چرخید درحالی که فکرش هنوز مشغول بود
پشت دست اش می‌سوخت! نباید می‌گذاشت مرد غریبه نزدیک
اش شود.

بادیدن نیلوفر، رشته ی افکارش پاره شد، چشم های
گردشده اش روی دست های
!مردی خیره ماند که دور نیلوفر پ/ی/چ/ای/د/اه بود
چه میدید؟ ناباورانه نگاهش میکرد درحالی که سمت اش
قدم برمیداشت، نزدیک
«اش رسید، باصدای متعجب اش داد زد» :نیلوفر؟

صدایش گم شد در آن صدای بلندموزیک، مرد لبخند به لب
داشت و نیلوفر ناراضی به
!نظر نمیرسید

«دوباره صدایش زدو اینبار بلندتر» :نیلو؟
نیلوفر تکان خورد و برگشت، حالا نگاه هردوی آن ها روی
سارا خیره ماند ولی سارا
نگاه بهت زده اش را از نیلوفر برنمیداشت
نمیخواست باور کند، هیچگاه نمیخواست دوست صمیمیاش
رادران وضعیت ببیند،
در ذهن اش کلمات، رژه میرفتند» :اون، داره، م/ی، راق،
ص/ه، بایک مرد،
«غریبه؟»

سرش را پرشتاب تکان داد و به سمت در خروجی دوید،
میخواست برود، میخواست
دور شود، صدای نیلوفر را شنید، اهمیت نداد و فقط دوید!
انگار هیچ چیز نمیشنید، هیچ
!چیز نمیدید

کنار خیابان ایستاد، اشک هایش را از جلوی چشم اش
کنار میزد، نیلوفر دوست اش بود
و از کودکی با هم بزرگ شده بودند، هیچگاه نمیدانست
دوست صمیمیاش با یک مرد

غریبه رابطه دارد، حتی فکرش راهم نمیکرد

نمیتوانست غریبه ها را با هم ببیند که بی هیچ نسبتی باهم
 مای / راق / اص / ان / د و
 !حالا دوست خودش، دوستی که برایش خواهر بود
 اصلاً او که همراه داشت چرا سارا را آورده بود؟ میخواست
 تحقیر اش کند؟ آمدن سارا
 چه لزومیداشت؟
 ماشین هایی که مقابل اش توقف میکردند، سرنشین های
 جوان داشتند و قصد
 مزاحمت! به تکه پرانی هایشان اهمیت نمیداد و نگاه اش
 منتظر ماشینی بود، که
 مزاحم نباشد! بالاخره تاکسی سوار شد و زیر لب خدا را
 شکر کرد
 روی تخت ولو شد یک ساعت گذشت که بی وقفه به سقف
 اتاق خیره بود و اشک
 میریخت، زمزمه میکرد «:نه، نیلوفر هیچ وقت همچین
 آدمینبود، من مطمئنم! اهل
 مهمونی بود، ولی پسر..».. ودوباره اشک هایش

- !سرازیرشد، زنگ خانه به صدا درآمد
 کسی جز نیلوفر نبود، بی حرکت روی تخت ماند، صدای
 چرخش کلید در قفل در به
 یادش آورد که رفیق بی معرفت اش کلیددارد! بغض اش را
 فرو داد.
- «صدایش راشنید»: سارا؟
 روبرگرداند، نیلوفر وارد اتاق شد و کنارش روی تخت
 نشست، صدایش آهسته بود
 چرا نمیذاری برات توضیح بدم؟ -
 بی حوصله گفت: «نمیخوام چیزی بشنوم نیلوفر، کار زشتت
 هیچ توجیهی نداره، لطفاً
 !» تنهام بذار
 تازه باهش آشنا شدم، باورکن چندبار میخواستم بهت بگم -
ولی
 برام مهم نیست، اصلاً چرا برای من توضیح میدی؟! دیگه -
 تموم شد! من دوستی به
 !اسم نیلوفر ندارم
 آخه واسه چی شلوغش میکنی؟ چی شده مگه؟ جرم -
 !کردم؟

- تحمل کردنِ آدمایی که برای جسمشون ارزش قائل نیستن -
 برام سخته، وقتی بدونِ
 هیچ نسبتی میری تو ب/ع/لِ یک غریبه واسه جسمت ارزش
 قائل نیستی! پس لطفاً
 !دیگه از من توقع نداشته باش تحملت کنم
 درحالی که پشت اش به نیلوفر بود، حرف میزد و حتی یک
 لحظه هم بلند نشد و
 !نگاهش نکرد
 نیلوفر عصبی دادزد» :چیکار کنم لعنتی؟ بهش بگم عقدم کن؟!
 غرور میفهمی یعنی
 چی؟! برای یک زن غرورش یعنی تمامِ زندگیش! اون به من
 پیشنهاد داد، منم قبول
 !«کردم، همین
 !این که قبول کردی شکستنِ غرورت محسوب نمیشد، نه؟ -
 !نه! چون عاشقشم -
 اون چی؟! اونم عاشقته؟ اونقدر ارزش داره که غرورت -
 !رو بذاری زیرپات؟
 من مطمئنم که لیاقت داره! حتی بیشتر از تو! من میخوام -
 مال من بشه، و مطمئنم یک
 روزبه این آرزوم میرسم! تو هم عقایدت رو نگه دار برای

!خودت

آدمیکه دوستت داره میبَرت خونه ی بخت، نه خونه خالی -
!!! او روی تخت
!بروبابا -

نیلوفر بلند شد و سارا دهانش باز مانده بود، این نیلوفر،
!دختری که میشناخت نبود

سارا بلندتر ادامه داد: «آره ، خودت رو کوچیک کن و
 ارزشت رو بیار پایین! اونم آخرش

پرتت میکنه وسط آشغالا و بهت میگه لیاقتِ کسی که
 خودش رو راحت در اختیارِ

یک غریبه میذاره، همینه! حتی دلم نمیخواد برگردم و
!«نگاهت کنم، برو

نیلوفر سمت در قدم برداشت، نمیخواست بیشتر از این
 صبرکند، ولی یکباره یاد امانتی

!ای که در دست داشت افتاد و برگشت

جعبه راروی دراور گذاشت و گفت: «این رو یک آقای دم در
!«داد، گفت بدمش به تو

رادارهایش فعال شد! سریع نشست و این حرکت اش باعث

پوزخند نیلوفر شد!

**چی شد؟ اون پسره کی بود؟ هان؟ واسه همه حرامه واسه -
شماحلاله، آره؟**

**اخم هایش درهم رفت وگفت: «کافر همه رابه کیش
خودپندارد! من با اون آقا هیچ**

**صنمیندارم، همین الان برو وچیزی روکه بهت داده پرت کن
!«جلوش**

**چرا؟ خوب بود که! خوش تیپ ، خوش صدا، خوش -
هیكل، قدبلند، به نظر مرد**

**محترمی میاومد، من دورادور میشناسمش، دوست آروینه!
...خیلی باادب و**

نگذاشت حرف اش راتمام کند وبا تمام وجودش دادزد:»:

بهت میگم من با اون هیچ

**رابطه ای ندارم! هیچ پیشنهادی ازجانب اون به من نشده و
اگرهم میشد با کمال میل**

**ردش میکردم! فقط یک اتفاقی افتاد که میخواست ازم
!«تشکرکنه، همین**

**بی حوصله بود، نمیخواست توضیح بدهد، فقط بایک جمله
تمامش کرد:»:اونم یک**

**آشغال بود مثل تو! مثل همون غریبه ای که تو آغ/واش/اش
بودی! آدمایی که**

زندگیشون پراز لجنه! خیلی راحت به حریم شخصی دیگران
 «.....تعرض میکنن و
 سرش را کلافه میان دستانش گرفت، نگاه نیلوفر شیطون شد
 و آهسته گفت: چیکارت
 !کرد مگه؟
 سارا به سرعت سرش را بالا گرفت، خون به صورتش دوید و
 داد زد: «نیلوفر برو بیرون
 !» و اون آشغال رو هم، باخودت ببر
 نیلوفر همچنان ایستاد و با بدجنسی ادامه داد: «وقتی اومدم
 دنبالت تو حیاط، دیدم داره
 !» دنبالت میدوئه و صدات میزنه! ولی تو اصلا حواست نبود
 خودم رو بهش رسوندم تا بپرسم چیکارت داره که از دیدنش
 نفسم بند اومد! اونقدر که
 !نفهمیدم چطوری بسته رو ازش گرفتم و اومدم بیرون

سارا دوباره داغ دلش تازه شد انگار، با حرص گفت: «خیلی
 پررو بود! کادویی رو که
 !» همونجا از دست یک دختر گرفت رو میخواست بده به من
 ولی خیلی محترم به نظر میرسید! آروین خیلی ازش -

تعریف کرده برام
بی هوا از دهانش پرید: «کسی که محترمه، یک خانوم روبی
!«اجازه ل/م/س نمیکنه
چشم های نیلوفرگرد شد و سارا کلافه بود از آن همه بی
حواسی اش! آرام ادامه
«داد»: «اونطوری که تو فکر میکنی نیست، حالامیشه بری؟
نیلوفر فقط مکث کوتاهی کرد و سرتکان داد، دیگر جایی برای
ماندن نبود و بی هیچ
!حرفی بیرون رفت
تا صبح اشک ریخت برای ل/م/س شدن اش از جانب مردی
که هیچ نسبتی با
اونداشت! باخود کلنجر میرفت و این سوال مدام در ذهنش
میچرخید: «چرا نمیتونی
!«بیتفاوت باشی؟
نزدیک صبح شد و ساعت از سه بامداد گذشته بود، تپش
قلب اش را حس میکرد،
سردرد داشت، آب دهانش مدام جمع میشد و میخواست بالا
بیاورد ولی معده اش
خالی بود، هشدارهای دکتر در سرش میچرخید و نمیتوانست
کاری کند! فشارش
افتاده بود و نمیتوانست بلند شود، نمیخواست با اورژانس

تماس بگیرد، نمیخواست
 توسط پرستارهای مرد، معاینه شود! کسی را جز
 نیلوفر نداشت، چاره ای نبود، گوشی
 را از روی عسلی کنارش، با زحمت برداشت و دوباره روی
 تخت ولو شد! صفحه گوشی
 را تار میدید و با زحمت شماره گرفت

پُکِ آخر را محکم به سیگار زد، دودش را با حرص بیرون
 داد و خاموش اش کرد، دردل
 زمزمه میکرد: «صورتش رو به روی نور بود و چهره اش
 رو واضح دیدم! آرایش
 نداشت، لباسش کاملاً پوشیده بود، فقط یک جمله همه اش
 تو ذهنم تکرار میشد: «اگه

دیگه بعد از امشب نبینمش چی؟! میخواستم عطر وجودم رو
 بهش بدم! میخواستم
 «حداقل عاشقِ عطرم بشه
 سرش را میان دست هایش گرفت و روی تخت نشست،
 نمیخواست باور کند

حرف های آروین درگوش اش زنگ میزد»:هرکی ضعیف
میشه، بلافاصله عاشق
»میشه.

یعنی ضعیف شده بود؟! سرش را محکم تکان داد، صدای
تیک تاک ساعت، سکوت
»اتاق خواب تاریک اش را شکسته بود
نور چراغ خواب هم روی اعصاب اش بود! حس میکرد دنیا
دور سرش میچرخد،
با صدای زنگ در به خودش آمد و قدم های محکم اش
را سمت در برداشت

چهره ی خندان و شیطون آروین درمانیتور کوچک آیفون
تصویری نمایان شد، بی
!حرف در را بازکرد و منتظر آمدن اش، دست به سینه ایستاد
آروین داخل آسانسور ایستاده بود و بلافاصله بعد از باز شدن
در، قامت بلند رفیق اش را
!»برانداز کرد و باخنده گفت»:سلام

حسام، سری از تأسف تکان داد و از جلوی در کنار رفت،
وارد آشپزخانه شد و قهوه ساز
را روشن کرد. آروین میخواست با رفیق صمیمی اش خاکی
باشد و کنارش در
آشپزخانه قهوه بخورد ولی اخلاق هایش را خوب میشناخت

وباید باب میلِ او عمل
!میکرد

وارد اتاق نشیمن شد و روی کاناپه تک نفره نشست، حسام
بایک سینی وارد شد
و درست روبه رویش نشست، سینی که حاوی قهوه بود را
روی میز گذاشت و به مبل
!تکیه زد

انگشتِ اشاره اش را کنار شقیقه گذاشت و آرنج اش را
روی دسته ی مبل قرارداد،
پاروی پا انداخت، شیطنت آروین گل کرد! به سر تا پای
حسام اشاره کرد
گفت: «همین دلبری ها رو میکنی که دخترا دنبالت راه
!«میوفتن دیگه
با لحنِ بم و مردانه اش آرام و با طمأنینه گفت: «چی تو
سرته آروین؟ اون دختر بیچاره
!«روچرا انداختی به جون من؟
آروین دست از لودگی برنمیداشت: «عرضم به حضور شما
اون دختر خانوم مجرد بود،

جناب عالی هم که وضعتون مشخصه! فقط بلدی راست
راست راه بری و دخترای بینوا
رو اسیرخودت کنی! بیا برو سروسامون بگیر، سربه راه
!«شو»
همیشه آرامش اش را حفظ میکرد، حتی وقتی صمیمیترین
رفیق اش درموردش
!اشتباه قضاوت میکرد
آرام گفت: من شیوه های خاصی برای رفتارم دارم و فقط
!مبادی آداب رفتار کردم
همین! (مبادی آداب: مراعات کردن آداب و رسوم
در معاشرت)
اونایه جوردیگه برداشت میکنن! فکرمیکنن ازاین مدل -
!رفتارکردنت قصدی داری
...من قصد بدی ندارم، من -
اینجا ایرانه داداش من! ازبچگی اون ور بزرگ شدی، -
درست! ولی اینجا شیوه های
!خاص خودش روداره
نفس کلافه اش را بیرون داد و آروین گفت:«حالا چرا دختره
رو ردش کردی؟ میدونی
!«چقدر وقت گذاشتم تا تورش کنم و مُخش رو بزنم؟
ابروهای پرپشت و مردانه اش درهم گره خورد و سرزنش

**بارگفت: «کار خوبی نکردی
 شخصیتش خرد شد، ترور شخصیت میفهمی یعنی چی؟ تو که
 میدونستی جواب من
چیه، تو میدونی من**

**بله! خودم میدونم، قصد ازدواج نداری، نمیخواه بگی، -
 صدبارگفتی
 سری تکان داد وگفت: «خوبه میدونی و دست از این کارات
 !» برنمیداری
 آخه داداش من! کی تا آخر عمر، درحالت عذب زنده مونده -
 !که تو میخوای بمونی؟
 باصدای خسته وگرفته ای گفت: آروین میشه دیگه ادامه
 .«ندی؟ سرم درد میکنه
 بلندشد و راه اتاقش را پیش گرفت، بین چارچوب در ایستاد،
 سرش سنگین شده بود،
 دست آروین روی شانه اش نشست و صدای آرام اش
 :راشنید
 !باز بی خواب شدی؟ -
 !» بی هواگفت: «این دختره امشب بد رفت رو اعصابم آروین**

بدونِ این که فکرکند، حسام درمورد کدام دختر حرف میزند،
گفت: «دختر! همین
داداش! یه نمونه اش همین نیلوفر، بعد از چند ماه، امشب
اومده باکمال پررویی می‌گه
باهم باشیم تاتهش؟! خیلی اصرار کرد! زیادی بچه اس!
باهام راه نمیداد، ولی نمیدونم
!«چرا باز خر شدم و قبول کردم؟
پوزخندی زد و یک نخ دیگه گوشه لب اش گذاشت، فندق را
زد که دوباره دست
آروین روی شانه اش نشست» بسه داداش خفه کردی خودت
!«رو
سرش را بالاگرفت، سعی کرد نفس بکشد
چند بار بهت گفتم بریم دکترا! حرف گوش نمیدی هیچ، -
سیگارم میکشی که رسماً
!دیگه خودکشی کنی
سرفه کرد، طعم تلخ سیگار هنوز درگلویش بود، دوباره این
بی خوابی لعنتی سراغش
!آمد، دیگر قرص های خواب آور هم تأثیری نداشت
راه بالکن راپیش گرفت، هوای تازه را با تمام وجود نفس
کشید، صدای آروین
«راشنید:» استراحت کن! من هستم پیشت

حاضر بود از غصه بمیرد ولی زیر سُرُم نرود! سوزن لعنتی که
 فرو میشد در رگ و
 !دوساعت تمام باید به سقف نگاه میکرد، حال به هم زن بود
 !«نالید»: نیلوفر من حوصله سُرُم ندارم
 بلند شو! منم حوصله نعل کشی ندارم -
 دوستِ نازک نارنجی اش را بلند کرد که یکباره سرش گیج
 شد و چشم هایش سیاهی
 رفت!
 !آخ، نیلوفر نمیتونم بلندشم -
 !الان زنگ میزنم اورژانس -
 دادزد»: نه! اورژانس نه! دکتر اش مردن! خودم میتونستم
 زنگ بزنم، دیگه منت تو رو
 .«نمیکشیدم که بلندشی بیای
 !چقدر دیوونه ای تو! نمیخوان بخورنت که -
 .گفتم که خوشم نمیاد! خودم سعی میکنم بلند شم -
 خواست بلند شود و اینبار هم فایده نداشت، دوباره چشم
 هایش سیاهی رفت که باعث

غر زدن نیلوفر شد»: از بس لجبازی! الان زنگ میزنم به
 !»آروین بیاد کمک
 با بی حالی چشم هایش را بست و گفت»: چه فرقی کرد الان
 نیلوفر؟! اونم مرده! زنگ
 !»بزن به دوستای دیگه ات که دخترن
 خندید و گفت»: فقط آروین حاضر میشه به خاطر من همه
 کار بکنه! وگرنه اونای دیگه
 که ساعت چهارصبح از خواب نازشون نمیگذرن به خاطر
 من! مخصوصاً که تا سه و
 .»نیمه شب پارتی بودن! ولی آروین حاضره بیاد

!»نیشش باز شد و ادامه داد»: به خاطر من
 بی حوصله تر از آن بود که باهاش بحث کند! حالت تهوع و
 این ضعف لعنتی داشت
 دیوانه اش میکرد، زبانش را روی لب خشکیده اش کشید و
 بازحمت گفت»: من الان
 کارم بایک آب قند راه میافته! ولی حالا که خودت مشتاقی
 ببینیش من حرفی ندارم،
 !»بهش بگو بیاد

انکار کرد» :نه بابا! اون، از خدایه من رو ببینه! طفلکی دلم
براش میسوزه! خیلی من رو
دوس داره! یک لحظه بدون من دووم نمیاره، اگه بدونی تو
مهمونی چقدر التماس کرد
که باهاش باشم! بعدشم من میدونم توبا آب قند خوب
نمیشی! هر دفعه باید بری
!«زیر سُرْم

نیلوفر از اتاق بیرون رفت،
کلافه سرش را در بالشت فرو برد و چشم هایش را بست،
تصویر چشم هایی را دید! دو
گوی مشکی! سیاه تر از شب و نافذتر از هرنگاهی! چشم
هایش را به سرعت باز کرد و
سرتکان داد،
نیلوفر وارد اتاق شد و بانیش باز گفت» :حله! بلندشو،
!«حاضر باش داره میاد

دراز کشید و به سقف خیره شد، ساعد اش را روی پیشانی
قرار داد و دوباره همه
فکرهای لعنتی به ذهنش هجوم آورد! آروین در حالی که
خمیازه میکشید وارد اتاق
شد» :داداش این دختره دلش برام تنگ شده، دوستش رو

بهانه کرده! من برم ببینم
!«چشه
!«متعجب گفت»: دوستش؟
!آره، می‌گه حالش خوب نیست -

!صبرکن منم باهات پیام -
باشه، پس من منتظرم توماشین، زودبیا -
بی حوصله بود، ولی برای خوابیدن، قرص لازم داشت،
قرص های بی مجوزی که
قاچاق وارد میشد! باید خودش میرفت، لباس های دیشب
هنوز تنش بود، سوار
ماشین شد، دست اش را ستون سرش کرد و به شیشه
ماشین تکیه داد، باصدای
!«بیحالی گفت»: آروین یه دارو خونه فقط برام نگه دار لطفا
باشه داداش، کنار در مانگاه هست -
ماشین مقابل خانه ویلایی متوقف شد، آروین از ماشین پیاده
شد و همان لحظه صدای
جیغ بلندی از خانه به گوش هردویشان رسید! حسام هم
از ماشین پیاده شد و هردو

سمتِ خانه دویدند، آروین بی صبرانه زنگِ رافشرد و
 بلافاصله در باز شد، با عجله وارد
 شدند و نیلوفر را دیدند که چشم های نگرانش روی آن
 ها چرخید و روبه آروین
 گفت: «داشت باهام بحث میکرد که به دوستت زنگ بزن بگو
 نمیخواه بیاد! داشت
 !» حرف میزد که یهو از هوش رفت
 . «آروین بهت زده نگاهش میکرد، نیلوفر گفت: «دنبالم بیا
 وارد اتاق شدند، هر سه نگاهشان خیره بود به دختری که رو
 تخت، بی رمق افتاده بود،
 آروین میخواست بلندش کند که صدای جیغ نیلوفر اینبار هم
 گوش هایشان را کر
 ! کرد
 ! نه! تو نه -
 به حسام نگاه کرد، همان مردِ محترمی که در مهمانی دیده
 بود، باورش نمیشد او هم
 آمده باشد، انگار تازه متوجه حضورش شده بود که دستی به
 روسری اش کشید و
 ! «محترمانه گفت: «اگه ممکنه شما بلندش کنید
 نگاهِ حسام رنگِ تعجب گرفت، به دختری نگاه کرد که روی
 ! تخت بی حال افتاده بود

! آرام سمت اش قدم برداشت، بلندش کرد
 سمت ماشین قدم برداشت و صدای آروین و نیلوفر رامیشنید
 که پشت سرش
 میآمدند،
 الان وقتِ غیرتی شدن بودآخه؟ نمیبینی دوستت توجه -
 وضعیه؟
 تحتِ هیچ شرایطی، هیچ دختری غیرازمن رو نباید -
 !ل/م/اس کنی
 !مثلاً ل/م/اس کنم چی میشه؟ -
 !همه چی بینمون تموم میشه -
 !به درک! همه چی همین الان تموم -
 سمتِ حسام قدم های بلند اش را برداشت و گفت: «حسام
 !»بریم
 .خب داریم میریم دیگه -
 !نه ، دختره رو بذار خودش میبره درمانگاه ، ما بریم -
 !«با صدای بهت زده اش گفت:»شوخیت گرفته؟
 .نه خیر! من کاملاً جدی ام، بذارش، بریم -
 صدای نگران نیلوفر بلند شد: «نه! آقا حسام ببرینش، اگه تلف

شه، من جوابِ مامان
 !«باباش رو چی بدم آخه؟
 حسام سرتکان داد و به سرعت به سمت ماشین حرکت کرد،
 هنوز صدایشان را
 میشنید.

آروین»: «واسه چی از من و رفیقم بیگاری میکشی هان؟!
 از این به بعد از خودت مایه بذار
 !«چون دیگه خری به اسم آروین نداری
 »... صدای پراز بغض نیلوفر را شنید» : آروین

اهمیت نداد، حسام، سارا را روی صندلی های عقب گذاشت
 و خودش جلونشست،
 آروین از خانه خارج شد و پشت سرش نیلوفر دوید، رو به
 !«آروین گفت» : «منم میام
 !لازم نکرده -
 نمیتونم تنهات بذارم -
 !نگران دوستت نباش! خودم میبرمش -
 حسام کلافه نگاهشان کرد که دست از بحث کردن
 برنمیداشتند! انگار اصلاً عین

خیالشان نبود یکی دارد جان میدهد!
آروین سوارشد، ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال
گازفشرده، درحالی که
غرغرمیکرد:»:دختره ی پررو! دلم واسه دوستش سوخت
وگرنه همین الان میرفتم
!«خونه

«حسام گفت:»:دردسردرست کردی واسه خودت
این را گفت و شیشه ی ماشین را داد پایین و نفس کشید،
آروین گفت:»:داداش
!«دستت رو بگیرجلو بینیش ببین نفس میکشه؟
چشم هایش گردشد! مگر قرار بود نفس نکشد؟! باسرعت
سرش چرخید سمت عقب،
دست مردانه اش را با تردید مقابل صورت دختر بیهوش
گرفت! نفسش کند بود و

!سرد! دست اش هم سرد بود و نبضش کند میزد
!«ناخودآگاه داد زد:»:آروین تند تر برو! عجله کن
آروین از جا پرید و پایش را روی پدال گاز فشرده، باعجله
سمت پذیرش دوید و
درخواست پرستار کرد، آروین خودش را رساند و درحالی
«:که نفس نفس میزد گفت
تو برو پیشش حواست بهش باشه که امانته! من کارای

پذیرشش رو تکمیل میکنم،
سری تکان داد و وارد اتاق شد، اتاقی که عمومیبود و فقط
«!بین هرتخت پرده داشت

یک پرستارِ مرد میخواست معاینه اش کند، سریع رفت جلو
و زد روی شانه اش، مرد
!«گوشی پزشکی را از روی گوش برداشت و برگشت» :بله؟
حق به جانب گفت «:ببخشید ولی فکرمیکنم ایشون خانوم
هستن! بهتره یه پرستار
!«خانوم بیاد برای معاینه
مرد عصبی شد و گفت «:یعنی چه آقا؟ مگه من میخوام
!«چیکارش کنم؟! دکترم ها
بله، اطلاع دارم! بنده جسارت نکردم، گفتم فقط اگر ممکنه -
!یک پرستارِ خانم بیاد
مرد، نگاهی به سرتاپای حسام کرد و گفت «:اصلاً نسبت
«شما بامریض چیه؟
!بنده همراه بیمار هستم -
دکتر سرش را تکان داد و درحالی که میرفت بیرون
!«گفت» :متأسفم براتون آقا

کاملاً محترمانه حرف زد، ولی انگار، مردِ دکتر دلخور شده
بود!

خیلی سریع یک پرستارِ خانم آمد و به محض گرفتن فشارش
گفت: «واای! فشارش

رو چاره! خدارحم کرد، یکم دیرتر میآوردینش بیمار میرفت
!» تو حالتِ کما

پرستار سرم را وصل کرد و حسام بعد از این که خیالش راحت
شد، از اتاق بیرون رفت،

بادیدن داروخانه چشم هایش برق زد! فرشته ی نجات اش
بود!

چشم هایش را باز کرد، سرمیکه بالای سرش بود را تار
میدید، نیلوفر آخر کار خودش

را کرد! سعی کرد با زحمت بشیند، سرش هنوز گیج میرفت
و سوزنی که توی دست

اش فرورفته بود ادیتش میکرد

!» مسئول داروخانه با قاطعیت گفت: «نداریم آقا، نداریم

نفس اش را کلافه فوت کرد و قدم های بلند اش راست
 بیرون برداشت، هرکس
 از کنارش رد میشد، بهت زده نگاهش میکرد! حتماً همه فکر
 میکردند شبِ دامادی
 اش عروسش را به بیمارستان آورده! با آن پیراهن سفیدِ
 مردانه و شلوار و کرواتِ
 !مشکی رنگ، شبیه تازه دامادها شده بود
 آروین روی صندلی های انتظارنشسته بود و باگوشی اش
 ور میرفت، کلافه
 !«گفت»: «آروین من دارم میرم خونه
 بی آنکه حتی سرش را از روی گوشی بلند کند گفت»: «پس
 کی پیش این دختره
 »باشه؟
 !خب معلومه ، تو -
 بابیخیالی گفت»: «من دارم میرم دنبال نیلوفر! میدونی که به
 چیزی پیله کنه دست
 !»بردار نیست
 .همین یک ساعت پیش داشتی باهاش دعوا میکردی -
 !همین دیگه! هنوز یک ساعت نشده افتاده به منت کشی -
 «حسام پوفی کردوگفت»: «پس این دختره چی میشه؟
 !تو پیشش بمون دیگه -

به من چه آخه؟ دوستِ دوستِ دخترِ توئه! من چه کاره -
 !ام این وسط؟
 !داداش جبران میکنم -
 همچنان داشت به صفحه گوشی نگاه میکرد و بلند شد، رفت
 و منتظر مخالفتی
 از جانب حسام نشد! دردل زمزمه کرد: «اینم رفیقه ما داریم؟
 با این وضعیتم که دارم از
 !»سردرد میمیرم باید مریض داری هم بکنم

این موقع شب برای گرفتنِ داروی خواب آورآمده بود و حالا
 باید از یک دختر مراقبت
 میکرد! باکلافگی پوفی کشید و رفت سمت اتاقِ تزریقات،
 پرده را کنارکشید، نگاهِ
 متعجبِ سارا روی مردی ثابت ماند که باگستاخی تمام، پرده
 را کنار زده بود! دست
 اش را سمتِ شالش برد و روی سرش مرتب کرد، وقتی
 خیالش راحت شد از این که
 موهایش را کاملا پوشانده، باصدای ظریف و لرزانش
 گفت: «ببخشید، شما، با اجازه

کی، سرتون رو انداختین پایین و وارد حریم...حریم
 «...خصوصی من
 لب هایش از حرکت ایستاد! پشت دست اش دوباره سوخت!
 سرش را پایین انداخت
 !و، او کجا و اینجا کجا؟
 لبخند محوی روی لب های خوش فرم اش جاخوش کرد!
 دست اش را درون جیب
 شلوار پنهان کرد و آرام سمت اش رفت، فکر میکرد دوباره
 !او را ببیند؟
 نه! فکر میکرد خواب است و دیگر قرار نیست دیدار بعدی
 وجود داشته باشد! اما الان،
 دختری که روی تخت نشسته، همان دختر سربه زیری است
 که چند ساعت پیش
 !درمهمانی دیده بود! کنارش، روی لبه تخت نشست
 نگاه سارا پراز ترس شد، این بار میخواست چه بلایی سرش
 بیاورد؟! پشت دست
 !اش هنوز گرم بود
 !«حسام آهسته پرسید:»خوبی خانوم خانوما؟
 ابروهایش بالا رفت! رنگ تعجب در چشمان به رنگِ عسل
 اش موج میزد، خیلی زود
 به خودش آمد و گارد گرفت سمت مردی که داشت خط

قرمزهایش را کنار
 !«میزد»: نیلوفر کجاست؟! کی من رو آورده اینجا؟
 بالحن آرام و مردانه اش، لحنی که هر دختری راشیفته ی
 خود میکرد، ادامه
 !«داد»: دوستت هم خوبه! چه خبرا؟

دوباره زبانش گرفت، ولی باید حرف میزد، حرف هایی که
 در دلش جمع شده
 بود: «تو... تو یک عوضی زبون بازی! خودت رو محترم و
 اصیل جلوه میدی و میخوای
 همه رو فریب بدی! اینا همش ظاهر سازیه و من.... گول
 .«نمیخورم! برو بیرون
 یک جنتلمن، مناسب ترین و محترمانه ترین، " : اصل هفتم
 لحن و کلمات رابه
 " !کار میبرد، اما ابداً زبان باز نیست
 ابروهایش بالا پرید و با لحن نرمی گفت: «ببین دختر خانوم!
 اگه اینجام فقط به خاطر
 دوستمه که خاطرش واسم خیلی عزیزه! پس چیزی نگو که
 نتونم خودم رو کنترل کنم

و کاردستت بدم و شرمنده ی دوستم بشم! مثل یک دختر
 خوب ساکت باش تا سُرمَت
 «تموم بشه، باشه؟»
 یک قطره اشک از چشم اش چکید! نیلوفرتهایش گذاشته
 بود؟! بایک غریبه؟! حسام
 دوباره آرام و نرم ادامه داد: «الکی هم اشک نریز که
 باخودشون فکر کنن چیکارت
 !» کردم
 بلند شد و میخواست کمیتهایش بگذارد، آبمیوه و خوراکی
 بگیرد، که صدای ظریف
 «و آرام دختر را از پشت سر شنید:» ازت متنفرم
 صدایش می لرزید! اخم کوچکی روی پیشانی حسام نقش
 بست، از ته دل گفت؟
 برگشت سمت اش، کنارش ایستاده بود، سارا به محض این
 که چشم هایش را دید،
 سرش را پایین انداخت و حسام ناخودآگاه پرسید
 چرا؟! چرا ازم متنفری؟ -
 دوباره باجرات سرش را بالا گرفت و باتندی گفت: «چون تو
 یک مردِ منفوری! اصلاً حالم
 از تو و هم جنسات به هم میخوره! همه تون نفرت انگیزین!
 همه تون مثل هم عوضی

و فرصت طلبید! فرقی نداره، با ادب وبا اصالت باشید یا لات
وبی سروپا! همه تون یک
هدف رودنبال میکنید! فقط دنبال این هستید که وارد حریم
خصوصی دیگران بشین،

بدون این که فکرکنین شخص مقابلتون داره ادیت میشه!
میدونی چرا؟ چون خود
خواهید! مثل حیوون که فقط خودش رو میبینه به فکره
.....».

حرف اش هنوز تمام نشده بود که دستِ مردانه ی حسام بالا
رفت، طاقتِ بی
احترامینداشت، طاقت نداشت هروصله ای که هیچ وقت به
او نمیچسبید و
!هرمضخرفی را، بارش کنند
!دست اش بالا رفت، شیوه هایش درخطر بود
یک جنتلمن، همیشه با احترام رفتار میکند، " :اصل هشتم
وباحفظِ حرمت هایش
"میرود

تردید داشت دست اش میلرزید، پایِ اصول و شیوه هایش

در میان بود! دست بلند
 !کردن روی یک دختر، شکستن حرمت هابود دیگر؟
 !لب هایش را روی هم فشرد، چشمانش تمام مدت بسته بود
 «صدای پرستار در اتاق پیچید»: آقاچیکار میکنی؟
 با صدای پرستار، انگار تلنگری خورد، داشت خودسرانه عمل
 میکرد، باید طبق اصل
 هایش پیش میرفت! چشم هایش آرام باز شد، نگاهش
 سرخورد روی دختری که
 !در خود جمع شده و باترس چشم هایش را بسته بود
 لب هایش را با زبان ترکرد و همان دستی که روی هوامانده
 بود را پایین آورد، و آرام و
 فریبنده گفت: «چند بار بگم غصه این چیزا رو نخور خانوم؟!
 !من خودم حلش میکنم
 دیگه نبینم با این حال و روزت غصه بخوریا! نبینم این همه
 دلت پر باشه! اصلا هرچی
 !«میخوای بگو! به من بگو عزیزم
 خشم درون اش فروکش کرده و آرام شده بود، همین باعث
 شد، دوباره به
خاطر بیاورد

تتها درکِ وضعیتِ عاطفیِ طرفِ مقابل، همراه " :اصل نهم
 باظهارِ همدردیِ یادجویی،
 " !تمامِ کاری است که بایدانجام دهید
 سارا چشم هایش را باز کرد و با تعجب به مردِ غریبه زل زد.
 صدای پرستار دوباره
 سکوت را شکست» :خانومتون سُرمش تموم شده، میتونین
 !»ببرینش
 نگاهش چرخید روی پرستارِ جوان که داشت سوزن را
 از داخلِ دستِ ظریفِ سارا
 بیرون میکشید، ادامه داد» :بفرما! سُرمت هم تموم شد!
 !»میتونیم بریم خونه
 !»روبه پرستار ادامه داد» :سپاسِ فراوان لیدی
 پرستار که از تیپِ رسمیحسام و رفتارِ مؤدبانه اش لذت برده
 بود، لبخندی زد و
 سرتکان داد و از اتاق خارج شد. برگشت سمتِ دختری که
 تاهمین چند لحظه پیش
 !داشت توهین میکرد، باید نادیده میگرفت؟
 پرستاری که در همان ابتدا با او بحث کرده بود وارد اتاق شد
 و با لحن دلخورش
 گفت» :فیش رو پرداخت نکردین آقای محترم! لطفاً سریع

!تر، تخت رو خالی کنین
!«مریض داریم
 آروین که گفته بودکارهای پذیرش را انجام میدهد؟! هوفی
 کشید و برگشت سمتِ
 سارا، چرا نمیخواست دکتر معاینه اش کند؟ چرا با دکتر تند
 رفته بود؟
 برای این که از آن دختر فاصله بگیرد؟! اوکه این چیزها
 برایش مهم نبود، اوکه از خارج
 برگشته بودو این چیزها برایش عادی بود
 سارا، دست اش را روی قسمتی گذاشته بود که سوزن سُرُم
 تا همان چند لحظه پیش
 داخل اش فرورفته بود، اخم هایش درهم بود و نگاهش
 سمت دیگر، که مبادا به نگاهِ
 مردِ غریبه برخورد کند! مردی که راحت به حریم اش نزدیک
 میشد.

حسام سمت پذیرش قدم برداشت، آرام و با وقار، دست اش
 را برای نگاه کردن به
 ساعت بالا آورد و بادیدنِ عقربه ها که پنج صبح را نشان

میدادند، سرش را کلافه
تکان داد

فیش را پرداخت کرد و میخواست برگردد، که نگاهش سمت
سارا افتاد، بیرون آمده
بود و آرام داشت خودش را به پذیرش میرساند، چشمهایش
از تعجب گردشده بود و
حیرت زده به سارا نگاه میکرد و از خود میپرسید چه کاری
!میتواند داشته باشد؟

سارا رو به یکی از پرستارها پرسید: «خانوم ببخشید
!» سرویس بهداشتی کجاست؟

لبخند محوی روی لب های مردانه اش آمد، پرستار با
آرامش به سمتی اشاره کرد و
سارا هم بی توجه به مردی که کنارش ایستاده و با لذت
!تماشایش میکرد، رفت

همانجا روی صندلی نشست و منتظر برگشت اش شد،
سرش بیش از حد درد میکرد
و برای چند لحظه تکیه اش داد به دیوار، نمیدانست چقدر
گذشته بود که صدای

!«پرستار را شنید:» آقا؟ مگه این خانوم باشمانبودن؟
به سرعت تکیه اش را از دیوار برداشت و چشم هایش
رابازکرد، نگاهش به پرستاری

بود که درست روبه رویش ایستاده بود و به سمت نامعلومی
 اشاره میکرد، رد نگاهش را
 گرفت و بلند شد، قدم های آرام و باصلابت اش را پشت سر
 سارا برمیداشت که به در
 خروج رسید، سارا هم لباس های مهمانی دیشب را هنوز به
 تن داشت. حسام با آن
 !کروات، در بیمارستان چه کار میکرد؟
 دست هایش را داخل جیب های شلوارش فروبرد و آرام
 !«صدایش زد» :بانو؟
 سارا برگشت سمت اش، نگاهش مثل یک ماده ببر شده بود!
 حسام دست های مردانه
 اش رابه حالت تسلیم بالا برد و سرش را به یک سمت کج
 !کرد
 سارا با صدای لرزانی گفت «:میشه دست از سرم برداری؟!
 مگه نمیگی دوستم ازت
 «خواستہ مراقب باشی؟

!حسام فقط سرش را آرام و با طمأنینه تکان داد
 خب من الان دارم ازتون خواهش میکنم که برید! خودم -

باهاش صحبت میکنم
 ومیگم شما تا آخرین لحظه کنارم بودید، قول میدم! مطمئنم
 از شما دلخور نمیشه،
 مگر این که ، مگر این که شما یک قصد دیگه داشته باشید از
 این کارتون

بنده هیچ قصدی ندارم خانوم محترم! حق باشماست، -
 درست میفرمایید، هوا روشنه
 و فکر نمیکنم دیگه برای یک خانوم مشکلی باشه که بخواد
 تنها برگرده خونه! متأسفم
 ...اگر باعث رنجش شامشدم! با اجازه
 این ها را گفت و سرش را به حالت احترام خم کرد و از کنار
 سارا ردشد، دیر نبود
 برای پشیمان شدن؟! حالا باید با آژانس، تنهایی میرفت؟!
 شاید بهتر از رفتن با
 !مردی که زیادی برایش خطرناک بود، باشد
 کنار خیابان ایستاد، بعد از کلی منتظر شدن بالاخره تاکسی
 نگه داشت، سرش راخم
 «کرد»: در بست؟

راننده سری تکان داد و سارا با خیال راحت روی صندلی
 عقب لم داد! ماشین
 میخواست حرکت کند که شخصی در جلو را باز کرد و

!سوار شد

سارا اخم هایش رادر هم کشید و صاف نشست! نمیخواست
دیگر با او رو به رو شود،
!مگرتاکسی قحط بود؟

!«حسام با همان صدای آرامش گفت:»:فرمانیه
راننده حرکت نمیکرد، حسام چرخید سمت اش
!«وگفت:»:عرض کردم فرمانیه

!«راننده گفت:»:خانوم در بست گرفتن! بفرما پایین
یک تای ابرویش را بالا برد و بدون اینکه برگردد، آرام
پرسید**«:خانوم؟ مشکلی داره**
بنده تا مقصد همراه شما باشم؟! من مشکلی ندارم آقا، اول
!خانوم روبرسونید

!به غیراز من هم، کسی رو سوار نکنید
سارا با خودش گفت چه ایرادی دارد، تارسیدن به خانه
تحمل میکند! آرام سمت
!«راننده گفت:»:ایرادی نداره آقا
راننده حرکت کرد و تمام مسیر، هر دو سرهایشان را به
پشتی صندلی تکیه داده

!بودند

ماشین متوقف شد و به همراهش صدای راننده که
میگفت: «آقایاده نمیشی؟! فرمانیه
»..اس

!چشم های خسته اش رابازکرد، برگشت، کسی عقب نبود
خانوم رو پیاده کردم! کرایه شون رو هم حساب کردن، -
شما کرایه خودت رو حساب
!کن

دست اش راداخل جیب کُت برد و کیف پول کوچک و
چرمیاش رابیرون کشید، کرایه
را حساب کرد و درحالی که کیف پول را داخل جیب کت
قرارمیداد، راه خانه را پیش
!گرفت

صدای پرعشوه اش دوباره درگوش آروین پیچید: «سارا
بالاخره به یک دردی خورد،
اگه حالش بد نمیشد که تو اون دوستت رو ول نمیکردی
بیای پیش من! کاش یه ذره
از علاقه ای که به حسام داشتی رو نسبت به من داشتی! من
خودم رودراختیار کسی
»..گذاشتم که از عشقش مطمئن نیستم

قطره اشکی از گوشه چشم نیلوفرچکید و آروین کنار گوشش
گفت: «من دوستت دارم
... نیلو».

لبخند تلخی گوشه ی لبش آمد و صدایش بغض دار شد: «دیگه
ادامه نده آروین! مردها
فقط تو رابطه مهربون میشن، بعدش همه چیز رو فراموش
!«میکنن»

پُکِ آخر را به سیگارش زد و ادامه داد: «من اگه اینجام فقط
به خاطرِ اینه که دیگه

از تنهایی خسته شدم! میدونی فرق من با ساراچییه؟! اون
خانواده داره، پول داره، تنها

نیست! پدر و مادرش هستن، اعتقادات محکمیداره! ولی من
، من دیگه راه برگشت

ندارم! دیگه نمیتونم برگردم پیش خانواده ام! اونا من رو
!«فراری دادن

!«آروین بامهربانی گفت: «آخه چه جوری دلشون اومد؟
نیلوفرچهره ی مظلومانه ای به خودگرفت، محبت گدایی
!میکرد از مردانِ غریبه؟

درحالی که میدانست تمام محبتشان زودگذراست! به
 کجارسیده بود؟! چه به سرش
 آمده بود؟ سارا راست میگفت، ازوقتی از آغوش امن خانواده
 فرارکرد، عوض شد،
 پدرش معتاد بود دلش آن پدر را نمیخواست، ولی مادرش
 چه گناهی کرده بود که
 همیشه چشم به راهش بود؟
 صدای زنگ گوشی آروین بلند شد، گوشی را از روی عسلی
 کنار تخت برداشت، به
 محض دیدن شماره حسام، جواب داد
 الو؟جانم؟ -

صدای خسته و مردانه اش درگوشی پیچید: «سلام، اون
 دختری که همراهم بود،
 ..رسوندمش خونه! خیالت راحت
 !مرسی داداش! نیلوفرخیلی نگرانش بود -

چقدر با او مثل غریبه ها رفتار کرد وقتی داخل تاکسی نشسته
 بود! روی تخت دراز
 کشید و ساعد اش را روی پیشانی گذاشت، چشم هایش را
 بست و خواب، برخلاف
 همیشه سراغش آمد

صدای زنگِ مکررِ گوشِ آرامش اش را برهم زد، نمیدانست
 چقدر گذشت که چشم
 هایش گرم شده بود، بدون این که چشم های خسته اش
 راباز کند، بادیست اش دنبال
 گوشِ گشت، به محض لمس کردنش، پاسخ داد: «بله
 !» بفرمایید؟
 ! آقا حسام؟ -
 بله شما؟ -
 فرجام هستم! میخواستم اگه امکان داره شماره ببینم -
 برای چه امری؟ -
 راستش میخواستم در مورد شراکت باهاتون صحبت کنم -
 شراکت؟ بایک دختر؟ هنوز زورش میامد چشم هایش را باز
 کند. آهسته گفت: «بند»
 !» تنها کار میکنم خانوم محترم
 صدای نازک دختر دوباره در گوشش پیچید که
 اصرار کرد: «بله خودم در جریان هستم
 ولی اگه میشه وقتتون رو در اختیار من قرار بدید، پدرم
 یکی از سرمایه گذارهای

«بسیار معتبر هستن، پشیمون نمیشین، قول میدم
 ببینید خانوم، انگار شما اصلاً متوجه عرایض بنده نمیشید! -
 بنده احتیاجی به شریک
 ندارم! از ابتدا تا همین امروزتها کار کردم
 صدایش دیگر پرانرژی نبود و با لحن آرامیگفت» :پس اگه
 ممکنه شمارم رو سیو
 کنید تا اگر نظرتون عوض شد باهام تماس بگیرید
 .بله حتما! خدانگهدار تون -
 تماس را قطع کرد و با بی میلی شماره را در گوشی سیو کرد
 و نگاهی روی ساعت
 ثابت ماند، ساعت یازده صبح را نشان میداد، هوفی کشید و
 به سرعت نشست

تا نزدیک ظهر خوابیده بود و آنقدر خسته بود که فکر میکرد
 فقط چند لحظه چشم
 هایش گرم شده
 دوش گرفت و لباس پوشید، نگاهی در آینه، روی خود
 میدرخشید، سرش پایین بود،
 دکمه ی مچ اش را میبست که زنگ گوشی اش به

صدادرآمد، گره کروات رامحکم
 کرد و کتِ طوسی اش را پوشید، سمت گوشی قدم برداشت
 !که زنگ اش قطع شد
 به ساعتی که دورمچ اش بسته بود نگاهی انداخت،
 ازدوازه گذشته بود، یک تای
 .ابرویش بالاپرید! به سرعت باآروین تماس گرفت
 آروین هم درخانه مانده بود و شرکت نرفته بود! دردل
 زمزمه کرد:»اینم نتیجه ی
 مهمونی های بیهوده و وقت تلف کن! نتیجه ی داشتن یک
 رفیقِ دخترباز و خوش
 !«گذرون
 به سرعت سمت ماشین پاتند کرد و خودش را به شرکت
 رساند، به محض ورودش
 منشی بلندشد و سلام داد، حسام سری تکان داد
 وگفت:»خانوم امروزکه مراجعه
 «کننده نداشتیم؟
 نه، اگرداشتیم که بهتون اطلاع میدادم، ولی ویزیتورها -
 گفتن اگر ممکنه یک جلسه
 .«بذارید
 !«آرام ومردانه گفت:»بسیارخب
 قدم های محکم و با صلابت اش را برداشت و وارد اتاق

مدیریت شد
 فکرش درگیر بود و آن احساس لعنتی یک لحظه هم راحتش
 نمیگذاشت! صحنه ای
 که مدام در حافظه اش تکرار میشد و احساسی که همه ش به
 سمتش کشیده میشد
 و او ردش میکرد! صدای احتشام (منشی شرکت) اورابه
 خود آورد: «جناب زند؟ ویزیتورها
 !» در اتاق اجتماعات منتظر شما هستن

سرش را تکان داد و بلندشد، از کودکی در آلمان بزرگ شده
 بود، همیشه ظاهرش
 کاردست اش میداد! دخترهای زیادی سعی میکردند نزدیک
 اش شوند و فقط به
 خاطر رفتار محترمانه و مبادی آداب اش از او فاصله
 میگرفتند! سنگین و محترم
 برخورد میکرد، مثل مردانِ جا افتاده! هیچ کس به خود
 اجازه نمیداد با او صمیمیشود
 تمام نزدیک شدنش به زن ها این بود که دستشان را بفشارد
 و نهایتاً برای تشکر،

دستشان را ببوسد! این هم به خاطر فرهنگ غرب بود دیگر،
 اما دیشب، برخلاف
 همیشه فقط برای این که رسم ادب را به جا آورده باشد،
 دست آن دختر را سمت لب
 نبرد!

وارد اتاق اجتماعات شد و بلند و رسا گفت: «سلام آقایون!
 خوش آمدید!

صندلی چرخدار را عقب کشید و آرام نشست، دل برده بود؟!
 آن دختر با چشم های

متعجب و نازش از حسام زند دل برده بود؟! باورش نمیشد!
 با وجود آن همه دختر دور

... و برش دلش نلرزیده بود و آن دختر
 !نظر شما چیه جناب زند؟ -

سرش را بلند کرد و متعجب زل زد به ویزیتورها که همه
 منتظر، به او چشم دوخته

بودند! آن دختر انگار زیادی فکرش را مشغول کرده بود،
 تمام فکرش را در اختیار گرفته

! «بود؛ با خودش گفت: «کارت تمومه حسام

لبخند محوی زد و سعی کرد حفظ ظاهر کند: «شرمنده آقایون
 ! «متوجه نشدم

مالکی، یکی از آقایون ویزیتور، پوزخندی زد و گفت: «از شما

بعیده جناب زند! به اصطلاح
 «رئیس اینجا شما هستید
 صدایش راصاف کرد و محکم و مردانه رو به جمع
 گفت:» آقای رحیمی و جناب آریا و
 آقای سهرابی و جناب مالکی، میبخشید! برای یک لحظه
 حواسم پرت شد، بنده از این
 لحظه به بعد برای شنیدن سخنانِ گران بهای شما، سراپا
 «گوشم!

باشجاعتِ تمام اشتباهت را بپذیر و برای اصلاح " :اصل دهم
 نقاط ضعف تلاش کن،
 پذیرفتنِ نقاط ضعف، بدونِ فرافکنی، نشانه راستگویی
 " !وقدرتِ شماست
 آن دختر، تنها نقطه ضعف اش شده بود؟! پس یک نقطه
 ضعف داشت، باید حواسش
 !راجمع میکرد
 آقای مالکی ادامه داد:» جناب زند داشتم عرض میکردم که
 مدل، نتایج مؤثری در
 فروش محصول خواهد داشت، ازتون خواهش میکنم هرچه

زودتر برای استخدام
 !«مدلینگ اقدام کنید
 حسام آرام و مردانه گفت:»بله درست میفرمایید،
 حتماً رسیدگی میکنم! ولی آقای
 مالکی در حال حاضر، فروش ما نسبت به سایر شرکت
 هابسیار خوب پیش میره، و من
 .«امیدوارم بهتر هم بشه، شما فقط کافیه صبور باشید
 بلاخره جلسه با ویزیتورهای نمایندگی، به پایان رسید، و
 بایک بدن خسته و ذهن
 پریشان راهی خانه شد
 کسی که در شمال شعبه ی دیگر نمایندگی اش را تأسیس کرده
 !بود، مدیر لایقی نبود
 جلسه امروز هم که به هیچ نتیجه ای نرسید، مدتی بود که با
 سهامدارها به تفاهم
 نمیرسید.

مهمترین چیز در زندگی اش کار بود، اصلاً فقط به امید کار
 کردن تا این سن زندگی
 کرده بود! و فقط با این هدف جلو میرفت

خسته بود، نور آفتاب چشم هایش را اذیت میکرد، بالشت
 را روی سرش گذاشت

!«و غرزد»: حالیک روز نمیرم یونی! چیزی همیشه که
 به زنگ موبایل اش هم اهمیتی نداد، خسته
 «بودوباگفتن»: فقط یکم دیگه بخوابم
 !«دوباره خوابید»!

«نیلوفرکلید انداخت و وارد شد، صدایش زد»: سارا؟ سارا؟
 جوابی نشنید و سمت اتاق اش رفت، بادیدنش در آن وضعیت
 چشم هایش
 گرد شد، دوید سمت تخت و بالش را از روی سرش کشید، داد
 زد»: سارا مگه تو کلاس
 !«نداشتی دیوونه؟
 تکانی خورد و با صدای ضعیفی گفت»: ولم کن نیلو! بذار
 بخوابم، حالا درسته کلید دادم
 بهت، ولی دلیل همیشه بی جنبه بازی دربیاری و راه به راه
 بیای تو خونه که! خیلی سو
 «استفاده گری، میدونستی؟
 تو هم خیلی تنبلی، میدونستی؟ بلند شو ببینم! از دیشب -
 !تعریف کن، خوش گذشت؟
 با صدای گرفته از خواب نالید»: تو در مانگاه به کی خوش

«گذشته که به من بگذره؟
 باشیظنت جواب داد:» به دختری که بایک آقای باشخصیت و
 محترم و البته خوشتیپ
 !«باشه، خوش میگذره
 سیخ درجایش نشست و روبه نیلوفر توپید:» زهرمار! خیلی
 رو داری نیلوفر! صد دفعه
 بهت گفتم، من از اون آدمیکه تو عاشقش شدی خوشم
 نمیاد! خیلی بهش علاقه
 !«داری، برو بهش بگو
 من؟! من غلط بکنم به حسام علاقه داشته باشم! بدبخت -
 !من دلم واسه تو سوخته
 میگم بیا این پسره رو تورش کن، یه موقع از دستت نره،
 همین!
 تو دلت واسه خودت بسوزه، واسه چی دیشب با اون حال -
 تنهام گذاشتی هان؟! من
 !رو سپردی دست یک غریبه، خودت کدوم گوری رفتی؟
 !نیامده باز دعواهایشان شروع شده بود
 دست اش رابه علامت هشدار گرفت سمت سارا
 وگفت:» درست صحبت کن! زنگ زدم
 به آروین گفتم بیاد که دوستشم آورد با خودش! بعد هر چی
 اصرار کردم منم همراهتون

پیام گفت: «لازم نکرده، بعدشم من رو به زور بُرد خونه
 اش! گفت بدون توطاقت
 !»نمیارم! تو رو ول کرد با حسام، اومد دنبال من
 چشم های سارا تا آخرین حدگشاد شده بود، نیلوفر داشت چه
 میگفت؟! وای به لحظه
 !ای که پی به فاجعه میبرد
 تو الان چی گفتی؟! رفتی خونه ی کی؟ -
 !خونه ی آروین -
 !خیلی وقیحی! خیلی، رفتی اونجا چه غلطی کنی؟ -
 !رفتم پیش عشقم! کاملاً مشخصه دیگه، -
 دست اش بالا رفت و چشم هایش را بست، وقتی به
 خودآمد که فهمید برای اولین بار
 !به رفیق چندین و چند ساله اش سیلی زده بود
 یک ذره حیا تو وجودت نیست! تقصیر منه احمقه! همون -
 موقع که داشتی از خونه تون
 فرار میکردی باید باهات قطع رابطه میکردم. رفتی خونه ی
 مردی که فقط یک مدت
 کوتاهه میشناسیش و هیچ نسبتی باهاش نداری! میدونی

جامعه به آدمی مثلِ تو چه

لقبی میده؟

!هرلقبی دلش میخواد بده، اصلادلم خواست، خوب کردم -

دیگه نمیخوام ببینمت، از جلو چشم گمشو، پرو بیرون، -

!اتاقم رو نجس کردی

نیلوفر جوشش اشک هایش را حس میکرد و با خشم آنها را

!کنار میزد، داد زد «:آره

کاش همون موقع باهام قطع رابطه میکردی، به جای این که

دستم رو بگیری! کاش

من لعنتی هیچوقت دوستِ آشغالی مثلِ تو نداشتم، مرده شورِ

خودت و خطِ قرمزهای

مسخره ت رو ببرن! من همیشه از توجهِ مردها خوشم

میومد، برعکسِ تو که همیشه

از شون فاصله میگرفتی و متنفر بودی، برعکس تو که

همیشه میگفتی محاله تا آخرِ

عمرم ازدواج کنم! حالام همه چیز تموم شد! دیگه دوستی به

!«اسمِ سارا ندارم

صدای بسته شدنِ در باعث شد چشم هایش را ببندد و اشک

هایش بریزد، دراز کشید
 و دیگر کلاسی که نرفته بود مهم نبود، دیگر هیچ چیز مهم
 نبود! روزش خراب شد، به
 همین راحتی
 به پهلو چرخید و نگاهش در چرخش بود، چشم اش ثابت
 ماند روی شیشه عطری که
 جلوی آینه قرار داشت، دیگر قرار نبود دیداری باشد؟ بی
 شک نه! با نیلوفر هم که همه
 چیز تمام شده بود، هوفی کشید و بلند شد، قدم های سست
 اش را سمتِ دراور
 برداشت و دست اش شیشه ی سرد ادکلن را لمس کرد، به
 محض بازکردنِ درِ کوچک
 اش بوی عطر درمشامش پیچید و برای یک لحظه حس کرد
 !حسام کنارش ایستاده
 قلب اش محکم شروع به تپیدن کرد، سریع درش را گذاشت
 و نمیخواست یادش
 !بیوفتد، لعنتی! از جانش چه میخواست
 با هربار پیچیدنِ عطرش در اتاق، حضورش را حس میکرد!
 مثل شبِ مهمانی، مثل
 وقتی که تو درمانگاه زیرسُرم بود و کنارش نشست

نگاهم خیره به دریایی بود که زیر نور ماه میدرخشید! هیچ
 کس نبود و من متعجب
 بودم از اون همه شجاعتم، تو اون تاریکی، برای خودم رو
 ماسه های ساحل قدم
 میزدی! از من این همه دل و جرعت بعید بود، انگار
 منتظر کسی بودم! پس چرا نیلوفر
 نمیومد، شروع کردم به راه رفتن، بلافاصله شخصی رو
 دیدم که پشتش به من بود و
 داشت به دریا نگاه میکرد، منتظر اون مرد بودم؟! امکان
 نداره! ولی نمیدونم چرا تو
 خواب داشتی میرفتم سمتش! انگار خیلی وقته که منتظرشم
 دلم میخواست جیغ بزنم! آخه دیدن یک شخص تو اون
 تاریکی که فقط مثل یک
 سایه بود، موجب وحشتم شد! ولی نمیدونم توی خواب چرا
 مثل مسخ شده ها لبخند

زدم و میرفتم سمتش! همین طور که نزدیکش میشدم دلم
 میخواست فرار کنم ولی
 پاهام یاریم نمیکردن! (راسته که میگن آدم تو خواب

اختیارش دست خودش
 ! (نیست)
 نمیدونم چرا مثل این عروسکای کوکی میرفتم سمتش ،
 انگار دلم نمیخواست این
 کوک تموم شه! انگار پاهام میخواستن تا ابد پشت سر این
 آدم راه برن! حتی اگه
 هیچوقت بهش نرسن! وقتی برگشت سمتم، لبخندم پر رنگ
 تر شد و من دلیل این
 ! لبخندای مسخره رو نمیفهمیدم
 حالا پاهام از حرکت ایستاده بودن و نوبت اون بود بیاد
 سمتم، من فقط قامت بلندش
 رو میتونستم ببینم و پاهای کشیده و بلندش که به سمتم
 برداشته میشد، چشمام رو
 ریز کردم و کنجکاو بودم برای دیدنش! هرچی بهم نزدیک تر
 میشد، چهره ش
 ناواضح تر! کلافه شدم ولی همچنان با لبخند نگاهش
 میکردم، اصلا من بودم؟ خود
 ! من بودم که برای دیدن اون غریبه اون همه اشتیاق داشتم؟
 هیچ فاصله ای باهام نداشت و دستش اومد جلو، دلم
 میخواست اخم کنم و کنارش
 بزنم ولی مثل این دخترای احمق سرم رو انداختم پایین و با

!خجالت لبخند زدم! عه
این من بودم؟! اگه این من واقعیم بود دلم میخواست خود
کشی کنم! آروم
«گفت»: «اجازه میدی باهات باشم؟»
دلم میخواست سرم رو بلند کنم و بزنم تو گوشش، بگم نه،
ولی زبونم یاریم نمیکرد
دوباره مثل این کودن ها همین طور که رو زمین رو نگاه
!میکردم سرم رو تکون دادم
تازه تونستم بوی عطرش رو تشخیص بدم! بوی عطرش
!آشنا بود
نه خدایا! دلم میخواست هلش بدم، باید کنارش میزدم و
فرار میکردم،
!چرانمیتونستم؟ چراهیچ قدرتی نداشتم؟

اون عوضی داشت ازم سواستفاده میکرد و من آدمینبودم که
ساکت بشینم! ولی چرا
لال شدم خدا؟! همین طور که حس میکردم دارم ازپشت به
زمین نزدیک میشم
نگاهش میکردم! مثل احمق ها لبخند میزدم و انگار همه چی

رو به راه بود و من انگار
 در فضای امنِ خونه بودم! من رو این همه اعتماد به یک
 مرد غریبه؟! صورتش رو
 مقابل صورتم، وتو آسمون میدیدم، آروم گفت: «چرا این
 طوری نگاه میکنی؟! یعنی
 !» «حسامِ زند این همه ترسناکه؟
 مثل دیوونه ها لبخندمیزدم و نگاهم رو میدزدیدم، ای خدا
 قرار بود چه اتفاقی
 بیوفته؟! صورتش رو نمیدیدم ولی لبخند محوش رو تونستم
 ببینم.
 اون اسم، اون لبخند برام آشنا بود! گیج بودم ولی اون انگار
 !بهش خوش میگذشت
 باحرکتی که زد چشمام گرد شد، برخلاف لب های گرم اون،
 لب های من یخ زد! چه
 غلطی میکرد؟ چه احمقی شده بودم؟ چرا هیچی نمیگفتم؟!
 چرا جلوش رو
 نمیگرفتم؟ گفت: «بهت قول میدم از این بیشترپیش نرم ،
 حالا میشه دیگه ازم
 نترسی؟! میشه بهم اعتماد کنی و باهام بمونی؟ دیگه
 هیچوقت نمیخوام با این نگاه
 !» «ترسیده روبه رو بشم

نگاهش رنگ آرامش داشت، با لحنی پر از التماس
گفت:»میمونی دوشیزه خانوم؟
 لبخند میزنی اما ترس رو تو نگاهت میبینم! دلم نمیخواد ازم
 بترسی، این نگاه رو
!»نمیخوام، تو فقط باید کنار من آروم بشی ، فقط من
حالا که سرش رو عقب تر برده بود، چشمای مشکیش رو
زیر آسمونِ سورمه ای رنگ
شب میدیدم، منظورش چی بود؟ چرا اصلا نمیفهمیدمش؟
کنه یک موجودِ بیگانه
بود که کلماتش و جمله هاش واسم غریب و گنگ بود؟! آخه
من مردی رو سراغ ندارم
!»که اینطوری حرف بزنه! آروم گفتم:»تو کی هستی؟

شب بود خسته بودم/ چشمام رو بسته بودم/ خورشید سر زد
 و من پیشت نشسته
بودم!
 چشمام رو باز کردم/ دیدم ازت خبر نیست/ دیدم واسم تو دنیا،
!ازتو عزیز تر نیست

برای من هرگزاون مردی که توی خواب دیدم وجود نداشته،
 خواب عجیبی بود! خودم
 رو جوری دیدم که هرگز ندیده بودم، مردی رو دیدم که
 !نظیرش رو تو دنیا ندیده بودم
 با وحشت پریدم و وقتی تنهائیم و تاریکی اتاق رو دیدم جیغ
 زدم! اما افسوس که
 کسی نبود نجاتم بده، باید به کی بگم خدا؟ به کی؟
 !وحشتناک ترین کابوس عمرم رو! نزدیک شدنِ یک غریبه
 صدای زنگ در باعث شد بلندتر جیغ بزنم! دستم رو گذاشتم
 رو قفسه سینه ام و نفس
 عمیقی کشیدم
 صدای زنگ در قطع شد و بلافاصله بعدش صدای زنگ
 گوشیم بلندشد، همونجا تو
 خودم مچاله شده بودم و می لرزیدم، گوشی رو برداشتم و با
 «تردید جواب دادم» :الو؟
 .الوسارا؟ کجایی؟ چرا در و باز نمیکنی؟ مُردم از نگرانی -
 صدای ماماتم باعث شد آرام بشم و موجِ عظیمی از
 خوشحالی به سمتم هجوم
 !«آورد» :الومامان؟ شماییین؟
 آره عزیزم! آره، بیاد رو باز کن! کلید گذاشتی پشتِ در، -
 !نمیتونم بازش کنم

!چشم، همین الان -
تو اون تاریکی به سمت در پرواز کردم و مثل این دختر بچه
های لوس سریع به
!آغوشش پناه بردم و صدای گریه ام بلند شد
.واسه چی رفتین؟ دیگه نباید تنهام بذارین -

هق هقم بهم اجازه ی حرف زدنِ بیشتر و نداد و مامانم آروم
گفت»:چه خبرته سارا؟ من
!«همه اش سه روز نبودم! چیزی شده؟
مامانم که چیزی نمیدونه ، اون که خبرنگاره دختر یکی یه
دونه ش تو این سه روز چه
!مصیبت هایی کشیده! نمیدونه بر اش سه سال گذشته
دختر بابا چی شده؟ -

سریع هجوم بردم سمت بابام و پریدم تو بغلش، زیادی لوس
میشدم وقتی
.میدیدمشون! دست خودم نبود، یکی یه دونه بودم دیگه
حالا احساس میکنم که خونه امون حسابی امنه! ومن دیگه
هیچ غمی رو احساس
!نمیکنم

چند روز از دیدن اون خواب میگذره و من به خاطر درگیری
شدید ذهنم حتی رفتم
پیش روانشناس! بهم گفت به خاطرتتهایی این خواب رو
گفتم من "دیدم! منم
بهترین حامیهای دنیارو دارم ، مامان و بابام هستن...
تتهایی یعنی چی؟! من
"توزندگیم اصلاحش نکردم
اونم گفت منظورش ازدواجه! آدما معمولاً با چیزی از تتهایی
در میان که من حتی
متنفرم اسمش رو به زبون بیارم! ولی اون دکترمزخرف
گفت که باید ازدواج کنی، منم
گفتم دلم نمیخواد هیچ مردی بهم نزدیک بشه و باعصبانیت
!ازمطبخ اومدم بیرون
خودم به عنوان یک دانشجوی رشته روانشناسی، میدونستم
مشکل دارم ولی
!نمیخواستم رو این مشکل تمرکز کنم و نادیدش میگرفتم
پس فردا یک امتحان مهم داشتم که دلم میخواست همه وقت،
انرژی و فکرم رو
روش بذارم، ساعت ده شب بود که یادم افتاد جزوه هام
!دست نیلوفره
!«ناله کردم»:ای خدا

چاره ای نبود باید باهاش تماس می‌گرفتم، به سمت گوشیم
هجوم بردم، بلافاصله

جواب داد ، صداش به زور به گوشم میرسید چون از
اونطرف صدای بلندآهنگ

!«نمیداشت صداش رو واضح بشنوم، دادزد» :الو ؟ سارا؟
نیلوفر من جزوه هامو میخوام! فکرکنم یادت رفته که -
دستته

!چی؟ برو بابا! من الان وسط مهمونی ام ، شرمنده -
باحرص گفتم» :نیلوفر تو این یک هفته چیکار میکردی آخه؟
!پس فردا امتحان دارم

!«جون هرکی دوس داری
آی آی آی! جون آروین رو قسم نده ها! اگه میخوای -
!خودت بیا بگیر

!ای خدا ، باشه آدرس بده -

«موقع رفتن مامانم گفتم» :کجا میری سارا این وقت شب؟
باناله گفتم» :مامان، نیلوفر جزوه هام رو گرفته ، پس فردا
!«امتحان دارم

مگه خودش جزوه ننوشته؟ -

...نه! میشناسیش که -
 لازم نکرده این وقت شب بری بیرون! بابات بیادبا من -
 !دعوا میکنه
 .شما یه جوری حلش کن دیگه -
 !«چشمک زدم و ادامه دادم» :پیچونش
 لبش رو گزید وگفت «:درست صحبت کن دختر! باباته
 «ها... این چه طرزحرف زدنه؟
 سریع گونه ش رو بوسیدم وگفتم» :مرسی مامان خوشگلم ،
 !«عاشقتم
 وبدون توجه به داد و فریادهاش دویدم سمت در، لحظه ی
 آخر داشت دنبالم میدوید
 !که ازخونه زدم بیرون

تاکسی گرفتم و خودم و رسوندم به محل مورد نظر، به
 گوشی نیلوفر زنگ زدم تا بیاد
 دم در ولی اون گفت «:من نمیتونم پیام! درماشین قفل نیست!
 برو ازصندوق عقب
 !«ماشین برش دار
 واقعا که! یک هفته ی پیش که بهش دادم گذاشتش عقب

ماشین! انگار بهش دست
 !هم نزده چه برسه بخواد بخونش
 پوفی کشیدم و رفتم سمت ماشینش، رنگ جلف قرمزش تو
 شب تابلو بود و نیاز نبود
 دنبالش بگردم! صدای موزیک اونقدر بالا بود که حتی تو
 کوچه هم میومد، این
 مهمونیای مسخره چیه که نیلوفر هرشب وقتش روتلف
 میکنه ومیره؟ چه خبره هرشب
 !هرشب؟
 جزوه هارو برداشتم و در ماشین رو بستم ، وای! شماره
 آژانس معتبری که همیشه
 ازش ماشین میگرفتم روفراموش کردم بردارم! گند بزنی به
 این حافظه! بهترین کار
 این بود که تو ماشین بشینم تا مهمونی تموم بشه، چراغ
 سقف رو روشن کردم و با
 هزار بدبختی تلاش میکردم نوشته های جزوه رو ببینم!
 هی، اینم یکی دیگه از
 بدبختی ما خانوما ! پسر بودم الان راحت میرفتم یک دربست
 میگرفتم دیگه! ولی
 !الان اصلاً دل و جرعتش رو ندارم
 با چه بدبختی داشتم جزوه میخوندم، خیر نبینی استاد یوسفی

که از همون اول خیری
 ازت بهم نرسید! مشغول خوردن اون نوشته های ریز بودم که
 چند ضربه به شیشه
 خورد و از اون جایی که حواسم نبود سه متر پریدم بالا و
 بهت زده به در خیره شدم
 خودش بود! داشت ضربه میزد به شیشه و من فقط نگاهم
 خیره به اخم کوچیکِ رو
 پیشونیش بود! نگاه جدیش خیره ی نگاه بهت زده ام بود!
 نگاهم چرخید روی لب
 هاش که داشت چیزی میگفت انگار! سرم رو چند بار تکون
 دادم تابه خودم بیام! آخه
 من چقدر احمقم که دو ساعته بهت زده خیره شدم بهش؟!
 تازه تونستم صدای نا

واضحش رو بشنوم ، داشت اشاره میکرد شیشه رو بدم
 پایین! هول شدم و
 !نمیدونستم باید چیکار کنم
 ای خدا بگم چیکار نشی نیلوفر، من ریموت ماشینو ندارم چه
 طوری شیشه رو بدم

پایین وقتی ماشین خاموشه و شیشه ها برقیه؟! جزوه ها رو گذاشتم رو داشبورد و از ماشین پیاده شدم. چرخیدم سمتش که بلافاصله شروع کرد! به حرف زدن» :سلام خانوم محترم این همه جا! شما عد باید بیای پشت ماشین! «من بذاری ماشینت رو؟ انگار چهره ام رو نمیدید چون مطمئنم اگه میدید میشناخت! مثل من که راحت شناختمش! با یاد آوری خوابم سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم. باید فرار کنم! وای خدا چیکار کنم؟! چیکار کنم؟! اگه دودقیقه دیگه واستم معلوم نیس چی به سرم میاد! این آدم، زیادی ترسناکه! زیادی غیرقابل پیشبینیه! حالم داشت به هم میخورد، از این همه دستپاچگی و میفهمیدم داره حرف میزنه ولی نمیشنیدم چی میگفت! آروم قدم برداشتم، میخواستم برم که یهو جلوم سبز شد و منم بی هوا جیغ زدم! وهمزمان دستم رو گذاشتم رودهنم، وحشت زده بهش نگاه میکردم که با چشمای تنگش مشغول بررسیم بود! توهمون

تاریکی، میتونستم
 !چشماش رو ببینم که موشکافانه داشت بررسیم میکرد
 چسبیده بودم به ماشین و خواستم قدم بردارم و بزنم به چاک
 که در یک حرکت
 غافلگیرانه، کف دستشو چسبوند به ماشین، مغزم فرمان
 داد و خواستم از اون طرف
 برم که اون دستش رو هم سدِ راهم کرد، بین دوتادستاش
 اسیر شده بودم، و
 انگار شده بود حصار من برای حبس شدنم! چشمام رو بستم
 که همزمان قطره اشکی
 ازش چکید و همون لحظه صدای زمزمه ش رو شنیدم که
 گفت: «بالاخره گِیرت
 !» انداختم، میدونی چقدر منتظرت شدم؟
 منتظر من شده؟! خدایا چرا در مقابل این آدم این همه
 !ضعیف و بی دست و پام؟
 چشمام رو محکم روهم فشار میدادم و لب هام رو جمع کرده
 بودم.

من رو دنبال خودش کشید و من مجبور شدم چشمام رو

بازکنم و دنبالش برم! نگاه
وحشت زده ام اطراف رو میکاوید ومنتظر فرشته نجات
بودم!
باصدای ظریف یک دختر که داشت از داخل خونه میاومد
بیرون، نفس آسوده ای
کشیدم
!حسام؟ -
بلافاصله ایستاد و منم همزمان بااون متوقف شدم! رو به
!اون دختره داد زد»:جناب زند
!«این صد دفعه! خانوم محترم چند بار بگم مزاحم نشید؟
فکرکنم ازصدای دادش من بیشترترسیدم تا اون دختره!
ازطرفی هم خنده ام گرفته
!بود، درست مثل یک دختری حرف میزدکه مزاحمش شدن
!باشه حالا جناب زند! عصبانی نشو من که چیزی نگفتم -
دختره همه لوندی هاش رو ریخت توحرکاتش و سمتمون
قدم برداشت
«دستش رو گرفت وگفت»:میشه چندلحظه بیای؟
دستش رو محکم ازتو دست دختره کشید بیرون و اخم
غلیظی تحویلش داد و با
صدایی که از بین دندون های کلید شده اش خارج میشد
گفت»:خانوم محترم،

درمورد درخواستی که ده دقیقه پیش بهم دادین باید خدمت
تون عرض کنم که بنده
اهلش نیستم! اشتباه گرفتی، دارم محترمانه ازت میخوام که
تمومش کنی، تاسه
!«میشمرم دیگه نبینمت
:مکثی کردوبند گفت
یک، -

دختره دوباره با نازگفت:«حالا تو یه لحظه بیا! صحبت
.»«میکنیم باهم
دو، -

دخترِ سمج یک نگاه سمت انداخت و روی پاشنه پاچرخید و
!دورشد

!«هنوزچشماش بسته بود، آروم گفتم:»رفت
چشم هاش رو بازکرد و برگشت سمتم، توسکوت فقط نگاهم
!میکرد

خوب بلد بود تو شرایطی قرارت بده که معذب بشی! سرم
رو انداختم پایین و اون
همچنان سرش رو بالا گرفته بود و ابروهاش رو حق به

جانب برده بود بالا
 چشم ازم برنمیداشت! دوباره یاد خوابم افتادم ، همه اون
 تصویرها اومد جلو چشمم
 و ناخودآگاه سرم رو بیشتر توگردنم فروبردم، لبم رو گزیدم!
 خدایا آخه چرا بامن اینکار
 رو میکنی؟ چرا من باید اون خواب رو درمورد این آدم
 ببینم؟! چرا همه ش سرِ راهم
 !سبز میشه؟
 یک قدم به سمت برداشت و آروم گفتم: «:ادای دختر خانومای
 خجالتی رودرنیاری که گول
 !» نمیخورم
 نگاه بهت زده م رو بهش دوختم که جدی بهم خیره شده بود
 !ولی چشماش میخندید
 !چهره اش همون قدر جذاب بود! مثل خوابم
 سرم روتکون دادم تا از اون فکریام بیرون، با صدایی که
 گرفته بود و به زور شنیده
 !«میشد گفتم»: «ببخشید من باید برم
 چرخیدم و بهش پشت کردم ولی اون تو یک حرکت دستم
 رو گرفت و کشید، لبم رو
 محکم گاز گرفتم! نه! نباید احساساتی بشی دختر! به خودت
 !مسلط باش

من نباید این آدم رو دوست داشته باشم! این آدم کسی نیست
 !که من تو خواب دیدم
 من ثابت میکنم! ثابت میکنم! دستم رو محکم از تو دستش
 کشیدم بیرون، به محض
 نگاه کردن به چشماش، زبونم بند اومد! بوی عطرش
 همونی بود که هرروز تو اتاقم
 میپیچید! همون ادکلن مشکی رنگی که تو اولین برخوردمون
 بهم داد! همون عطری
 که بوش مستم میکرد! نه سارا! نباید عطرش مستت کنه، تو
 هنوز به عقلت احتیاج

داری! نگاهم رو آوردم پایین و به گردنش دوختم، اینطوری
 راحت تر میتونستم حرفم
 :رو بزنم! گفتم
 !شما همیشه مهمونی میرید؟ -
 سکوت کرده بود و من برای یک لحظه بهش نگاه کردم،
 !چرا ازم فاصله نمیگرفت؟
 !بهم خیره بود، عمیق وبی وقفه
 !من بدون دعوت جایی نمیرم -

- یعنی هرجا، هر مجلسی که دعوت باشید میرید؟ -**
بالحن آروم و مردونه ش گفت:» فقط جایی که ارزشش
روداشته باشه و قتم رو بر اش
بذارم! آروین باهام تماس گرفت و گفت که زود خودم رو
برسونم، چون قراره با یک
باتوی زیبا ملاقات کنم
شما همیشه، به خانوما نزدیک میشید و از حریم خصوصی -
شون عبور میکنید؟
!«بایک لحن خاصی گفت:» فقط کسی که ازش مطمئن باشم
آب دهنم رو با زحمت فرودادم و با یک صدای آرومی که به
زحمت از تو گلوم بیرون
!«میومد گفتم:» مطمئن شید که چی؟
!که خواهان منه -
سعی کردم به خودم مسلط باشم، لب هام رو با زبون ترکردم
و گفتم:» خیلی ها شما رو
.«...میخوان! پس یعنی
!«آروم گفت:» ولی من فقط یک نفر رو میخوام
یکی قلب دیوونه ام رو آروم کنه! صداش رو اعصابمه!
چشمام رو بستم، سارا؟ چت
!شده؟ قلبت چرا این همه سروصدا راه انداخته؟

هیچ فاصله ای باهاش نداشتم و راحت من رو دراختیارش
 !گرفته بود، فرصت طلب
 ازش فاصله بگیرسارا! اون نباید بهت نزدیک بشه،
 نامحرمه! هیچ نسبتی باهات نداره
 .وقرار نیست تا آخرش باهات بمونه
 لبم رو گزیدم ونمیتونستم اعتراف کنم به حسی که تازگی
 سراغم اومده بود،
 !نمیتونستم تعریف کنم خوابی رو که دیدم
 نباید بهش فکر کنی سارا! فراموشش کن ، اون کسی نیست
 !که تو خواب دیدی
 !چیکار باید بکنم؟ چیکار کنم؟ نباید سکوت کنم ، نباید کم بیارم
 نگاه ناباورم رو به چشم هاش دوخته بودم که رضایت توش
 موج میزد وحتى تو اون
 وضعیت برام جذاب بود! لبخند محوی رو لب هاش بود و من
 .میدیدم
 که داره بهم نزدیک میشه، قلبم محکم میکوبید و صدای
 ضربانش در تمام بدنم
 پیچیده بود! همه نیروم رو ازم گرفته بود و فقط تونستم لب
 هام رو طوری جمع کنم که

!هرکی میدید فکر میکرد بریدمشون
از حرکت، آروم و مردونه خندید! یه خنده ی آروم که من به
زور شنیدمش! سرش رو
!انداخت پایین، ولی حتی یه ذره هم باهام فاصله نگرفت
و در این هنگام بود که صدایی من رو نجات داد از اون
«وضعیت» :سارا؟
سریع ازم فاصله گرفت! بادستش یقه ی کتیش رو صاف کرد
!و رفت عقب
نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت ناجیم! مثل همیشه
نیلوفر من رو تو
!در دسر انداخته بود و خودش هم ناجیم شده بود
سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و اشک میریختم!
ماشین حرکت میکرد و
حالت تهوع داشتم
!چته باز آبغوره گرفتی؟ -

!چیزی نیست، توبهش گفتم بیاد؟ -
من حرفی نزدم! آروین فهمید داری میای زنگ زد بهش -
!گفت خودش رو برسونه

!«باحرص گفتم»:خیلی فضوله
 هو! درست صحبت کنا! توهین کنی به آروین، من میدونم -
 !وتو
 چهره ی آروین اومد تودهنم، همون پسری که اون شب
 !نیلوفر بهش آویزون شده بود
 یک پسر معمولی بایک تیپ رسمی! شاید از نظر من معمولی
 بود.
 صداس دوباره من رو از فکر خارج کرد»:به آروین گفته
 هیچ وقت نمیخوام ازدواج کنم،
 این آروینم دلش واسه رفیقش سوخته و میخواد از تنهایی
 !«درش بیاره
 هیچوقت نمیخواد ازدواج کنه و داره سعی میکنه بهم نزدیک
 بشه؟! قصدش بازی با
 !منه؟ مگه من عروسکم؟
 !کنه تاوان تنهایی اون رو من باید پس بدم؟ -
 چرا به ازدواج فکر نمیکنی؟ بابا یارو مایه داره، اصالت -
 وشخصیت از سر و روش
 میباره، دیدی چقدر مؤدبانه صحبت میکرد، از بچگیش خارج
 بزرگ شده و الان
دوساله برگشته، بهتر از این دیگه نی
 بی حوصله حرفش رو قطع کردم»:تودنبال توجه مردا هستی

ومن هیچوقت دنبال
 «چنین چیزی نبودم! پس نمیتونیم همدیگرودرک کنیم
 ولی جداً خیلی دلم میخوادبدونم -
 نیلوفر مثل این که فراموش کردی که دیگه دوستی مثل من -
 نداری؟
 راست میگی! حق باتوئه -

تا مقصد سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت، جلوی درخونه
 نگه داشت، جزوه ها رو
 برداشتم و خواستم پیاده شم که دستم روگرفت وگفت
 دوستیمون همین جاتموم -
 با قاطعیت سرم رو تکون دادم وگفتم: «دوستیمون همین
 «جاتموم»!

روی تختم دراز کشیده بودم و حوصله بلندشدن نداشتم،
 ناگهان نور افتاد تو صورتم
 وفهمیدم مامانم مثل هرروز پرده های اتاق رو زده کنار،
 چشمم رو روی هم فشار دادم
 و بالشت رو گذاشتم رو سرم

- سارا؟ بلند شو ماما جان چقدر میخوابی؟ امشب خاله -
 زهره مهمونی گرفته
 !دعوتمون کرده، پاشو بریم خرید
 !«باهمون صدای گرفته از خواب گفتم»: «عمرأ پیام
 اصلاً حرفش هم نزن! من و بابات بریم اونجا شام بخوریم -
 یا خجالت؟! نمیگن یه
 دونه دخترشون کجاست؟
 !واسم مهم نیست -
 !سارا بلندشو اعصاب من رو به هم نریز -
 نمیخوام پیام مگه زوره؟ -
 معلومه که زوره! بلندشو ببینم -
 نشستم درحالی که چشمام بسته بود و غر زدم»: «من از
 !«خواهرت متفرم
 !این چه طرز حرف زدنه؟ خیلی بی ادب شدی سارا -
 آره ، من بد! ولی تا حالا یک بار شده ازم دفاع کنی وقتی -
 !داره گنده بارم میکنه؟

- خاله ات دوستت داره! هرچی میگه واسه خودت میگه -
 آره معلومه، با اون تیکه هایی که بارم میکنه! اصلاً فردا -

.امتحان دارم، نمیتونم پیام
 !خودت میدونی اصرار هات بی فایده اس، بلندشو -
 من خرید نمیام، همون لباسایی که دارم رو میپوشم، -
 !بلندشوبهت میگم، میخوای آبروم رو ببری؟ -
 مگه لباسای خودم چشه؟ -
 به درک، هرکاردلت میخواد بکن! همون لباسای مسخره -
 !ات رو بپوش
 پافشاری های من بی فایده بود و ماماتم مرغش یک پا
 داشت! آخرم به زور من رو برد
 !خونه ی خاله زهره
 حیاط بزرگ و باصفایی داشتن و مهمونی رو همون جا
 برگزار کرده بودن، همه جا میز و
 صندلی چیده شده بود، بلافاصله یکی از اون میزگرد ها که
 چند تا صندلی خالی داشت
 رو انتخاب کردم، بابا و ماماتم رفتن سمت خاله وشوهرش تا
 !خودی نشون بدن
 میخواستن به زور منم ببرن که پا درد رو بهونه کردم و
 !گفتم بعداً میرم
 بوی چمن خیس همه جا رو پر کرده بودو حیاط بزرگشون،
 فقط با چراغ های پایه دار،
 روشن شده بود، کوفت سپیده بشه! خیلی حیاط خوشگلی

داشتن، خیلی با صفا بود
 فصل بهار رو خیلی دوست داشتم، دلم میخواست کلاً دوتا
 فصل داشتیم، بهار و
 تابستون!
 دورتا دور حیاطشون باغچه داشتن و از کنار باغچه ها جوی
 آب رد میشد! کنار جوی آب،
 میز و صندلی ها رو چشده بودن، نسیم ملایمی میوزید و
 چشم هام رو با لذت بستم، به
 عجب هوایی! از باغچه کناری من صدای جیرجیرک!
 میومد، ای جان
 ناگهان صدای یک مرد از کنارم ده متر من رو از جا پروند

خانوم؟ -

«برگشتم سمت صدا و هول هولکی گفتم» :بله؟

اجازه هست بشینم اینجا؟ -

ببخشید، ولی نمیشه -

یارو چشماش گرد شد و حتماً تو دلش، داشت

!«میگفت» :عجب آدمیه ها

!«داشت میرفت که گفتم» :ببخشید آقا

«بادلخوری گفت:» نه خواهش میکنم
 همین کم مونده بود بذارم کنارم بشینی تا مامان بابام بیان
 دعوا راه بندازن که این
 پسره کی بود کنارت نشست
 حدود نیم ساعت گذشته بود و ماماتم اینا هنوز نیومده بود ،
 از بی کاری اونقدر میوه
 شیرینی های رو میز روخورده بودم که دیگه جا واسه غذا
 نداشتم! دیگه واقعاً حوصلم
 سررفته بود، بلندشدم و شروع کردم به قدم زدن، حسابی
 شلوغ شده بود و صدای
 همهمه توکل فضای باغ پیچیده بود، داشتم سرک میکشیدم و
 چشم هام اطراف باغ
 میچرخید، انتهای باغ خونه شون بود، حتماً مامان و بابام
 رفتن اونجا سرشون گرمه
 !که دخترشون یادشون رفته
 حیاطشون مثل باغ بود و حسابی درخت و گل داشت، ازبوی
 چمن های خیس هم که
 معلوم بود تازه آب پاشی کرده بودن ، نفس عمیق کشیدم و
 از هوا لذت میبردم،
 درحالی که آهسته قدم میزدم، که محکم به یکی برخورد
 کردم! ازبوی عطرش

فهمیدم پسره و سریع ازش فاصله گرفتم، برای یک لحظه
 حس کردم حسامه...! چرا
 من همه رو شبیه اون میبینم؟! خیره شد بود به من، من
 «!آهسته گفتم : «ببخشید
 ورفتم عقب

«!از بهت دراومدوگفت» :خوا، خواهش میکنم
 «از کنارش رد شدم ولی اون دنبالم اومد وگفت» :خانوم ؟
 صداش چقدر شبیه همون پسره بود که میخواست کنارم
 بشینه! برگشتم سمتش،
 خنده ی رو لب هاش روبا زحمت، تو اون تاریکی میتونستم
 ببینم ...ولی انگار اون من
 رو کاملاً میدید که بهم خیره شده بود، آروم گفتم» :میتونم
 «!اسمت رو بدونم؟
 چرا؟ -

!همین جوری -

!متاسفم ولی من همین طوری نمیتونم اسمم رو بگم -
 آروم خندید و گفت» :میشه بپرسم نسبت با زهره خانوم
 «چی؟

بله! خاله ام هستن ، چطور؟ -
 «زیر لب گفت» :کجا بود این فرشته که تاحالا ندیده بودمش
 «باتعجب گفتم» :بله؟
 «گفت» :هیچی! میگم. ... واقعا راست میگی؟
 !بله -

زهره خانوم میشه زن عموی من! درواقع اینجا خونه ی -
 عمومه! ولی عجیبه که
 !تاحالا شما رو ندیدم
 آهان! خب من زیاد تو جمع های فامیلی شرکت نمیکنم، -
 درهرصورت خوشحال
 !شدم از آشنایی باشما، با اجازه

نفسم رو کلافه فوت کردم و دویدم سمت میزی که نشسته
 بودم ، عه بخشکی
 شانس! چندنفردیگه نشسته بودن! رفتم کنارشون ایستادم و
 گفتم: ببخشید ولی من
 !اینجا وسیله گذاشته بودما
 دختره که اصلاً حجاب درستی نداشت و رو صورتش یک
 کیلو لوازم آرایش خالی کرده

«بود، باعشوه گفت» یعنی جای شماست؟
 !بله با اجازه تون -
 بلند شد و با دلخوری به مامانش گفت» مامان پاشو بریم تا
 نرفته مامان باباش رو
 !«بیاره واسمون
 خشمی به وجودم سرازیر شد که قادر به کنترلش نبودم!
 عوضی! شیطونه میگه بزنم
 لهش کنما! ازبین دندونای کلید شده ام گفتم» ببخشید خانوم
 محترم که من اومدم
 !«نشستم سر جای شما
 !«چشم و ابرویی نازک کرد و گفت»: ایش
 و بعدرفت، نگاهم دنبالش بود و دیدمش که رفت سمت همون
 پسره! بلنددادزد
 .داداش، « و براش دست تکون داد»
 عه عه! نکبت، جلف سبک! یک ذره آداب معاشرت
 بلدنیست! شعور اجتماعی هم خوب
 !چیزیه والا
 باهمون صدای لوسش گفت»: داداش بیابریم تو! زن عمو
 .«زهره گفتن ما بریم داخل
 !«پسره گفت»: بروخواهر گلم، منم میام
 !برای یک لحظه ته دلم لرزید

اگه یه داداش بزرگ داشتتم

همیشه مواظبم بود، نمیداشت کسی ادیتم کنه، کسی جرأت
 نداشت بهم حرف بزنه،
 هیچ کس دلم رو نمیشکست، دلم که میگرفت میرفتم تو
 باغ/ال/اش و سرم رو
 م/ای /ب/او/اس/ای/د، میگفت: «خواهر کوچولوی من رو کی
 ناراحت کرده؟ هان؟
 !»هیچوقت حق نداری غصه بخوری ها
 اما دختری که داداش بزرگتر نداره مثل سربازیه که بدون
 سلاح میره جنگ
 میگن وقتی دلت بلرزه و یک چیزی رو از ته دلت از خدا
 بخوای، خدا اون رو بهت
 میده! یعنی خدا به من داداش میده؟! تو دلم قهقهه زدم،
 فکرکن مامانم با این سن
 !حامله بشه
 آثار خنده تو صورتم هم پیدا شد، پسره او مد جلو و فاصله
 بینمون رو طی کرد، سریع
 !لبخندم رو جمع کردم که پررو نشه

با لبخندی که رولبش داشت آروم گفت: «شمانمیان بریم
!«داخل»!

بااین که دلم نمیخواست ازاون فضای باز و هوای عالی
جدابشم به ناچارگفتم: «چرا،
!«منم داشتم میرفتم

راه افتادم و اون هم پشت سرم شروع کرد به قدم زدن!
چاره ای نبود، همه اونایی که

به صاحب خونه نزدیک بودن میرفتن داخل و من هم باید
میرفتم، کفشی جلوی

درنبود و فهمیدم مثل همیشه باید با کفش میرفتم داخل، به
محض ورودم، باموج

!عظیمی از صداها و همه‌ه رو به روشدم

بوی عطرهای مختلف که با میوه‌ها(سیب وخیار وپرتقال
(ترکیب شده بودبه مشامم

رسید! بیرون، توباغ هم خیلی شلوغ بود، ولی چون هرکس
سرِ میزِ خودش نشسته بود

...و فضا باز بود، زیاد شلوغی به چشم نمیومد، ولی اینجا

یک سالنِ بزرگ بود که آقایون سمتِ راست و خانوم ها
سمتِ چپ نشسته بودن،

رفتم سمتِ خانوم ها، هیچ کس حواسش نبود و همه مشغول
صحبت بودن و اصلاً

:متوجه من نشدن، ناگهان خاله متوجه من شد و با گفتن
 شتابان اومد "چه عجب"
 سمتم، محکم بغلم کرد و چندبار بوسم کرد» :خوش اومدی
 خاله جان فدات بشم، خیلی
 .«خوشحالم کردی
 نه این که فکر کنید فقط با من اینجوری بودا! کلاً مهمون
 نواز بود، این اخلاقش
 رودوست داشتم. بالاخره همه خوبی ها تو وجود یک
 نفر جمع نمیشه دیگه! هرکس
 یک خوبی ها و یک بدی هایی داره! خاله مثل من سرتا پا
 مشکی پوشیده بود البته با
 این تفاوت که من دامن سفیدبا شال و مانتو مشکی پوشیده
 بودم، دامنم که زیادی بلند
 بود، مانتویی که پوشیده بودم هم تو تنم آزادبود و شالم رو
 که محکم دور گردنم
 پیچیده بودم! ولی اون، شلواردمپا مشکی بایک مانتوتنگ
 و کوتاه هم رنگش و لاک های
 جیغ و قرمز و شالش هم که، بهتره دیگه چیزی نگم!

برعکس مامانم، خاله ام خیلی
!جلف بود
دستش رو گذاشت پشتم و هدایتم کرد سمتِ یکی از صندلی ها ،
لبخند زدم و نشستم،
برای این که احساسِ تنهایی نکنم، یه خورده کنارم نشست و
بعد بلند شد، مامانم هم
حسابی مشغولِ حرف زدن بود و اصلاً متوجه من نشد که
!اومدم
ماشالله، چه حرفیه که تموم نمیشه، دهناشون خشک شد!
همه اش هم حرفای
بیهوده و خاله زنی، درموردِ عمل های زیباییشون و این که
کی بیشتر به خودش رسیده
تا خوشگل تر به نظریاد! عوضِ چهارکلمه درست و حسابی
حرف زدن، راجع به مسائل
و معضلاتِ جامعه و اتفاقاتِ جدید و به روز که در حالِ وقوعه،
میشینن دورِ هم درموردِ
چیزای بیهوده و وقت تلف کن حرف میزنن، بعد میگن چرا
همیشه ملتمون تو همه
!چیز عقبه
نگاهم چرخید رو آقایون که بینشون سکوت بود و خیلی
!آروم و کم صحبت میکردن

یک نفر صحبت میکرد و بقیه سرشون پایین، دست به سینه،
فقط گوش میدادن!

یه عده هم سرشون توگوشی بود! البته بماندکه خیلی ها هم
اون وسط داشتن چشم
چرونی میکردن و خانوما رو دید میزدن! و البته اینم بماندکه
یک نفر بینشون نشسته
بودوبابی فرهنگی تمام، بلندبلند صحبت میکرد و صدای خنده
هاش کل جمع
رو برداشته بود! بعضی از آقایون کلاً جو گیر هستن
و فکر میکنن خدا اونا رو آفریده برای
مزه ریختن و میخوان خودی نشون بدن که یک موقع
استعدادشون حیف نشه، خدای
انکرده!

خلاصه اینه داستان ما، نگاهم چرخید روی دخترخاله ام
سپیده، کنار چند تا از دخترای
فامیل نشسته بود و کنارگوش هم چرت و پرت میگفتن و ریز
ریزمیخندیدن! کلاً من
انگار اصلاً اونجا وجود نداشتم! گوشیم رو ازتو کیفم که

بسیار کوچک بود و اصلاً نمیشد
 !اسمش رو کیف گذاشت، بیرون کشیدم
 عکس صفحه ی گوشیم تصویر آسمون شب بود، آسمون
 !سورمه ای رنگ و پرستاره
 دلم میخواست ساعت هابش زل بزنم و موقعیتم رو فراموش
 کنم، آسمون پر نوری که
 مثل یک رویا بود ، پراز سکوت، پراز آرامش! دنیای بی
 !خبری، دور از زمین
 سرم رو آوردم بالا و نگاهِ مشکِی اون پسره
 برخورد کرد! کلاً به من خیره بود و
 چشم برنمیداشت، بلندشدم و رفتم کنار خاله و بهش گفتم من
 میرم توباغ یکم هوا
 بخورم که گفت: «نه خاله جان بشین ، الان شام رو
 !»میارن
 نشستم وبه اجبار، اون جمعِ حوصله سر بر رو تحمل کردم
 تا بالاخره شام رو آوردن،
 روی میز بزرگ نهار خوری ظرف های بزرگ روچیدن ،
 !وای از سلف سرویس
 همه مهمونا صحبت کردن رو ول کردن و هجوم بردن سمت
 غذاها! فقط سپیده
 !ودخترای کناریش و زن و مردهای سالخورده نشسته بودن

آخه اون پیرمرد بیچاره با اون عصاش چه طوری بدوئه
 و خودش روبه میز برسونه؟! تو
 اون جمعیت قطعاً له خواهد شد! طفلی ها نشسته بودن تا
 !براشون غذا رو بیارن

سپیده اومدکنارم نشست و درحالی که جلوم پیشدستی میوه
 میذاشت، باهام گرم
 گرفت: «سلام ساراجون، چطوری عزیزم؟ چه عجب ازاین
 «ورا؟! کم پیدایی؟
 کلاً هرکی من رو میدید این جمله رومیگفت، چون زیاد تو
 جمع ظاهر نمیشدم! زیاد
 باکسی صمیمینمیشدم، خیلیا فکر میکنن مغرورم، ولی من
 !میذارم پای شعورم
 نگاهم چرخید و دیدم بله! دوستاش رفتن که تازه من رودیده!
 برگشتم سمتش و لبخند
 !«تصنعی زدم»: توخوبی عزیزم؟
 مرسی ممنون، چه خبر چیکار میکنی با درس ها؟ -
 سپیده ترم اول دانشگاه بود و حسابی واسه آینده اش نقشه
 داشت، میگفت میخواد

مهندس بشه، داشت حرف میزد که صدای یک مرد مانع
 از ادامه صحبتش شد» :سلام
 !«دختر عمو
 سپیده بلافاصله برگشت و دست از حرف زدن بامن برداشت،
 من هم سرم رو
 بلند کردم، داشت لبخند میزد و به سپیده نگاه میکرد، ایشش
 بازم این پسره! زیادی
 هیز بود! بی توجه نسبت بهش، مشغول پوست گرفتن
 خیار شدم ولی صداهاشون رو
 !«میشنیدم» :سلام
 صدای سپیده میلرزید، خیار رو گذاشتم، برگشتم سمتش و
 واقعا نگرانش بودم که
 !دیدم سرش پایینه و عین لبو قرمز شده
 !«بالحن دلواپسی پرسیدم» :سپیده خوبی؟
 !«در حالی که سرش پایین بود فقط گفت» :خوبم
 !«پسره گفت» :شما خوبی؟
 برگشتم سمتش، داشت نگام میکرد، اصلا از نگاه هیزمردها
 خوشم نمیومد، با قاطعیت
 !«گفتم» :بله ممنون

یه جوری گفتم که بنده خدا گر خرید! اخم هام تو هم بود، من
 !به کسی رو نمیدادم
 برگشت سمت سپیده» :چه خبر از دانشگاه؟ بالاخره موفق
 «شدی دیگه؟
 !بله! بالاخره قبول شدم -
 خاله این مهمونی بسیار با شکوه روبه مناسبت قبول شدن
 تک دخترش در دانشگاه
 !گرفته بود
 !خب به سلامتی ایشالا، دختر عمو، معرفی نمیکنی؟ -
 سپیده سریع سرش رو گرفت بالا و گفت» :آهان ببخشید، سارا
 دختر خاله م! ایشونم آقا
 !«سیاوش پسر عمو هستن
 خوشبختم سارا خانوم! میتونم چند لحظه وقتتون -
 !رو بگیرم؟
 خواستم جوابشو بدم، زیادی داشت پررو میشد، ولی سپیده
 سریع گفت» :بفرمایید
 !«شام، پسر عمو
 چشم دیر نمیشه حالا -
 چرخید سمتم و خواست دوباره حرف بزنه که سریع
 بلندشدم» :سپیده جان پس من

«میرم سر میزشام

!برو عزیزم -

با این که دلم میخواست میزخلوت بشه بعدبرم ولی چاره ای نبود دیگه، پسره

هوابرش داشته بود! واسه خودم برنج کشیدم و رولت گوشت با کمیسالاد و دسر،

دیگه چیزی میل نداشتم! همه بشقاباشون داشت میترکید! روی صندلی نشستم و

شروع کردم به خوردن، مامانم رو دیدم سرمیزکه داشت غذا میکشید و حسابی

مشغول بود، سپیده هنوز چسبیده بود به سیاوش! مامانم اومد کنارم نشست و با

!«حرص گفت»: باز پاشنه تخت پوشیدی؟

«پوزخند صدا داری زدم و گفتم»: تازه متوجه شدی؟

چقدر از دست تو بکشم بچه؟! آبروم رو بردی! بعد نگو -

همه بهم تیکه میندازن، به

!خاطر همین کاراته دیگه

مامان چه ربطی داره آخه؟! من نمیتونم پاشنه بلند -

بیوشم، این به آبروی شما چه
 !ربطی داره؟
 !زودغذات رو بخورکه بریم -
 !چه بهتر -

خوشحال از این که دارم از شرِ اون مهمونی خلاص میشم
 غدام روسریع خوردم، دم
 در، از خاله تشکرو خداحافظی کردم و ماماتم روبه سپیده
 گفت: «ایشالله شامِ عروسیت
 !» رو بخوریم خاله جون
 خاله هم گفت: «ایشالله شامِ عروسی سارا جون ، و خلاصه
 !» از این تعارف های مزخرف
 خیلی مهمونی حوصله سربری بود و فقط تحمل کردم،
 لباسام رو در آوردم و روتخت
 ولو شدم، زیادی خسته بودم و زود خوابم برد

صدای آلامِ موبایلِ تو سرم میپیچید، بایک حرکت بلندشدم و
 نشستم، باچشمای
 بسته دنبال مانتو و مقتعه ام میگشتم، دورخودم میچرخیدم
 که ناگهان به چیزی
 برخورد کردم و باعث شدچشمام رو بازکنم، ماماتم بودکه با
 چهره ی فوق العاده

!عصبی جلوم ایستاده بود
لبخند زدم و دوباره چشمام رو بستم، داشت چشمام گرم میشد
و میافتادم که یکی
!محکم نگهم داشت
بسه دیگه، ایستاده چرت میزنی؟! بلندشو، مگه دانشگاه -
!نداری؟

با این حرفش، چهره ی استاد یوسفی اومد جلو چشمام و از
جا پریدم و گفتم: وای
!امتحان دارم
همچنان شروع کردم به گشتن کیفم و جزوه هام، مانتو
و مقنعه م روی زمین افتاده بود
!و شلوارم از رو صندلی آویزون بود
مامانم با حرص گفت: «کی میخوای دست از این شلخته
بودنت برداری؟! یک ذره
مرتب بودن تو وجودت نیست دختر، بعدن نمیدونم اون
شوهر بیچاره ت قراره چی
!«بکشه از دستت
درحالی که دکمه های مانتوم رو میبستم گفتم: حالا کی

!خواست شوهر کنه؟
!برات خواستگار پیدا شد، تومهمونی خاله ات -
«بی حوصله گفتم» :که چی؟
خیلی خانواده ی خوبی بودن! پسره قد بلند و چارشونه -
بود! خواهرش لاغر و قد بلند،
.مامانش بنده خدا چقدر خانوم خوبی بود
نیازی به ادامه دادن مشخصات نبود! فهمیدم کی رو میگه!
بی حوصله پریدم وسط
حرفش و گفتم» :همون دختره ی افاده ای رومیگی؟! بااون
داداش هیزش؟! میخوای
!«فامیلای خواهرت رو بندازی به من؟
این چه طرز حرف زدنه سارا؟ -
.خب راست میگم دیگه! من ازهیچ کدومشون خوشم نیومد -
!خیلی هم خوب بودن، من قرارخواستگاری گذاشتم -
«جیغ زدم» :چی؟
!قراره هفته آینده بیان -

.عمرا بذارم -

.خیلی بی ادب شدی -

- مامان جان من اصلا ازشون خوشم نیومد! خصوصا -
 ازپسره! اصلا اگه خوشم میومد
 !هم قبول نمیکردم
 !دخترمگه خودآزاری داری ؟ -
 !نمیخوام ازدواج کنم! چه ربطی به خودآزاری داره؟ -
 یکم منطقی باش دختر! کی میخوای بزرگ شی تو؟ -
 !میخوای بترشی؟
 واقعا که مامان خانوم! از شما بعیده این سطح فکر! خیلی -
 قدیمیفکر میکنی، حالم
 از همه به هم میخوره! از این جامعه ی مزخرف که زن ها
 !توش هیچ جایگاهی ندارن
 اگه یه پسر تا سن بالا مجرد بمونه، میگن ماشالله چقدر پخته
 ! است، چقدر آقاست
 ترشید رفت پی "اگه یه دختر بخواد مجرد بمونه، میگن
 پشت سرش "!کارش
 هزار مدل حرف درمیارن، اگه بیوه باشن هرگرگی واسه
 ازدواج باهاشون دندون
 !تیز میکنه! بیوه اس دیگه! مال بد بیخ ریش صاحبش
 اگه مطلقه باشن زود شوهرشون میدن به هرخری از راه
 رسید که یک موقع توخونه
 نمونه آبروشون بره بگن وای دخترشون طلاق گرفت بدبخت

!شد

- هر دفعه بحث خواستگار رو پیش کشیدم همین اداها رو -
! از خودت در آوردی
ای خدا! ای ایهانس! من ازدواج بکن نیستم ، تا صدساله -
دیگه هم برنامه همینه ،
!والسلام
گند خورد به روزمون! عه! دویدم سمت خروج، نشستم و
داشتم بندای کفشم رو
!«میبستم که صداش رو شنیدم» : بیاصبحانه بخور حداقل
!کوفت بخورم

!«دادزدم» : اشتهام کور شد
امتحان رو گذردم، افتضاح! وای استاد یوسفی، نه! ای خدا!
!یعنی بیچاره شدم فقط
برگه ها رو جمع کرد و رفت نشست پشت میزش، از
زیر عینکش زیرچشمینگاهم
!میگرد
مرتیکه ی، لاله الاالله! از اول ترم، از عمد من رو آورده
اولین صندلی نشونده که هی بهم

خیره بشه! همیشه هم آخرکلاس که همه میرن بیرون، نگهم
!میداره

!خاتوم جاوید؟ -

«هول شدم، سرم روگرفتم بالا وگفتم»:بله استاد؟

امیدواربودم این ترم روبتونید ازمن نمره بگیریولی الان -
که به برگه اتون نگاه
!میکنم ناامیدشدم

منم ازاول از نمره دادن تو ناامیدبودم! تومیخوای حالا حالا
ها من رو توکلاست نگه

!داری! چه مشکلی باهام داری رونمیدونم

!قراربودتمام تلاشتون روبکنید -

استادشرمنده، نمیدونم چرا! ولی فقط وقتی شما امتحان -
میگیرید، یه مشکل برام

!پیش میاد و نمیتونم مطالعه کنم

!خداروشکر -

زیرلب گفت، خیلی آروم! ولی من شنیدم، به رو نیاوردم و
نشنیده گرفتم! بلندشدم

.وبندکیفم روکه زیادی بلندبود، روشونه ام صاف کردم

استاداگه اجازه بدیدمن برم، -

لبخند جذابی زد ودرحالی که نگاه عمیقش رو ازم

برنمیداشت، آروم گفت»:خواهش

!«میکنم! بفرمایید خانوم

از گوشه ی چشم حواسم بهش بود، تا وقتی خارج شدم
از کلاس، چشم ازم بر نداشت،
اگه بخوام از ظاهرش بگم کاملاً جذاب بود! عینکی که میزد
خیلی بهش میاومد و همه
دخترا واسش سرودست میشکوندن، ولی من کلاً خنثی
بودم! خیلی آدم احساساتی
!بودما ولی کلاً از مردا خوشم نمیاومد
تا عصر کلاس هام طول کشید، این ترم رو خدا بخیر بگذرونه
تا مدرکم رو بگیرم و
راحت شم! فقط همین یوسفی اگر قبولم کنه دیگه نگران
هیچی نیستم، از دانشگاه که
برگشتم، تمام بدنم درد میکرد! واقعاً خسته بودم و فقط
میخواستم استراحت کنم

آرامشِ مردِ پشتِ خط، بیشتر عصبی اش میکرد! با صدای
محکم میگفت «:من واقعاً
متوجه نمیشم، این همه خونسردی از شما بعیده جناب جاوید!

واقعاً از شما دیگه
انتظار نداشتم، اوایل کار، زمانی که استخدام شدین خیلی
بهبتر رسیدگی میکردین ولی
الان نمیدونم چی شده که قیمت اجناس، هر روز که میگذره
رو به کاهشه! تمامه
سهامدارها صداشون دراومده! شماکه مدیریت شعبه به
دستتون سپرده شده و عامل
فروش اصلی هستید باید بیشتر حواستون باشه، اینطوری
پیش بره شک نکنید که هم
بنده ورشکست میشم هم جنابعالی بیکار! من به شما
اعتماد کردم، بهتون گفتم همون
اول، که شعبه ی شمال بیشتر برای بنده حائز اهمیتیه! حتی
این رو هم قید کردم که
دست هر کسی نمیخوام بسپارمش، شما خودتون اظهار آمادگی
کردید و گفتید
!استحقاق مدیریتش رو دارید
کارش را میپرسید! در دنیا فقط به دو چیز اهمیت میداد:» کار
«! و اصول شیوه‌هایش
مرد پشت خط داشت توضیحاتی تکراری میداد، انگشت
سُبابه و شصت اش را روی
شقیقه اش قرارداد و چشم هایش را بست، سرش را با حالت

کلافه تکان داد
 وگفت: «خواهش میکنم این توضیحات تکراری رو تمومش
 کنید! خودتون میدونید با
 این حرف ها نمیتونید کارتتون رو توجیه کنید! اینا همه اش
 بهانه س و کاملاً بیهوده! و

از نظر من، قابل پذیرش نیست! من همین فردا میام اونجا و
 تکلیفم رو باشما روشن
 میکنم، تماس را قطع کرد وگوشی را عصبی پرت کرد روی
 میز! و چشمهایش را با
 خشم بست، دردل زمرمه کرد: «یارو گند زده اونوقت فروش
 فصلی رو برای من بهانه
 میکنه! یکی نیست بگه توکه زمین کشاورزی داری برو به
 محصولاتت برس! آخه تو
 رو چه به مدیریت مرکز پخش؟! تقصیر خودمه، از بس این
 رحیممخم رو زد، هی دم
 !» گوشم خوند این تجربه داره، عاقلم رو دادم دستش
 خیلی وقت بودتو فکر عوض کردنش بودم ولی هر دفعه
 باهمین وعده های سرخرمنش

!خامم میگرد ومدتِ مدیریتش رو میخرید
!دیگه تموم شد جناب جاوید! امروز آخرین روزه مدیریتته

- نیلوفر چرا متوجه نیستی فقط سه روز تعطیلِ رسمیه! من مسافرت سه روزه دوس ندارم، زوره مگه؟
- معلومه که زوره! من اگه باتونرم باکی برم؟ -
- باآروین جونت -
- قهرم باهاش -
- بروبابا! یه روز درمیون قهرین باهم؟ -
- آره! هر دفعه هم اون میوفته به منت کشی -
- حالا هم تو افتادی به منت کشی! دوستی ماتمومه -
- نیلوفر خانوم، انگار فراموش کردی؟! محاله نظرم درموردت عوض بشه
- !به درک نیا -

این جمله رو با حرص گفت و داشت میرفت سمت در اتاق که
 بره بیرون، بدون این که
 فکر کنم سریع گفتم: «نیلوفر چرا من رودرک نمیکنی؟»

تومامان وبابات نیستن که بهت
 «گیربدن! بابای من خیلی حساسه نمیذاره
 برگشت سمتم و غمگین نگاهم کرد، وای گند زدی سارا! لبم
 روگزیدم و رفتم سمتش،
 دستم رو گذاشتم روشونه ش وگفتم:» ببخشید! منظورم اینه
 ..که»

!«آروم گفت:» نه حق باتوئه
 خواست بره که دستش رو کشیدم وگفتم:» نیلو من غلط کردم!
 اصلاً مامان وبابام رو
 !«راضی میکنم بریم باهم، خوبه؟
 .«نمیخواد به خاطر من بیوفتی تو در دسر! بیخیال -
 من فقط به خاطر این که حوصله بحث کردن با بابام رو -
 نداشتم گفتم! وگرنه من
 از خدایه بابهترین دوست دنیا برم مسافرت! چی از این بهتر
 هان؟

سرش رو انداخت پایین و خندید

دیگه چی؟ همین رو کم داشتیم که تو با نیلوفر بری -
 !مسافرت
 مامان گ*ن*ا*ه داره! آخه گوش بده به من! اون بیچاره، -
 هروقت مامان و باباش

میرن مسافرت با خودشون نمیرنش! میگن هروقت ازدواج
کردی با شوهرت برو

!(دروغ چیز خوبی نیست! تحت هیچ شرایطی)

ماماتم بهت زده نگام میکرد و من همین طور ادامه
میدادم» :بابا که نمیتونه باهامون

بیاد، همه اش به کارش مشغوله، شمام که بدون بابا جایی
!«نمیری

از بهت دراومد و با جدیت تمام گفت» :سارا حرفشم نزن!

میخوای بابات رو عصبانی

کنی؟ کم از زیر دستاش میکشه که باز بیادخونه تو اعصابش
»رو بریزی به هم؟

مامان قراره با هواپیما بریم! باور کن مواظبیم -

!هواپیما؟ شمال؟! خنده داره -

عصبی خندید و من باکلافگی گفتم» :مگه از تهران تاشمال
چقدر راهه آخه؟ باماشین

»میریم! شماکه همیشه به رانندگی نیلوفرا اعتمادداشتی

بحث رانندگی نیست! کدوم دختری تنهایی رفته مسافرت -
که تو میخوای دومیش

باشی؟

آهان پس بحثِ دخترِ بودنمه! همه بدبختیام به -

خاطرهمینه! میدونی از چی

میسوزم؟! این که بعدازاین همه سال که بارفتارم، اعتمادت

!رو جلب کردم جوابم اینه

این که تنها نمیتونم برم جایی، من بزرگ شدم! میخوام

مستقل شم، ولی شما و بابا

!هیچوقت نداشتید

سریع رفتم تو اتاقم و دروبستم، نشسته بودم و بی حوصله

جزوه های دانشگاه رو ورق

میزدم، من میخوام مستقل شم، دلم میخواد تنها زندگی کنم

آدمای خودخواه، آدمای مغرور، آدمایی که فقط میخوان حرف

خودشون باشه، باید تنها

!زندگی کنن

زندگی مشترک عذابشون میده! البته مگر این که شخص

مقابلشون زیادی کوتاه بیاد

در برابر حرفاشون! واسه همین چیزا بود که از ازدواج

بیزار بودم، داشتم جزوه

میخوندم که صدای بابام رو شنیدم! پریدم از اتاق بیرون

!«وجیغ کشیدم»:باباجون

بابام بنده خدا کُپ کرده بود و با چشمای گرد شده نگاهم

میکرد، دویدم سمتش
 !«وگفتم»: الان برات چایی میارم باباجون
 پریدم تو آشپزخونه و تا تونستم میوه و چایی و هرچی داشتیم
 رو چیدم تو سینی! رفتم
 !سمت بابام که حسابی مشکوک نگاهم میکرد

نشستم کنارش و با لبخندنگاهش کردم! بالحن مشکوکی
 گفت: «نه تو انگار یه چیزی
 !«میخوای
 !سرم روتکون دادم
 !بگو بابا جان -
 همین طور که با انگشتم بازی میکردم آروم آروم
 گفتم: «بابا، بابا جون! اجازه میدی،
 !«که، که، بانیلوفر برم مسافرت؟
 چشمش به وضوح گردش و بلندگفت: «چه غلط! دیگه
 !«چی؟
 مامانم نمیدونم از کجا پیداش شد وگفت: «منم بهش گفتم
 !«کامران
 .ایش! چقدر حرصم رودر میارن

!«باهیجان گفتم» :باشه پس همه باهم میریم
!من الان کاردارم بابا! شهریور ایشالله -
الان بهاره، هنوزتا شهریورخیلی مونده! من الان میخوام -
برم! اصلا کیف شمال به
!همین بهارشه
نه باباجان نمیشه -
پام رو کوبیدم به زمین» :بابا چرا ادیت میکنی؟ یعنی شما به
من ونیلوفر بعد از این
!«همه سال اعتمادنداری؟
بحث اعتمادنیست! جامعه خرابه! من که نمیتونم -
دختریکی یه دونه ام رو اجازه
بدم تنها بره مسافرت! دوتا دخترتنها، اصلا حرفشم نزن
باباجان، صبرکن همه باهم
!میریم

پوزخند تلخی زدم، بحث دختربودنمه فقط! دیگه واقعا دارم
متنفرمیشم! لعنت به این
!جامعه ای که کند زده به زندگیمون
نیلو مامان " : دویدم سمت اتاقم روبه نیلوفر اس دادم

"وبابام اجازه نمیدن! بیخیال
گوشیم رو گذاشتم مثل همیشه رو حالت پرواز و سرم
رو گذاشتم روبالشت و
!اونقدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد

یکی همه اش میزد به شونه ام و صدام میکرد»:سارا؟
سارا، بلندش و وسایلت رو
!«جمع کن

تو خواب و بیداری فکر میکردم من یه زن بیوه و بدبختم که
اجاره نشینم و پول ندارم
بدم صاحب خونه ام ، اونم سرسیاه زمستون میخواد پرتم
کنه از خونه ش بیرون! یک
هو پریدم و هاج و واج به اطرافم زل زدم، طول کشیدتا
صورت شاد نیلوفر و اتاق امن
خودم رو تشخیص بدم! و وقتی خیالم راحت شد همه
چیز سر جاشه و من

هنوز دختر بابام خودم رو دوباره پرت کردم رو تخت! صدای
معرض نیلوفر بلافاصله به
گوشم رسید»:ای بابا سارا چرا اینجوری میکنی؟
بلندشودیکه! من کلی واسه این سه
روز نقشه کشیدم! از امروز شروع شده! نمیخوام حتی یه ذره

اش رو هدر بدم بلندشو
 !«وسایلت رو جمع کن
 !«نشستم و با همون حالت خواب آلودگفتم» :وسایلِ چی؟
 !شمال -
 نه انگار حالش خوش نیست! بچه امون از دست رفت! نابود
 !شد اصلا
 !شمال چیه؟! برو بابا -
 این رو گفتم و دوباره ولو شدم روتخت

باور نمیکنی؟ بهت میگم تایک ساعت دیگه میخوام راه -
 !بیوفتم
 !فکر کنم پیام من رونخوندی دیشب نه؟ -
 !چرا اتفاقا -
 خب؟ -

!«سرش روتکون داد» :خب؟
 «...پوفی کشیدم و گفتم» :بابام
 !رضایت نامه ات رو گرفتم! خیالت راحت -
 نشستم، باورم نمیشد ولی جیغ کشیدم و پریدم
 !«توبغلش» :واقعاً راست میگی؟

نیشش باز شد و سرش رو تکون داد!
«گفتم» :وای عاشقتم!
«ازش فاصله گرفتم وگفتم» :ولی آخه چطوری؟
«ابروش روانداخت بالا وگفت» :دیگه دیگه!
خیلی باحالی -
ما مخلص شمام هستیم -
سریع وسایلام رو جمع کردم و از مامان وبابام خداحافظی
کردم، اونام طوری
سفارش میکردن که انگارقراره برم سفرقندهار
بالاخره هفت خان رستم رو رد کردیم و سوار ماشین شدیم!
این که میگم هفت خان
رستم واقعا هفت خان رستم بودا
بابام، به خاطرکارش، کم پیش میاومد ما رو بیره سفر، منم
عاشق مسافرت بودم، دلم
میخواست گردشگرمیشدم و همه جارومیگشتم

مامان و بابام هیچ اطلاعی ازخانواده نیلوفرنداشتن!
نمیدونستن نیلوفر از مامان و
باباش جدا شده تا مستقل زندگی کنه! اگه میفهمیدن که دیگه

نمیداشتن باهاش

رفت و آمد کنم

منم دلم میخواست مستقل شم و ثابت کنم که میتونم نجابتم

رونگه دارم، برعکس

نیلوفر!

تو راه من و نیلوفر کلاً سکوت کرده بودیم، نیلوفر رونمیدونم

ولی من هنوز ازش خوشم

نمیامد و باهاش قهر بودم

فقط به خاطر این باهاش اومدم که ثابت کنم بزرگ شدم

و میتونم تنهایی برم

مسافرت! با این که عاشق سفر بودم ولی بازم میدونستم با

نیلو بهم خوش نمیگذره

دست از نوشتن برداشت و دفترش را بست، سرش رابه پشتی

صندلی تکیه داد،

همیشه مینوشت، حس میکرد با نوشتن آرام میشود، تمام

اتفاقات را در دفترش

ثبت میکرد، تمام عهدهایی که با خود بسته بود

همیشه به این اعتقاد داشت که اگر اتفاقات را بنویسد از آن ها

درس میگیرد و تجربه

کسب میکند! ماشین حرکت میکرد و خوابش گرفته بود، ولی

صدای زنگ گوشی

خواب از سرش پراند، گوشی نیلوفر بود و بلافاصله جواب

داد:

الو؟ -

.... -

اومدم مسافرت! که چی؟ -

نگاه سارا پر از تعجب شد و سر بلندکرد، نگاهش روی

لبخند بزرگی که نیلوفر بر لب

داشت خیره ماند

.... -

اچرا ادمیزنی؟ توحق نداری اینطوری باهام صحبت کنی -

.... -

آره! اصلا خوب کاری کردم! فکر نمیکنم به تو مربوط بشه! -

خودت گفتی برات هیچ

اهمیتی نداره که من کجا باشم و چه بلایی سرم بیاد، منم

اومدم مسافرت

.... -

اینه خیر، تنها اومدم -

.... -

!چی؟ برو بابا! عمراً -

گوشی راقطع کرد، عصبی بود، سارا باکنجکاو

«پرسید»: کی بود؟

!آروین -

...خب چی گفت که -

سارا هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی دوباره زنگ

خورد، نیلوفر بدون هیچ مکثی

:خاموشش کرد و گفت

عوضی می‌گه به چه حقی تنها بلندشدی رفتی! مگه تو -

صاحب نداری؟! همین الان

!برمیگردی

سارا عصبی عصبی «چی؟ مگه اون کیه که فکر میکنه

!«اختیارت روداره؟»

!منم از همین لجم میگیره! ولش بابا! پیچوندمش -

ادامه ی راه را هم به سکوت گذراندن و نزدیکِ عصر بود که

رسیدند

نیلوفر یکم ماشین رو ببر نزدیکتر پارک کن، مگه -

نمیخوای چادر بزنیم؟

.چرا راست میگی -

خواست استارت بزند که ماشین روشن نشد! دوباره تلاش کرد، و دوباره و دوباره، بی فایده بود! باگریه گفت: «حالاچی کارکنیم؟! دوتا دختر تنها،!» ماشین خراب شده!

!سابقه داشته خراب شدنش؟ -

! آره! زیاد -

سارا با عصبانیت داد زد: «یعنی تو باماشین خرابت اومدی!» مسافرت؟ ای خدا!

!لعنتی! بلد نیستم درستش کنم -

صدای زنگ گوشی مانع از ادامه دادن بحثشان شد، بیچاره سارا که باگوشی، گزارش!

!لحظه به لحظه میداد

.آره ماما الان رسیدیم -

-

.چشم! نگران نباشید -

-

مامان، من خوبم، باهاتون تماس میگیرم، چشم، -

!خدانگهدار

به محض این که مادرش رضایت داد، گوشی راقطع کرد و صدای نیلوفر را شنید.

پیاده شو، چادر بزنیم، بعدیک فکری به حالِ ماشین -
 میکنیم!
 «سارا پوزخندی زدوگفت»:آره، به همین راحتی
 مشغولِ نصبِ چادر بودند که گوشی نیلوفر زنگ خورد،
 جواب داد، سارا پوفی کشید و
 کاملاً چادر را بازکرد و روی ماسه ها قرارداد، هوا تاریک
 شده بود و دریا، زیر نور ماه
 میدرخشید! لبخند زد و نشست روی ماسه ها، کنار دریای
 زیبا! هندزفری گذاشت،
 موزیک، آرام پخش میشد، چشمهایش رابست و نفس عمیق
 کشید

بزار از نگاهت همین چندساعت، واسه من بمونه ♪
 با این چندساعت، چراغای این خونه روشن بمونه
 حالا که همیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه
 بذار چندساعت، نگاهم این عشق رو باچشمات سهیم شه
 !صبورم که باشم، نه، طاقت ندارم نبینم تورو
 اگه سنگ بارید... اگه سیل اومد، تو بی من نرو
 اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیره

همین چندساعت، همین دلخوشی رو تو از من بگیر،
کسی محکم شانه هایش راتکان داد و مجبور شد سریع چشم
هایش را بازکند، رو
برگرداند و نیلوفرکنارش ایستاده بود، هندزفری را برداشت
و صدایش راشنید

!سارا، آروین داره میاد! نزدیکه -

«باچشمای گردشده نگاهش کرد وگفت»:چی؟
!«زنگ زد پرسید»:کدوم گوری رفتی؟! منم گفتم شمال -
سارا دردل زمزمه میکرد»:ای خدا، این نیلوفرهیچوقت
حرفش ودلش باهم یکی
نیست! به من میگه غلط میکنه پسره عوضی تو کارمن
دخالت کنه، بعد بهش گفته
!«شمالیم

بلند شد و عصبی دادزد»:پس چرا به من گفتی بیام؟ هان؟
دیدم توماشین وقتی باهاش
حرف میزدی نیشتم همه اش بازبود! همه ش نقشه بود
!«نه؟»

میخواستی م/ع/اش/واق/ه ات رو بکشونی اینجا، چرا اومدی

منت کشی من؟ من الان
 چه نقشی دارم این وسط؟! باید بشینم ع/ش/ق بازی
 شما دو تار و تماشا کنم؟! ازت
 !منتفرم نیلوفر
 چی میگی دیوونه؟ ماکه کاری نمیکنیم! من بهش گفتم -
 حق نداری بیای! بذار بیاد
 !محلش نمیدم ضایع میشه خودش برمیگرده
 آره تو که راست میگی! به همین راحتی؟ هیچوقت بامن -
 صادق نبودی نیلوفر! من
 تو دوستی چیزی برات کم نداشتم، همیشه هوات رو داشتم
 ولی تو همیشه نامردی
 کردی.
 دوید سمت چادر، نشست داخل چادری که زیادی تاریک بود،
 بلند بلند شروع کرد به
 حرف زدن با خودش: «لعنت به من که برای چشیدنِ طعمِ
 مستقل شدن، حاضر شدم با
 آدمیکه یک روده راست توش کمش نیست پیام مسافرت!
 لعنت به من که از دوست
 شانس نیاوردم، تو این زندگی لعنتی از چی شانس آوردم؟!
 از چی؟! چقدر باید بدبخت
 .»باشم که این بلاها سرم بیاد

نیلوفر وارد چادر شد و نشست کنارش، بی مقدمه شروع به
 «حرف زدن کرد» :سارا؟
 سکوت کرد و با دلخوری رو برگرداند، ولی نیلوفر به حرف
 زدن ادامه داد: «آروین بهم
 اهمیت نمیده، رفتارش هر دفعه عوض میشه! مثل آفتاب
 پرست رنگ عوض میکنه
 میخوام توجهش روبه خودم جلب کنم، میخوام دنبال خودم
 بکشونمش! اون خونه
 ای که رفتیم، همون مهمونی، خونه ی آروین بود! بزرگ
 ودوبلکس! نه این که فکر کنی
 من دنبال پولشم ها، اخلاقش باهمه خوبه جز من! من اول
 عاشقش شدم چون باهمه
 مهربون بود، عاشق اخلاق خوبش شدم، ولی بعد از این که
 باهم دوست شدیم،
 یهو عوض شد! فقط بامن لجبازی میکرد، جوری
 «!رفتار میکرد که انگار خدمتکارشم

تفسیر خودته! هر عملی یک عکس العملی داره! اگه -
 خودت روبهش بچسبونی

ودنبالش راه بیوفتی، ارزشت میادپایین! هرچی بیشتردم
دست باشی بیشتر ارزشت
میاد پایین، خودت برای خودت ارزش قائل نشدی، توقع
..داری اون

باشنیدن صدای چرخ ماشین روی ماسه ها، نیلوفر، جیغ
بلندی کشید و حرف سارا را
!«نصفه گذاشت»: آروین اومد
و دوید بیرون، سارا بهت زده به رفتن نیلوفر خیره بود
وسری ازتأسف تکان داد،
بلندشد، پارچه ای که جلوی درآویزان بودراکنارزد،
نورچراغ های ماشین درچشم اش
!افتاد

چشم هایش راتنگ کرد، نیلوفرکنار آروین ایستاده بود و آن
سمت، کنار درراندده ،
!قامت بلند مردی را با زحمت دید
نگاه مرد به آن دوخیره بودودست راست اش راروی سقف
!ماشین گذاشته بود
و سارا، نگاه کنجکاوش را ازروی مرد غریبه برنمیداشت!
آروین باخودش همراه آورده
بود؟! نور ماشین ادیتش میکرد و میخواست نگاه کنجکاوش
را برداردکه مرد برگشت،

اشتباه نمیدید! داشت به سارا نگاه میکرد و آرام، سمت اش
 قدم برمیداشت! صدای
 نیلوفر و آروین دیگر به گوشش نمیرسید، آن ها را
 دیگر نمیدید و فقط، منتظر بود، مرد
 غریبه را ببیند، کنجاو شده بود! مرد، فاصله را طی کرد و
 چیزی نمانده بود جلوی
 پایش متوقف شود که سارا تازه به خود آمد! دستپاچه شد و
 خواست به داخل چادر برود
 !«که صدای آشنا و مردانه ای باعث شد بایستد» :بانو؟
 آن بوی عطر دوباره قرار بود دیوانه اش کند، نباید
 می گذاشت! این مرد خطرناک بود
 نباید اجازه میداد نزدیک اش شود! خواست پا تند کند و برود
 ولی در یک حرکت دست
 اش گرفته شد و صدای مردانه ی حسام ضربان قلب اش
 رابالابد» :چه سعادت
 !«نصیب بنده شده که شما رو دوباره ملاقات میکنم

میخواست دوباره دست اش راب/ب/و/س/د، میخواست ،
 اما سارا، سریع دست اش

راکشید! ودوید، دوباره از کجا پیدایش شد؟ چرا زمین و آسمان
دست به دست داده
بودند تا این دختر و پسر با هم ملاقات کنند؟ چرا به هر راهی
میرفت او مقصد میشد؟
!چرا همه جا، جلویش سبز میشد؟

کنار دریا نشستم، ساعت ده شب بود و حسابی تاریک
!و خلوت و سوت و کور
!میترسیدم ولی دلم نمیخواست برگردم
با این که از ترس می لرزیدم نشستم روماسه ها و به دریا خیره
شدم! حتی از دریا هم
تو شب میترسم! گریه ام گرفته بود و ناخودآگاه اشک هام
سرازیر شد، سرم
رو گذاشتم رو زانو هام تاهیچی رو نبینم، همونطور که گریه
میکردم بلند بلند حرف
میزدم: «آخه چرا؟ من که هیچوقت هیچ خواهر و برادر رو
دوستی نداشتم، من که
از بچگی همیشه دلم به این نیلوفر بی انصاف خوش بود،
چقدر تنهام، کاش به این
»... مسافرت لعنتی نمیآومدم
با صدای آروم یک مرد کنار گوشم، ناخودآگاه

از جاپریدم» :بانو؟ حضورِ بنده شما رو اذیت
!«میکنه؟

نشسته بود کنارم، بدون هیچ حرکتی صاف نشستم و زل زدم
به دریا، نکنه حرفام رو
شنیده باشه؟! سرم رو انداختم پایین، سکوتِ بینمون رو
صدای امواج دریا شکسته
بود! سرم پایین بود و بوی عطرش دوباره تو مشام پیچید
!«آروم گفتم» :چی باعث شده اینطور فکر کنید؟
!فاصله گرفتنت -

ببینید، این رفتارِ شماست که باعثِ رنجشِ من شده! شما -
اصلا مراعات نمیکنید،
رفتارتون اذیت میکنه، من تو یک کشورِ اسلامیبزرگ شدم،
... عقایدِم فرق میکنه با

همزمان برگشتم و نگاهم بانگاهش قفل شد! نتونستم ادامه
بدم و به چشم هاش خیره
شدم، چشم هاش ستاره داشت، نور داشت! میدرخشید، نور
ماه افتاده بود روی
صورتش، لبخند میزد! دیگه نتونستم نگاهم رو بردارم، دیگه

نتونستم حرف بزنم! مدت
 زیادی رو به هم خیره بودیم و هیچی نمیگفتیم
 اون زودتر از من به خودش اومد و سریع گفت: «بسیار خب!
 درسته، بنده زیاده روی
 کردم، هرطور میل شماست! ببخشید مزاحم شدم
 ایستاد و شن های چسبیده روی شلوارش رو تکوند و با قدم
 های بلندازم دور شد و
 رفت سمت نیلوفر و آروین، نیلوفر مشغول نصب چادر
 آروین بود.
 بلندشدم و رفتم سمتشون، نیلوفر با دیدن حسام خندید
 !وگفت: «ای وای آقا حسام؟
 !»ببخشید من شماروندیدم
 خواهش میکنم خانوم! شما ببخشید -
 !نه آخه آروین هیچی به من نگفت شما هم تشریف میارید -
 صدای آروین بلندشد: «نیلوجان، آقا حسام به خاطر من اومدن
 اینجا! خودشون سفر
 کاری داشتن و مقصدشون آستارا بود! اما لطف کردن من
 ». «رو هم رسوندن اینجا
 صدای آروم و مردونه ی حسام روشنیدم، درحالی که میرفتم
 سمتشون: «بله، من فردا
 !»حرکت میکنم! باید برم آستارا

نیلوفر با ذوق گفت: «وای آستاراخیلی خوبه که! میشه ماهم
! «همراهتون بیایم؟
..حسام گفت: «از اینجا فقط یک ساعت راهه و
! «آروین عصبی گفت: «ماباید برگردیم تهران نیلوفر خانوم
! حالاتازه اومدیم، کجا برگردیم؟ -

بی تفاوت از کنارشون ردشدم و منتظر شنیدن بقیه حرفاشون
نشدم، تو چادر نشسته
بودم ولی صداهاشون میاومد
نیلوفر: «نه آقا حسام! من وسارا تو همین چادر میخوابیم،
! «شما و آروین باهم باشین
صدای آروین بود: «مگه من دیوونه ام تورو ول کنم برم
کنار این حسامه عصا قورت
! «داده بخوابم؟! من میخوام کنار تو باشم
! پس سارا و آقا حسام چیکار کنن؟ -
صدای آروم و مردونه ی حسام به گوشم رسید که
گفت: «نیلوفر خانوم، من تو ماشینم
! «میخوابم، مشکلی نیست
... ای وای! نه بابا تو اون ماشین کوچیک سختتونه آخه -

!نه خانوم ، بنده مشکلی ندارم، راحتتم -
 چقدر صدایش بم و مردونه بود! سرم روتکون دادم تا فکرش
 رو از سرم بیرون کنم،
 صدای نیلوفر روشنیدم» :سارا، تو داخلِ همین چادری که
 زدیم بخواب! من تو
 !«چادر آروین میخوابم
 سرم رو بلند نکردم، حتی نمیخواستم یک لحظه ببینمش!
 چقدر بی حیاست! خجالت
 هم خوب چیزیه! یک ذره غرور برای هر آدمی لازمه!
 مخصوصاً برای یک دختر
 دراز کشیدم، کوله پشتیم رو گذاشتم زیر سرم، خیلی سفت بود!
 شال و مانتوم رو
 !در آوردم و گذاشتم زیر سرم، بهتر شد
 یعنی از دستم ناراحت شد؟! باهاش تند رفتم؟ تو خودم مچاله
 شدم و نمیدونم
 چقدر گذشت و فکر کردم، تا خوابم برد

با صدای بارون از خواب بیدار شدم، چقدر سرد شد! با این که
 سویشرت تنم بود

می‌رزیدم! کاش حداقل پتو مسافرتیم رو می‌آوردم، از بس هول
 بودم واسه این
 مسافرتِ مزخرف! گوشیم رو نگاه کردم ساعت شیش صبح
 بود! حالا چیکار کنم؟
 پرده رو زدم کنار و رفتم بیرون، حدود پنج دقیقه جلو
 چادر آروین ایستاده بودم! روم
 نمیشد برم بگم به من پتو بدید! حسابی داشتم خیس میشدم
 که یهودیدم بارون بند
 اومد! لبخند زدم و سرم رو بردم طرف آسمون که دیدم یک
 چتر بزرگ مشکی روسرمه
 چشمام گرد شد و دنبال صاحب دستی می‌گشتم که اون چتر
 رو گرفته بود
 بادیدن چشمای مشکی و نافذش اخم کردم و از زیر چترش
 اومدم بیرون! دستم روبی
 پروا گرفت تودستش، با خشم برگشتم سمتش ولی بادیدن
 لبخند محو و قشنگش
 زبونم قفل شد
 !توماشین من، برای هردومون جا هست -
 ...نه ممنون، من -
 !خیلی سرده، بیابریم توماشین، خودت رو لوس نکن -
 رفت سمت ماشین و در سمت شاگرد رو باز کرد! عمراً! حتی

اگه از سرما بمیرم با تو
 نمیام تویک ماشین! اونم ماشینِ کوپه، که دونفره است! آخه
 خیلی بی پروا ست،
 !اعتراف میکنم که ازش میترسم
 ولی داشتم خیس میشدم و دیگه موندن روجایز ندونستم ،
 !دویدم و سوار شدم
 کنار ماشین، سمت من ایستاده بود، در روبرست و من صدای
 !خنده ش روشنیدم
 ایش! خیلی تابلویی سارا، حالا میخواستی سوار شی عیب
 نداشت، ولی دیگه نیاز نبود
 خودت رومشتاق نشون بدی که میخوای سوارِ ماشینش
 بشی! نشست سمت راننده و
 برگشت سمتم، بلافاصله برگشتم و به رو به نگاه کردم!
 آروم خندید و ماشین رو
 روشن کرد

!بنده زیاد سرمایی نیستم، اما به خاطر شما، روشن میکنم -
 دکمه ی سیستم گرمایشی رو زد و گرما، به صورتم
 برخورد کرد! چرخید سمتم، یک

دستش روفرمون بود و سرش روکج کرده بود سمتم! گوشه
ی لبش پرید بالا و لبخند
محو و جذابی اومد رو لبش! هول شدم و دوباره نگاهم
رودو ختم به روبه رو: «میشه من
«برم عقب؟»

درحالی که به شوخی اخم کرده بود، خندید و متعجب
! «گفت:» «کجا؟»

! «اشاره کردم به عقب ماشین و گفتم:» «اونجا
آروم خندید ولی با جدیت گفت:» «شرمنده باتو! لباسم
! «رو گذاشتم عقب

برگشتم سمت عقب وکت وشلوارمشکی رنگی، که روی
صندلی عقب پهن شده بود،

رو دیدم، و دوباره برگشتم سمت پنجره و به دریا خیره شدم
یهو نمیدونم چی شدکه همراه صندلی پرت شدم سمت عقب!
صندلی رو خوابونده بود

و مجبورم کرده بود دراز بکشم رو صندلی! دستش رو گذاشته
بود ر و صندلیم و با

شیطنت نگاهم میکرد! سریع خواستم بشینم که بادیست
آزادش شونه ام رو گرفت

و گفت: «حیف نیست این صندلی گرم و نرم رو ولش کنی
وبری تو اون چادر، رو زمین

!«بخوابی؟»

خواستم دوباره بشینم که نداشت و دوباره بادتش متوقفم

کرد! آروم گفتم: «من دیگه

!« خواب نمیره! بهتره برم

بخواب نترس! از جانب من خطری تهدیدت نمیکنه! خیالت -

راحت

آره جون خودت! تو کلاً محدوده ی خطری! برگشتم سمتش،

صندلیش رو خوابونده

بودوبهش تکیه زد، آروم جابه جا شد و دست هاش رو روی

سینه اش گره زد

درحالی که درازکشیده بودم، دستام رو روی شکم قفل کردم

و با انگشت هام بازی

میکردم، نگاهم رو به سقف ماشین دوختم، زیرچشمینگاهش

!کردم

شلوار جین و سویشرتِ سورمه ای پوشیده بود و زیرش

تیشرتِ سفید به تن داشت،

اولین بار بود که با لباسِ غیر رسمی میدیدمش! به

خاطر تکیه دادنش به صندلی،

عضلات گردنیش کشیده شده بود و من حرکت آروم سبیک
 !گوش رو دیدم
 کنارم دراز کشیده بود و معذب شدم، لبم رو گزیدم و نگاهم
 رو دوختم به شیشه ی
 جلو ماشین که قطرات بارون بهش برخورد می کرد! عطر
 بارون، حتی تو ماشین هم بود
 بوی عطر مخصوصش توفضای ماشین پیچیده بود و انگار با
 اون گرما، دست به دست
 !هم داده بودن برای این که من روبه خواب دعوت کنن
 چشمم خمار شده بود و اون فضای لذت بخش بهترین
 آرامش دنیا بود! و خواب من رو
 به آغوش کشید، یک دختر وحشی افتاده بود به جونم و تاجا
 !داشت من رو میزد
 هیچکار نمیتونستم بکنم، نه میتونستم دست و پاهام
 !روتکون بدم نه حتی جیغ بزنم
 برای یک لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم، نشستم تا
 هوا رو ببلعم، یعنی واقعا
 خواب بود؟! عه برو بابا! تو خوابم دست از سرم برنمیدارن،
 !آخه چرا من انقدر بدبختم؟
 دستم رو گذاشتم رو گلویم، جدی جدی داشت خفه م می کردا، به
 !موقع بیدار شدم

بارون بند اومده بود! هنوزتوماشین بودم اما به جای دریا و
 چادرمون یک فروشگاه
 بزرگ روبه روم بود! در رو بازکردم وپیاده شدم، کش و
 قوسی به بدنم دادم و مانتوم
 !رو صاف کردم، مانتوم کو؟
 سریع نشستم توماشین! هنوزسویشرتِ تابلوم که رنگِ
 صورتی وجلفی داشت، تتم
 بود! خدا رو شکر حداقل شالم سرم بود، داشت گریه ام
 میگرفت! ای خدا، بنده ی با
 حیا ونجیبت روبین به چه روزی افتاده! یک قطره اشک
 از گوشه ی چشم چکید! آخه
 !اینجا کجاست؟

درطرف راننده بازشد و من سریع قطره اشکم رو از رو
 گونه ام کنارزدم، نگاهش
 نکردم ولی صدای نفسش روشنیدم که کلافه
 دادبیرون» :عجب داستانی شد این شعبه
 !» ی شمال
 مکت کرد و آروم وبا ملایمت گفت» :ببخشیداگه معطل شدی!

!دلم نیومد بیدارت کنم
 «خیلی وقته بیدار شدی؟
 شالم رو مرتب کردم و موهام رو دادم زیرش! با صدای
 گرفته، درحالی که سرم پایین
 !»بودگفتم: «نه، همین الان
 !این عاملِ فروشم خیلی اذیتم میکنه -
 برگشتم سمتش و نگاهش کردم، همون کت و شلوارِ
 رسمیروپوشیده بودکه عقب پهن
 بود! گوشیش زنگ خورد و با صدای محکم وجدی جواب
 داد:»الو؟ من صداتون
 روندارم قربان، هنوز جلوی درهستم، بسیارخب، اجازه بدید
 میام داخل، دوباره صحبت
 !»کنیم! الو؟ الوآقای جاوید؟
 چشمام گردشدا! گفت جاوید؟! یعنی بابای من؟ چه ربطی
 داره؟ مگه هرکی جاویدباشه
 بابای منه؟! آخه بابای منم گفته بود فروشگاهش توآستارا
 افتتاح شده! ازش شنیده
 !بودم ولی هیچوقت من رونیاوردتا از نزدیک ببینم
 برگشت سمتم وبادیدنم، یک لبخندِ بزرگ و جذاب زد!
 ازهمون لبخندای کمیاب
 وقشنگش، کم پیش میاومدبخنده! لبخندهاش ناب بود، جذاب

!وبی همتا
 اشاره کرد به همون فروشگاه و گفت: «اون فروشگاه رو
 !میبینی؟ اجناسش مال منه
 از شرکت میاد اینجا، برو یک نگاه بنداز ببین خوشت میاد؟!
 سلیقه ی خودمه! منم باید
 .»برم بامسئول فروشم صحبت کنم
 سرم رو انداختم پایین و گفتم: «نه ممنون! من ظاهر مناسبت
 .»نیست
 .»مکت کرد و آروم گفت: «بسیار خب، من زود برمیگردم

دوباره پیاده شد و بایسته شدن در افکار مختلف، هجوم
 آورد به مغزم! اگه بابام
 میخواست بیاد اینجا، پس چرا هیچی بهم نگفت؟! چرا نگفت
 بیاد خترم با هم بریم؟
 !یعنی بابا، باحسام همکاره؟
 !«حدود پنج دقیقه بعد برگشت و گفت:» ببخشید
 دستم رو کشیدم به شالم و در حالی که رو صندلی جا به
 جامیشدم گفتم:» خواهش
 !»میکنم

تامقصد یک ساعت راه بود فقط صدای موزیک های آروم
 و قشنگی که تو ماشین
 !درحال پخش بود، سکوت بینمون رو میشکست
 بلافاصله بعد از این که رسیدیم نیلوفر دویدمون و شروع
 کرد به دعا کردن» ای
 !«بابامعلوم هست شما دوتا کجاییں؟ پوسیدیم اینجا
 گفتم» :میخواستین برین بیرون! مگه ما جلوتون
 !«روگرفتیم؟
 ! "ما" ناخودآگاه لبخند محوی زدم! (چه واژه ی زیباییست
 وقتی من وتو را، جمع
 ! (میبندد! وقتی من وتو، ما میشویم
 ! نابعه! من و آروین ماشین نداریم -
 صدای بم و مردونه ش روز پشت سر شنیدم» :گفتیم شما دو
 تا خلوت کنین باهم، این
 !«شدکه تنهاتون گذاشتیم
 دوباره لبخند محوی روی لب هام نشست، از این که باهاش
 !جمع بسته میشدم
 نیلوفر با لحن طلبکاری گفت» :من میخوام برم بازار، حوصله
 !«ام سررفت دیگه
 ای خدا از دست این نیلوفر، تازه دیشب رسیدیم، بازپیله
 کردناش شروع شد! صدای

!«معرض آروین بلندشد»: خانوم همین دیشب اومدیما

- من از دیروز صبح راه افتادم، عصر رسیدم! والا ماکه دست فرمون آقا حسام رونداریم!
- دوساعته برسیم شمال!
- صدای مردونه اش، باعث شد برگردم سمتش که کنارم ایستاده بود و دستاش رو فرو!
- !«برده بود توجیبش»: نه خواهش میکنم اختیاردارید نیلوفر دوید سمت آروین و سرم رو انداختم پایین! خیلی بی ملاحظه اس! باصدای
- !«لوسی گفت: «من روبیربازار
- !«آروین گفت»: عزیزدلم مگه لپ ثابت رو نیوردی؟
- چرا -

- بروفیلم ببین تا عصر بریم بازار، باشه؟ -
- !من حوصله فیلم ندارم میخوام برم بازار -
- آروین پوفی کرد و روبه حسام گفت: «حسام جان، داداش!
- !«ماشین رو میدی ببرمش؟
- !آره قابلیت رو نداره، بیا -
- !دستت دردکنه -

حسام برگشت سمتم و لبخندزد، آروم و نرم
 !«گفت»: شمانمیری، بانو؟
 نه! من هستم -
 شرمنده، ما فقط مردونه داریم! هرچی میخوای برای -
 پدرت بردار! چیزی همیشه
 بعداً حساب میکنیم
 کجای کاری که فروشگاهِ بابام از آب دراومده! یعنی اونی که
 از دستش شاکی بود،
 بابای منه، یعنی، نه بابا! تشابه اسمیه
 سرم رو انداختم پایین» :نه، خیلی ممنون من چیزی لازم
 ندارم!

!«صدای نیلوفر اومد»: عه چه لوسی سارا! بیابریم دیگه
 چشمک زد و اشاره کرد به حسام و ادامه داد»: از قدیم گفتن
 مفت باشه ولی کوفت
 باشه! البته آقا حسام که جنساش بیسته! درجه یک! من قبلاً
 واسه آروین خرید کردم از
 !«نماینده شون
 !خواهش میکنم، نظر لطف شماست -

«نیلوفر اومد سمتم ودستم روکشید» :بروحاضرشودیکه
 «عصبی گفتم» :حوصله ندارم نیلوفر
 !به درک -

به سمت آروین رفت ومن نگاه بی حوصله ام رودوختم به
 دریا، صدای حسام
 روشنیدم» :آروین جان لطفا اون نسکافه ی من رو بده
 .«ازتوداشبرد

برگشتم عقب، آروین ونیلوفر توماشین نشستند بودن وحسام
 داشت بسته های نسکافه
 .رومیگرفت از آروین

برگشتم سمت دریا و صدای عبور چرخ های ماشین، از روی
 ماسه ها روشنیدم، سمت
 راستم یک آلاچیق بسیار زیبا بودکه داخلش چندتا صندلی
 چوبی قرارداشت، خواستم
 برم سمتش که، یک دخترزود تر از من رفت! چهره ام
 پکرشد، این حالا ازکجا

سروکله ش پیدا شد؟! یک دوربین تودستش بود وتند
 تندعکس میگرفت! از دریا،

از ساحل، بایک حرکت پرش زد و از آلاچیق اومد بیرون! کلاً
 همه اش بالاوپایین

میپرید! خوشحال شدم ودوباره خواستم برم تو آلاچیق که

حسام جلو تر از من رفت،
بخشکی شانس

فَنجانِ داغ را محکم تر چسبید و قدم هایش را سمت آلاچیق
 برداشت، روی صندلی
 نشست و پاروی پا انداخت، صندلی، روبروی دریابود و آن
 منظره ی آرامش بخش
 رانگه میگردکه، دختری جلوی دید اش را گرفت! نگاهش
 بالا آمد و به دختر نگاه کرد،
 دختری که چهره ی شرقی و زیبایی داشت، آهسته وبا
 طمأنینه گفت: «کاری ازبنده
 !» ساخته س بانو؟
 دستپاچه شد جلوی مردی که با تیپ رسمی جلوی نشسته
 بود و منتظر نگاهش
 میکرد، بریده بریده گفت: «نه، یعنی، آره! راستش، اگه
 ممکنه میخواستم ازم
 !» چندتا عکس بگیرد
 !» یک تای ابرویش بالا پریدو گفت: «البته، باکمال میل

آرام و با وقار بلندشد، فنجانِ نسکافه را روی صندلی گذاشت
و دست اش را سمتِ
دوربین درازکرد، دخترِ غریبه فوراً دوربین را در دست اش
گذاشت و جلوتر رفت،
وحسام دنبالش! غافل از این که یک نگاه، منتظر و بهت
زده حرکاتِ آن ها را
زیر نظر دارد!

سارا خیره بود به مردی که با دقت و احترام از دختر غریبه
عکس میگرفت، ناخودآگاه
بغض کرد! اخم هایش درهم رفت! قدم هایش را روی ماسه
ها برداشت، نمیدانست
چرا داغ شده و قدم هایش را تندبر میدارد! نزدیکشان رسیده
بود، آرام قدم
بر میداشت، حسام در کنار دخترِ غریبه قدش از همیشه بلندتر به
نظر میرسید! کنارش
ایستاده بود و عکس ها را نشان میداد و دختر با شادی
دست هایش را به هم
میکوبید، صدایشان رامیشنید، صدای نازک دختر، زودتر به
وگوشش رسید» : «میتونم
!» «پپرسم شغلتون چیه؟
البته! بنده مدیریتِ نمایندگی پوشاکِ آقایان رو به عهده -

دارم! درواقع عرضه کننده
هستم، شما چه طور بانو؟! دانشجو هستید؟

صدای پر عشوه ی دختر میرفت رواجصابِ سارا که
میگفت: «بله، من ترمِ یکِ رشته ی
عکاسی هستم! ولی شما خیلی عالی عکاسی میکنید، میتونم
در رابطه با عکاسی
!«ازتون کمک بگیرم؟
!البته -

کارتِ ویزیت را از داخلِ جیبِ کت اش بیرون کشید و گرفت
سمتِ دختر و گفت: «این
کارتِ منه، هر وقت مایل بودید میتونید با من تماس
!«بگیرید
!خیلی ممنون -

!خواهش میکنم خانوم جوان -
لبش را محکم جوید! طعم خون رادردهانش احساس کرد،
چرا داشت حرص
میخورد؟! صدای آرام و مردانه ای اورابه خودش
!«آورد» رفت! چی رونگاه میکنی؟

سارا، چرخید سمت اش و لبخندِ جذابِ راروی لب هایش دید،
کت وشلوار مشکی

!برازنده اش بود! برازنده ی قامت بلندش

مدتِ زیادیه که به اون خانوم خیره شدی، به نظر جذاب -
!میاومد؟

اخم هایش درهم رفت! از نظرِ او، همه ی زن هادوست
!داشتنی و جذاب بودند؟

اصلاً هم جذاب نبود! خیلی هم زشت بود، ازش خوشم -
نیومد، شمایه دخترای جلف
!وسبک میگین جذاب؟

آرام و مردانه خندید، و صدای خنده زیبایش در گوش سارا
میپیچید! دردل گفت:»چه

خبرته سارا؟ این جلف بازیا چیه جلومردِ غریبه؟! خودت
هنوز سویشرتِ صورتی تنته،

بعده اون دختره میگی جلف؟! موهام که دیده نمیشه، این
مهمه! آخه اون علاوه

براین که مانتوی قرمزوتنگ پوشیده بود، موهاش هم دیده
.»میشد

!»حسام، آهسته و بابدجنسی گفت:»ولی همچین بد هم نبود

حرصی شدن اش رابه وضوح دید و خودش هم نمیدانست
 چرا از حرص دادنِ این
 دختر لذت میبرد! هنوز لبخند میزد، ولی سارا گفت
 !!این دیگه برمیگرده به سلیقه ی شما که خیلی مزخرفه -
 با حرص حرف میزد و حس کرد نمیتواند بایستد، خواست قدم
 بردارد و دور شود که
 حسام، دست اش را دوباره بی پروا در دست گرفت!
 ابروهایش گره خورد و برگشت،
 دست اش را باخشم بیرون کشید، حسام بالحن آرام و مردانه
 اش گفت: «مطمئنی
 !» از سلیقه ی من؟
 اخم هایش از هم باز شد و متعجب زل زده مردی که در لفافه
 !حرف میزد
 !منظورتون چیه؟ -
 جواب من روبرو، مطمئنی سلیقه ی خوبی !کاملاً واضحه -
 ندارم؟
 !بله! کاملاً -
 بسیار خب! طبق سلیقه ی بنده، شما زیباترین بانویی -
 !هستید که تا به حال دیدم،
 و اگر از نظر شما، سلیقه ی من خوب نیست، پس در مورد

زیبایی شما، اشتباه کردم! با
 اجازه!
 این هاراگفت وازجلوی چشم های حیرت زده ی سارا
 :«ناپدیدشد، زیرلب زمزمه کرد
 !»مردکِ اتو کشیده ی متظاهر
 دیگر آن آلاچیق به نظرش مسخره میامد، مانتویی که شب
 قبل زیر سرگذاشت، زیادی
 چروک شده بود! چاره ای نداشت، تنش کردوداخل
 چادرنشست، صدای قه قهه ی
 آروین کنجکاوش کردو پرده راکنار زد، نیلوفر با ذوق
 فراوان، جنس هایی که خریده بود
 را به حسام نشان میداد، حسام هم درحالی که سیگار به دست
 داشت واز آن کام
 میگرفت، فقط لبخند محوی میزد، آروین گفت:«میبینی
 توروخدا؟ ورشکست شدم
 !»بااین دختره

نیلوفر با اعتراض گفت:«خیلی بدی آروین! حالادیگه کارت
 به جایی رسیده که به من

«میگی دختره؟
 آروین با لودگی گفت: «دختری دیگه! نکنه تغییر جنسیت
 دادی و من خبر ندارم؟! خب
 زودتر بگو تا کلیفم رو بدونم که باید چه خاکی تو سرم بریزم»،
 نیلوفر جیغ
 «زد»: «آروین
 تمام سکوت را خنده های بلند آروین شکسته بود، پرده را
 انداخت و بی حوصله مشغول
 ور رفتن با گوشی اش شد، دوباره صدای آروین را شنید
 حسام نمیخواهی از اون جوجه های خوش مزه ت بدی به -
 ما؟ وای نیلوفر، نمیدونی
 چقدر معرکه اس
 صدای گرفته و بم حسام را شنید: رو باری کیو خوب میشه
 آروین گفت: اون مهارتی که شما داری تو جوج زدن، روگاز
 هم میتونی خوب درست
 کنی! آقا آتیش رومن درست میکنم ، دیگه چی؟
 «نیلوفر گفت»: «پس من برم خریدا رو بذارم تو چادر
 صدای سرخوشانه آروین دوباره در فضا پیچید»: «راستی
 داداش این ماشینت خیلی خوب
 سواری میده ها، من که باهاش حال کردم!
 چند میفروشیش؟»

!فروشی نیست -

نیلوفر وارد چادر شد و سرخوشانه گفت: «سارا بیا، ببین چی
!» خریدم

بی حوصله دست زیرچانه زد و به خریدهای نیلوفر نگاه
میکرد، فکرش هنوز درگیر بود،
با خود فکر میکرد، خوب میشد اگرگوشی حسام را پرت
میکرد تو دریا، تادیگرهیچ
کس با او تماس نگیرد! دردل زمزمه کرد: «خوب تماس
بگیره، موبایل واسه تماس
!» گرفتنه دیگه! اصلاً به تو چه ربطی داره؟

شب شد و ستاره ها در آسمان پیداشدند، نگاهش بین آسمان
شب و دریا درگردش
بود و دوباره یاد خواب اش افتاد، برگشت و به حسام خیره
شدکه مشغول چرخاندن
جوجه هاروی آتش بود، از خود پرسید: «چرا اون خواب
!» «رو باید در مورد این آدم ببینم؟
آروین لطیفه میگفت و نیلوفر، بلندبلند میخندید، نگاهش
دوباره خیره شد به مردی که،

برخلاف آن دو آرام میخندید و آستین های لباس سفید اش را
بالا زده بود و جوجه ها
«را باد میزد! نیلوفر دادزد» : سارا بیادیکه
قدم هایش را روی ماسه های نرم برداشت و به سمتشان
رفت، نور آتش، افتاده بود و
صورت مردانه اش را روشن میکرد، میتوانست چهره ی
حسام را واضح ببیند، چشم
!های حسام که بالا آمد برای دیدن بانوی زیبایش
به جمعشان اضافه شد و کنار نیلوفر، روی تخته ی کوتاه
سنگ، نشست، دست مردانه
اش که حاوی یک سیخ جوجه بود، سمت
!«سارا دراز شد و گفت» : بفرمایید بانو
صدای پرشیطنت آروین بلند شد «: نه بابا آقا حسام! چرا
!«اولین سیخ مال سارا خانوم؟
سریع سیخ بعدی را سمت نیلوفر گرفت و گفت» : ای بابا،
فرقی نمیکنه که! خانوم مقدم
!«هستن، اینم خدمت شما نیلوفر خانوم
!سارا نگاهش رازیر انداخته بود، یعنی فرقی نداشت؟
!سارا خانوم بفرمایید، داغش میچسبه -
!«صدای آروین بود، آهسته لبخندی زد و گفت» : چشم، ممنون
سرش را بالا آورد، نگاهش قفل شد در نگاه مرد روبرویش،

سیخ های جوجه را روی
 آتش گرفته بود، او هم نگاهش میکرد، تصویر آتش
 در مردمک چشم هایش افتاده بود،
 چشم های مشکی و جذاب اش! دلش میخواست مثل حسام
 چشمهایش مشکی
 باشد! عجیب زیبا بود! یاد آسمان شب، که عاشق اش بود
 میافتاد!

جوجه ها را گاز زد، طعم لذیذش، واقعاً بی نظیر بود! بالین که
 جوجه دوست نداشت،
 این خوشمزه ترین غذایی بود که در عمرش خورد
 آروین سکوت را شکست: «حسام تو معرکه ای پسر! عالی
 شده، مثل همیشه
 خیلی ممنون، واقعا عالی بود -
 صدای نیلوفر بود، بلافاصله آروین و نیلوفر بلند شدند و ب ه
 سمت چادر رفتند، حسام با
 دستمال سفیدی مشغول تمیز کردن دست هایش بود که سارا
 آرام وزیر لب
 گفت: «مرسی»!

بلندشد و صدای مردانه اش را شنید: «خواهش میکنم بانو!
«نوش جان

خواست سمت چادربرود که نیلوفر سمت اش دوید: «سارا
میای بازی؟! قراره چهارنفری
!«بازی کنیم "هفت خبیث"

آرام و بی حوصله گفت: «من یکمیخسته ام، میخوام
!«استراحت کنم
باشه هرطور راحتی، -

کناردریانشست و نگاهشان کرد، داشتند بازی را شروع
میکردند، به حسام خیره بود
که باجدیت تمام، بازی میکرد! ابروهای پرپشت و خوش
حالت مردانه اش در هم گره
خورده بود، بعضی وقت ها، واقعاً جذاب میشد، فقط بعضی
!وقت ها؟

سرش را تکان داد و بلندشد، باید میرفت! باید میخوابید،
نمیخواست به خود، اجازه
!بدهد برای بیشتر فکر کردن! درازکشید، حسام راست میگفت
!صندلی ماشین اش زیادی نرم و خوب بود
صبح باز هم سارا از همه دیرتر بیدار شده بود، بلند شد و
از چادر بیرون رفت، نیلوفر و
آروین مشغول پهن کردن فرش بودند و حسام، درحالی که

چند پلاستیک در دست

داشت، به سمتشان میرفت، نیلوفر مؤدبانه گفت: «دستتون درد نکنه آقا حسام!» و رو به آروین گفت: «یاد بگیر! زحمت کشیدن صبحانه گرفتن، تنبل! همه ش بخواب!»

آروین برو بابایی نثارش کرد و نشست، حسام و نیلوفر هم نشستند، سارا سمتشان!

«قدم برداشت و بلندگفت: سلام»

نگاه هر سه چرخید روی سارا، نیلوفر گفت: «این سارا همه اش میخوابه! کلاً تو این دنیا خواب رو از همه چیز بیشتر دوست داره! بیا پیش خودم!»

«بشین عزیزم وقتی آدم درد دنیا دل خوشی و انگیزه ای برای زندگی نداشته باشد دلش میخواد»

«بیشتر بخوابد و دردنیای بی خبری غرق شود نیلوفر با شیطنت رو به آروین گفت: «این دوتا دیشب تو یک!»

«چادر بودن سارا و حسام هر دو در حال خوردن آب پرتقال بودند»

باشنیدنِ این حرف، هردوبه
 !سرفه افتادند
 نیلوفر بلندگفت: «اوه! چه خبرتونه؟! خفه کردین خودتون
 !»رو
 و درکمال وقاحت به حرفای بی شرمانه اش ادامه داد: «نه
 بابا شوخی کردم! مگه کسی
 میتونه کنار این سارا بخوابه؟! اونقدر تا صبح لگد میزنه که
 طرف بلند میشه میره
 !»توخیابون میخوابه
 سارا اشاره کرد که این همه چرت و پرت نگوید! این
 !نیلوفر زیادی بی ملاحظه بود
 همان لحظه بود که آروین صدایش بلندشد: «نیلوفر آگه این
 عادت روداشت از رو تخت
 پرتش می کردم پایین! خودم به هیچ وجه راضی نمیشدم برم
 !»توخیابون
 سارا سرش را پایین انداخته بود، از این بحث خوشش
 نمی آمد! ولی یکی آن وسط
 شیطنت اش گل کرد و بحث را ادامه داد: «ولی به نظر من
 باید محکم بگیریش که تا

صبح نتونه تکون بخوره! طوری باید تو حصار دستات
اسیرش کنی که دیگه نتونه لگد
!«بزنه»

صدای مردانه ی حسام بود! سارا سرش را بیشتر درگردن
فرو برد، داشت از خجالت
آب میشد! چرا این بحثِ شرم آور راتمام نمیکردند؟! دریک
جمعی که همه باهم
نامحرم بودند، اصلاً درست نبود این بحث ادامه داشته باشد!
دوباره در دل به خود
لعنت فرستاد به خاطر این که همراه نیلوفر به مسافرت آمده
بود.

آروین خندید و نیلوفر سریع گفت: «آقا حسام، سارا
قصد از دواج نداره، لازم شدحتماً
بر اتون بگم که تودفتر خاطر اتش امضا کرده و با خونش
مهرزده که محاله تا آخر عمرش
!«از دواج کنه»

!«حسام با قاطعیت گفت:» من هم قصد از دواج ندارم
هم نیلوفر و هم آروین هردو زدند زیر خنده! حسام
گفت: «اصلاً من منظورم از دواج
!«نبود»

نیلوفر گفت: «آخه اهل دوست پسر هم که نیست! پس فقط شوهرش میتونه اینطوری!»
 «ادبش کنه دیگه! فقط همین میتونه منظورتون باشه دیگه آروین با لودگی گفت: «این حسام اصلا از اعصاب تعطیله بابا! بیچاره اون دختری که به «پستش بخوره»!
 حسام با حاضر جوابی گفت: «شیوه ی تو محترمانه اس که میخوای پرتش کنی!»
 «از روتخت پایین، آره؟! اعصاب تو خیلی قویه، آره؟ این دفعه صدای خنده ی نیلوفر بلند شد، سارا هم آهسته میخندید و حسام محوش شده بود! خودش نمیدانست چقدر جذاب و خواستنی میشود! وقتی میخندد لبخند کجی زد و محو خنده ی سارا بود، که صدای آروین راشنید: «هه هه! آقای بامزه

جهت اطلاعات باید بگم که، پرتش کنم پایین بهتر از اینکه که مثل وحشیا بگیرمش و خفه!»
 «اش کنم!

حسام آهسته گفـت: «آهان! پرت بشه پایین استخوان هاش
خوردبشه اصلاً وحشیانه
!» نیست

نیلوفر از حرفِ حسام از خنده روده بُر شده بود و بین خنده با
زحمت گفـت: «راست میگه

!» دیگه آروین! حرکت تو خیلی وحشیانه اس انتقادپذیر باش
آروین عصبی گفـت: «آره اصلاً! همینه که هست! میخواستی
از همون اول به یک آدم
!» وحشی شماره ندی

آروین به دنبال حرف اش بلند شد و رفت و جمع را در شوک
رها کرد! نیلوفر به آروین
شماره داده بود؟! یعنی آروین اصلاً دوستش نداشت که
! اینطوری سکه پولش کرد؟

نیلوفر کسی بود که اول پیشنهاد داد؟! همه ی این سوال ها
در ذهن سارا میچرخید

صدای گریه نیلوفر بلند شد و با قدم های بلند، سمتِ چادر
دوید و آنجا را ترک کرد، سارا

! فکرش مشغول شد، نیلوفر چه کار کرده بود؟

حسام دنبال آروین دوید و در حالی که پشت سرش میرفت
گفـت: «آروین این چه
» طرز حرف زدن بود آخه؟

- !هیچی نگوکه همه ش تقصیره توئه -**
- ببین شوخی شوخی چه جدی شد! بیا برو ازش معذرت -**
- !خواهی کن**
- !اصلاً حرفش هم نزن! محاله من معذرت بخوام -**
- مردی که حاضر نیست هیچوقت غرورش رو بذاره -**
- زیرپاش، هیچوقت هم نباید کاری**
- کنه که نیاز به معذرت خواهی داشته باشه! نباید بی**
- احترام میکرده**
- !مگه من چی گفتم؟ -**

- دیگه چی میخواستی بگی؟! آبروش رو جلو دوستش -**
- بردی! اون دوستت داشته که**
- !اول شماره داده**
- !پس خودش هم بیاد معذرت خواهی -**
- مثل یک مرد اشتباهت رو بپذیر! برو کنارش و عذرخواهی -**
- !کن**
- !عمرأ! مگه تو خوابِ شبش ببینه -**
- !خیلی لجبازی -**
- حسام کنار دریا ایستاد، سری از تأسف تکان داد، آروین**

درمقابلِ خانوم ها باملاحظه
 رفتارنمیکرد! فندکِ طلایی رنگ اش را از جیب بیرون کشید
 و سیگاری که در دست
 داشت را آتش زد، پُکِ اول را زد و برگشت و به چادرخیره
 شد، صدای گریه های بلند
 نیلوفر سکوت را شکسته بود
 و سارا در دل زمزمه میکرد: «بیچاره نیلوفر! آگه یک ذره ته
 قلبم دلم میخواست
 تو عاشق شدن کوتاه پیام دیگه الان حتی یک درصدم دلم
 !» «نمیخواه!»
 آگه منم یه روزی اعتراف کنم به عشق و اون بانامردی همه
 جا، جار بزنه که تو خودت رو
 انداختی به من و آویزونم شدی ... سرش را تکان داد!
 هیچوقت چنین چیزی
 رانمیخواست
 دوستت خیلی ناراحت شد ، نه؟ -
 سارا با حرص برگشت سمتِ صدا و به حسام نگاه کرد،
 «لبخند جذابی روی لب داشت
 ناخودآگاه اخم های سارا از هم باز شد و آرام گفت: «آره!
 دوستتون خیلی بد صحبت
 کرد!»

هر دو بادیدنِ هم ناخودآگاه نرم میشدند و دست از جنگیدن
برمیداشند! حسام سرش
راتکان داد و به دریا خیره شد، تک تک حرکات اش جذاب
بود!

سارا، نشسته بود و عمیق و بی وقفه نگاهش میکرد
درحالی که کنار سارا ایستاده بود، آهسته گفت: «بهش گفتم
کارت اشتباه بود و
برو معذرت خواهی، ولی کوگوش شنوا؟! برو، آرومش
!«کن
سارا با حرص گفت: «سرم دادزد! نیلوفر وقتی اعصاب نداره
نمیشه حتی از یک
!«متریش رد بشی
حسام آرام و مردانه خندید! چقدر همه رفتارهایش شیرین
بود! همیشه از پسرهای جلف
و سبک که قهقهه میزدند متنفر بود! سارا با لبخند نگاهش
میکرد که حسام برگشت و
نگاهش را غافلگیر کرد، لبخند جذابی به رویش پاشید
و گفت: «برو، تنهات نذار! اون

«الان بهت احتیاج داره
 سرش را تکان داد و رفت سمت چادر، حتی یک لحظه هم
 نمیخواست از حسام
 جداشود!
 نیلو، بی خیال -
 !«میان حق هق هایش عصبی گفت»:تودخالت نکن
 !«سارا با حرص گفت»:به درک
 کوله اش را کوبید زمین و سرش را گذاشت رویش، چشم
 هایش را بست، بوی سیگار
 !در فضای چادرپیچیده بود، ازکی سیگاری شد؟
 جرعت نداشت حرف بزند، نیلوفر مثل یک ماده پیرآماده ی
 حمله بود! سارا وقتی کلافه و
 غمگین میشد، دلش میخواست بخوابد، اماحالا با صدای بلند
 موزیک و بوی
 !سیگار نمیتوانست
 قرص خواب اش را از داخل کوله بیرون کشید و بدون آب،
 بازحمت فرو داد! نفهمید
 کی و چطور، چشم هایش گرم شد و خوابش برد

چشمام رو باز کردم، نیلوفر هنوز کنارم نشسته بود، هندزفری
توگوشش بود و همه اش
سرش رو تکون میداد! دستم روجلو چشماش تکون دادم تا
متوجهم شد.

«دادزد» چی میگی؟

!اون لعنتی رو از توگوشت دربیارتا مجبور نباشی دادبزی -
!«دختره ی دیوانه! کرشدم! دوباره دادزد» چی؟! نمیشنوم
باخشم سمتش هجوم بردم و هندزفری رو از توگوشش
درآوردم» :میگم این لعنتی
!«رودرش بیار تا بفهمی
!«درحالی که آدامس میجویدگفت» :بنال
!خیلی بی ادبی -

ادام رو درآورد و خواست دوباره هندزفری بذاره که دستش
روکشیدم» :نیلوفر امروز
!«برگردیم

!چی؟ برو بابا -

من باید برگردم -

!«کاملآبی تفاوت گفت» :خب برگرد

پوفی کردم ، تازه خوبه با آروین دعواش شده و بازم
!میخواد بمونه

راستی سارا فهمیدی حسام واسه چی اومده؟ -
گفت واسه کارش -

آره! هیچی تو زندگیش به جز کار، برایش مهم نیست! -
اونقدر جدی میشه تو کارش که
همه ازش میترسن! حتی تو بازی! دیشب من و آروین باترس
ولرز باهاش بازی
کردیم! آخرم اون برنده شد! انگار باکارش ازدواج کرده
نیلوفر حرف میزد و من تمام مدت نگاهم به حسام بود که
عصبی، کنار دریا راه میرفت
و باگوشیش حرف میزد، دست راستش رو گذاشته بود پشت
گردنش، گوشه رو قطع
کرد و گذاشت تو جیبش، یک نیرویی من رو سمتش میکشید!
آروم کفشام رو پوشیدم
ورفتم سمتش؛ روی ماسه ها آروم قدم برمیداشتم و هرچی
بیشتر نزدیکش میشدم
قلبم محکم ترمیکوبید! نیلوفر راست میگفت؟ یعنی این همه
!کارش رو دوست داره؟
پشت سرش با فاصله ی نه چندان زیاد ایستادم، متوجه

حضورم نمیشد منم هیچ
 اعلامِ حضوری نکردم! خیره به قامتِ بلندش بودم، کاش
 هیچ وقت برنگرده تامن
 همین طور، یک دل سیرنگاهش کنم! خیره به پشت سرش
 نگاه میکردم که ناگهان
 برگشت سمتم! هول شدم وحتی نتونستم نگاهم رو بدزدم!
 رنگ تعجب روتونگاهش
 دیدم، ولی گوشه ی لبش به آرومی بالا رفت! خیره به
 لبخندکج و محو قشنگش بودم
 «و سریع گفتم» :ات... اتفاقی افتاده؟
 سرش رو تکون داد و دوباره روش رو برگردوند سمت
 دریا! رفتم کنارش ایستادم، بعد
 از کمی مکث آروم گفت: «خیلی واسه اون نمایندگی لعنتی
 زحمت کشیدم! همه عمرم
 وزندگیم رو گذاشتم براش! خصوصاً شعبه ی شمال، همه اش
 به خاطر یک مدیر بی
 !» فکر و ناوارد، حالا دوباره از اول باید بسازمش
 باغم نگاهش کردم، نگاهش رو پر از حسرت به دریا دوخته
 بود و دستاش رو توجیبش
 !فرو کرد! یعنی منظورش بابای من بود؟
 نفسش رو پرشتاب رهاکرد و با همون صدای گرفته

و مردونه ش گفت: «دعواتون
!«شد؟»

آب دهنم رو با زحمت فرو دادم و گفتم: «میخوام برگردم
تهران! فردا دانشگاه دارم،
!«ولی نیلوفر اصل براش مهم نیست
نگاهش هنوز به روبه رو و خیره به دریابود: «حالا چه
!«عجله ایه؟»

! غیبت هام زیاده میترسم استاد حذفم کنه -
! آماده شو، عصر حرکت میکنیم -
چشمام گرد شد و برگشتم سمتش که داشت میرفت سمت
«چادرها، دادزدم: «چی؟»
برگشت سمتم و با خونسردی گفت: «مگه نمیخواهی بری
تهران؟»

... چرا! ولی شما -
! خب من میبرمت دیگه -
! آخه شما، پس کارتون چی، مگه براتون مهم نیست؟ -
«...بی هواگفت: «تو مهم ت
دهنش نیمه باز موند و ادامه ی حرفش رو خورد! فقط بهم

خیره شده بود؛ انگار
میترسید ادامه بده، نمیخواست باورکنه وبه زبون بیاره ومن
هم انگار نمیخواستم
!«بشنوم که سریع گفتم» :من، من با اتوبوس میرم
و بعد بدون این که منتظر حرفی ازش بمونم دویدم سمت
چادر! انگار هر دو مون داشتیم
فرار میکردیم، از این که رابطه ای بینمون شکل بگیره و به
هم نزدیک بشیم! هر چند
اون سعی میکرد به من نزدیک بشه، اما من نباید میذاشتم!
ته همه رابطه ها یا
جداییه یا ازدواج! من هیچ کدومش رو دوست نداشتم!
نباید میذاشتم حتی اگه واقعاً
دوستش داشتم! حتی اگه اون میگفت از کارش که همه
دنیاشه، براش مهمترم! نیلوفر
تو چادر نبود، باکنجکاوی برگشتم تا ببینم کجا رفته که
!بادیدنش، رفتم تو شوک

حسام هم، باچشمای متعجب نگاهشون میکرد! نیلوفر سعی
میکرد از آروین فاصله

بگیره ولی آروین دست بردار نبود و به کارش ادامه داد
 با دهنِ بازنگاهشون میکردم، یعنی واقعا نمیفهمیدن نباید
 این کار رو انجام بدن
 وقتی دو تا مجرد اونجا حضوردارن؟! این نیلوفرخیلی
 وقیحه! براشون نگرانم، برای
 آخرش! برای این که هیچ نسبتی باهم ندارن و، این کارها
 !آخر و عاقبتِ خوبی نداره
 اونایی که ازدواج میکنند به صدتا مشکل برمیخورن و از هم
 جدامیشن، وای به حالِ
 ...رابطه ای که هیچ سرو تهی نداره! نه ازدواج، نه طلاق
 به خودم اومدم و دیدم مدتِ طولانیه که بهشون زل زدم
 و حسام، بایک نگاهِ دلواپس
 به من خیره بود! با قدم های بلند، خودش رو به سرعت بهم
 رسوند و دستش
 رو گذاشت رو چشمام! سعی کردم دستاش رو پس بزنم
 و گفتم: «چندبار بهتون
 .. هشدار داده بودم که ل/م/س/م نک
 حرفم رو قطع کرد و کنار گوشم گفت: «هیس هیچی نگو!
 !» بیاز اینجا بریم
 و بدون این که دستش رو از رو چشمام برداره هدایتم کرد
 سمتی که نمیدونم

کجا بود! هیچ جارونمیدیدم، تو اون آشفته بازار خنده ام گرفته
بود و از دستِ خودم
لجم گرفت، درحالی که نمیتونستم خنده ام رو جمع کنم
گفتم: «من هیچ جا رو
!» نمیبینم
! «اونم داشت آهسته میخندید و کنار گوشم گفت:» بهتر
! «آروم گفتم:» اوناکه باهم قهر بودن
آروم گفت: «آروینه دیگه، ! حالتِ نرمالی نداره، مَسْتَه!
برو تو چادر تا برم جمعش کنم،
ببخشید که رفیقِ ما یه خورده بی ملاحظه اس! من شرمنده
.» ام.

سرم رو انداخته بودم پایین و یه ذره هم بالانمیآوردمش که
مبادا باهانش چشم
تو چشم بشم! دستش رو از رو چشم هام برداشته بود؛ من
به جای نیلوفر خجالت
! میکشیدم

حسام در دل گفت: «:کاش یک ذره از حیای این دختر، تو

!«وجودِ اون دوتا بود
 آروین نشسته بود روی ماسه ها و دست هایش را ستون
 بدنش کرده بود، حسام، روی
 یکی از زانوهایش نشست وزد به شانه ی آروین، آهسته
 صدایش زد
 آروین لبخندِ دندان نمایی زد و همان طور که چشمایش بسته
!«بودگفت»: جونم داداش؟
 خیلی بی ملاحظه ای! صد دفعه گفتم زیاد نخور، ! صد -
 دفعه گفتم آدمیکه اختیارش
 !رو از دست بده دیگه آدم نیست
 !بدون توجه به پند و نصیحتِ حسام، فقط بلندخندید
 حسام، سمتِ ماشین دوید و یک بطری کوچک آب برداشت
 و خالی کرد روی سرِ
 آروین! برای چندلحظه نفسش حبس شد و دهانش را باز
 !کرد برای بلعیدن هوا
 !حالت جا اومد؟ -
!«آرام خندید»: خیلی ضدحالی میدونستی؟
 !بلندشو دوست دخترگرامیتو راضی کن برگردیم -
 مگه تو کارت تموم شد؟ -
 من دیگه حوصله ندارم باین یارو گل بندازم! همین -
 !امروز حرکت میکنیم

داخل چادر نشسته بود و وسایلش را جمع میکرد که صدای نیلوفر را شنید: «آروین! بمونیم دیگه»

- همیشه آخه قربونت برم! حسام میخواد برگرده - بعدما چطوری بریم؟
!اتوبوس -
- کوپه رو ول کنم بشینم تو اتوبوس؟! مگه عقم رو از دست دادم؟
آخه من میخوام بیشتر اینجا باشم -
- میایم دوباره عزیزم! میخوام مثل ماشین حسام بخرم،
!میارم دوباره
!پس ماشین خوشگلم چی میشه؟ -
- ماشینت باید بکسل بشه خانومم! راه دیگه ای نیس،
نتیجه ی لجبازی میشه همین،
چقدر بهت گفتم با اون ماشین از شهر دور نشو؟ بعد خیلی راحت بلندشدی اومدی مسافرت
کوله را پشت اش انداخت و از چادر بیرون رفت، به آسمان

سورمه ای رنگِ شب خیره
 !بود، آسمانی که ستاره هایش یکی یکی خودرانشان میدادند
 دلش میخواست تاصبح، ستاره ها را میشمرد، کنار دریا، با
 مردی که این روزها
 !زیادی جلو چشم هایش آفتابی میشد
 چون کنار ماشین ایستاده بود، صدای بسته شدنِ در، او را
 که خیره به آسمان و در
 فکر بود، از جاپراند! برگشت سمتِ ماشین و نیلوفر را دید که
 داخلش نشسته بود، در
 جلوی ماشین را باز کرد و صندلی را جلو داد و به سختی
 رفت عقب، بلافاصله که
 نشست، صدای نیلوفر باعث شد سمت اش بچرخد
 خوب شد؟! به آرزوت رسیدی؟ مخِ حسام روزدی -
 برگردیم، ! خیالت راحت شد؟ ای
 خدا من چقدر بد شانسم آخه؟ چرا ماشینم باید خراب
 !بشه؟ ماشینیی که هیچیش نبود

از همان شیشه ی کوچک عقب به حسام خیره بود که با چه
 جدیتی چادرها را جمع

میکرد! آروین هم کنار دریا ایستاده بود و با گوشی، مشغول صحبت بود، سارا بی آنکه برگردد سمت نیلوفر گفت: «خودت گفتی سابقه داشته،!» «زیاد خراب شده

خیلی لوسی سارا! هیچوقت این کارت یادم نمیره - عصبی برگشت و داد زد: «اگه میدونستم قراره به آروین جونت بگی بیاد هیچ وقت باهات نمیامدم، میدونی چندبار، تو این دو روز، ماماتم زنگ زد تا ازم خبر بگیره؟ اصلا من فقط به خاطر تونه عوضی اومدم اما تو چیکار کردی؟! تمام این دو روز رو با آروین جونت بودی! قرار بود مسافرتمون سه روز باشه، اما تو همین دو روز، بهم!» «زهر مار شد!

نیلوفر کاملاً ساکت شد! ولی زیر لب غر زد: «واسه تو که بد نشد! خوبه حسام اومد تنها!» «نبودی!

دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که حسام و آروین سوار شدند! دندان هایش را با حرص روی هم سایید و برگشت سمت پنجره و زل زد به بیرون! نمیخواست کسی از رازش

باخبرشود! نمیخواست، باید همان جادردلش دفن میشد
همه سکوت کرده بودند ولی آروین انگارزیادی سرحال بود
چون همه اش صدای
پخش ماشین را زیاد میکرد
نگاهش خیره به حسام بود که با اخم زل زده بود به جاده و
یک دستی رانندگی
میکرد! یک بار فقط نگاهش ازتوی آینه به عقب افتاد! فقط
یک لحظه به سارا نگاه
کرد و لبخند محوی مهمان لب هایش شد
آروین و نیلوفر رارسانده بود و آخراز همه نوبت به سارا
رسید، پیاده شد و در جلورا
بازکرد، صندلی را خواباند و برای دیدنش خم شد»:خب،
«بفرماییدخانوم

بلندشد و باز ب اهزار بدبختی ازروصندلی رفت جلو؛ پیاده
شد و حسام آهسته
«گفت»:مراقب خودت باش بانوی زیبا
درحالی که سرش پایین بود، لب گزید و آرام گفت»:ممنون
«بابت همه چیز

!و منتظر نشد و دوید سمت خانه
 بندکوله اش را روی شانه صاف کرد، زنگ را فشرد، لبش
 را میگزید! حسام تکیه زده
 بود به ماشینِ مشکی رنگ اش و درحالی که لبخند میزد،
 نگاهش را برنمیداشت
 سارا نگاهش را زدید و در دل گفت «:چرانمیره؟! خداکنه
 !»مامانم نبینش
 در باز شد و سریع رفت داخل
 صدایی باعث شد به خودش بیاید «:سارا معلومه حواست
 !»کجاست؟
 !»بابهت گفت «:هان؟
 «فرشته لبخند زد و دخترش را در آغوش کشید «:خوبی؟
 به سرتاپایش نگاه کرد و ادامه داد «:سالمی؟! دلم خیلی برات
 تنگ شده بود، چرا شب
 «حرکت کردین؟
 سارا درحالی که سمتِ اتاق میرفت گفت «:نیلوفر گفت شب
 حرکت کنیم! آخ، خیلی
 «خسته ام، بابا کجاست؟
 !بابات یک سفر فوری برایش پیش اومد، رفت آستارا -
 !»سارا بهت زده برگشت و گفت «:آستارا؟
 !آره، چطورمگه؟ -

رفت سمت فرشته و دست اش را گرفت» :مامان یک دقیقه
!«بیابشین کارت دارم
!چی شده سارا؟ چرا اینطوری میکنی؟ -

دست فرشته را کشید و وادارش کرد روی کاناپه بشیند،
خودش هم نشست

!«وگفت» :مامان، بابا باچه شرکتی قرارداد بسته؟

!شرکت جنتل برند! چطور؟ -

!چه اسم جالبی! شما مدیر عامل شرکتشون رو میشناسی؟ -

نه! بابات میشناسش! بابات میگفت خیلی با ادب و -

محترمه ولی زیادی تو کار جدی

و سخت گیره! میگفت میخوام قراردادام رو باهاش به هم

بزنم!

ابروهایش بالا پرید، درست حدس زده بود و تردیدش از بین

رفت! سریع

«پرسید» :یعنی باهم دعواشون شده؟

آره، چه جورم! حالا تو چرا این سوالا رو میپرسی؟ -

دستپاچه شد وگفت» :هیچی، همینجوری! من برم بخوابم که

«صبح کلاس دارم.

صبح مثل همیشه دیربیدار شده بود و دیر به دانشگاه
میرسید! صبحانه نخورده از خانه
بیرون زد.

با نیلوفر در یک دانشگاه بودند، سارا روانشناسی میخواند
و نیلوفر حقوق! از تصور این
که نیلوفر، وکیل شود خنده اش گرفته بود که ناگهان با
صدای نیلوفر از جا پرید: «به چی
!«میخندی؟

سرش را بلند کرد و تازه به یاد آورد کلاس هایش تمام شده
و در محوطه دانشگاه

نشسته! نیلوفر بالای سرش ایستاده بود، سارا بهت زده
گفت: «بالاخره اومدی؟

«دو ساعته اینجا منتظر نشستم ، چی کارم داشتی؟
!بلندشو، بهت میگم -

دست اش را کشید، همانطور که دنبالش کشیده میشد بند
کوله اش را روی شانه
صاف کرد، در حالی که به سرعت قدم هایش میافزود که
مبادا با این شتابی که

نیلوفر میرود بخورد زمین، گفت: «نیلوفر کجامیری؟ خسته شدم آخه، از دیشب هیچی!»
 «نخوردم، دو ساعته داریم میدویم!»
 «بیا میفهمی، چقدر غرمیزی - این ها را گفت و همچنان به راه رفتن ادامه داد، سارا دیگر واقعاً نفس کم آورده بود و بریده بریده گفت: «نیلوفر، دستم، کنده شد، ولم کن، خودم، ... میام»
 نیلوفر دست اش را ول کرد و برگشت سمت سارا و باهیجان گفت: «رسیدیم»
 نگاهش میچرخید و اطراف را از نظر میگذراند، جز یک زمین! تنیس چیز دیگری نبود
 کلافه گفت: «ماکه تنیس بلد نیستیم! در ضمن من الان خیلی خسته م، بیا برگردیم،
 «ما قرار نیست بازی کنیم -
 «سارا با تعجب گفت: «چی؟
 «ما اومدیم فقط تماشا کنیم -
 «چی؟ -
 کلافه شد و دست اش را کشید و همانطور که میرفت سمت زمین تنیس، دست تکان داد و داد زد: «آروین! ما اومدیم

سارا بهت زده نگاهش میچرخید بین نیلوفر و آن دو شخصی
 که مشغول بازی بودند
 و همزمان دید که هر دو ی آن ها برگشتند و بازی را متوقف
 کردند!
 آروین کلاه لبه دار مشکی گذاشته بود روی سرش و
 شلوارک مشکی و تیشرت نارنجی
 پوشیده بود و درحالی که لبخند دندان نمایی میزد، آدامس
 میجوید! و نفر مقابل که از
 قد بلند اش مشخص بود کسی نیست جز حسام! تیشرت و
 شلوارک سفید پوشیده بود
 و کلاه لبه دار همرنگ اش را روی سر، داشت، جذاب و
 چشمگیر، حتی درلباس ورزشی
 !هم زیبا بود

یک جنتلمن همیشه برای فعالیت های "اصل یازدهم
 ورزشی و فرهنگی، برنامه ی
 "منظمیرا دنبال خواهد کرد
 نیلوفر، بی مکتب دوید سمت آروین، سارا به آن هاخیره بود
 که صدایی از کنارش او را

!«از جاپرانند» :سلام! حالِ همسفرِ من چه طوره؟
 برگشت سمت صدا، حسام فقط چند قدم با او فاصله داشت و
 لبخند محوی روی لبش
 بود!

!«سارا نگاهش را دزدید و گفت» :سلام، ممنون
 !«و بلافاصله دادزد» :نیلوفر؟ من رفتم
 برگشت و خواست برود ولی صدای حسام متوقفش کرد» :کجا
 با این همه عجله؟ پا قدم
 !«من سنگین بود بانو؟
 برگشت سمت اش و خواست چیزی بگوید که نیلوفر آمد
 و گفت» :این سارا از دیشب
 هیچی نخورده، منم گشتمه بریم یه چیزی بخوریم، بعد بازی
 رو ادامه بدید، هان؟
 «چطوره؟
 تمام مدت که نیلوفر حرف میزد، حسام دستِ راستش را فرو
 برده بود در جیبِ شلوارِ
 کوتاهش و با دستِ دیگرش راکد تنیس را گرفته بود و آرام
 تکانش میداد، ولی یکباره
 به صورت ناگهانی سرش چرخید طرفِ سارا و نگاهش را
 غافلگیر کرد! سارا در حالی
 که دستپاچه شده بود، به سرعت گفت: «نیلوفر من میرم

خونه یه چیزی هم میخورم
».

وبرگشت و قدم برداشت، که باصدای آروین متوقف
شد: «سارا خانوم تشریف داشته
باشید! من وحسام یه دست دیگه بازی میکنیم بعدش همه
!» «باهم میریم
برگشت سمتشان، نگاه هر سه ی آن ها به سارا خیره بود!
شانه هایش را بالا انداخت و
!» «گفت:» «باشه، قبوله

آروین دوید و در جایگاهش برای بازی ایستاد ولی حسام،
نگاهش روی سارا قفل بود
«...و لبخند میزد! صدای آروین بلند شد:» «بیا دیگه حسام
درحالی که نگاهش روی سارا بود عقب گرد کرد و بعد دوید
سمت آروین و از آنجایی
که توپ در دست اش بود با راکد ضربه زد! حرکت اش
ناگهانی بود و آروین غافلگیر
شد ولی به موقع توپ را گرفت! نیلوفر و سارا هم کنار زمین
ایستادند.

تا آخر بازی هردفعه آروین میبرد نیلوفر جیغ میکشید و قربان
 صدقه اش میرفت! این
 کارهایش شدیداً لج سارا را در میآورد! و هر وقت حسام
 میبرد، سرمیچرخاند سمت
 سارا و چشمک میزد! تیشرت و شلوار کوتاه سفید و کلاه لبه
 دار هم رنگ اش به او
 میآمد، مثل تمام لباس هایی که میپوشید
 سرانجام هم، بازی به نفع حسام تمام شد! برای یک لحظه
 سر سارا گیج رفت و
 نشست ، همه متوجه شدند و بانگرانی سمت اش هجوم
 آوردند، حسام روبرویش زانو
 زده بود و، سارا با وجود سرگیجه اش میتوانست چهره ی
 نگرانش را ببیند
 سارا آرام گفت: «چیزی نیست ، فقط از دیشب چیزی نخوردم،
 یه خورده سرم گیج
 !»میره
 صدای مردانه و عصبی حسام را شنید که بانگرانی همراه
 بود: «معلومه دیگه! وقتی
 چیزی نمیخوری فشارت میآفته
 ابروهای پهن و مردانه اش درهم گره خورده بود و به
 سارا نگاه میکرد، سارا با

!«سماجت اخم کرد و بلندشد» :من خوبم
 قدم اول را برداشت، برای یک لحظه حس کرد زیر پاهایش
 خالی شد و داشت دوباره
 می‌افتاد که دست محکم و مردانه ی حسام، مانع اش شد،
 آرام، کنارگوشش
 گفت: «خیلی لجبازی!» این را گفت و رو به آروین ادامه
 داد: «آروین ساک ورزشیم رو
 میاری بی زحمت؟» و اداش کرد بشیند! آروین ساک را پرت
 کرد، حسام سریع زیپش

را بازکرد و سارا به این فکر میکرد که الان بیشتر از هر وقت
 دیگر او را عصبی میدید
 یک بسته کیک و شیر پاکتی را سمت اش گرفت
 و گفت: «بگیر لطفا! رنگت خیلی
 پریده!

!«سارا با سماجت گفت:» :نمیخوام
 چطور این دختر سرکش را رام میکرد؟! نی را داخل
 شیرپاکتی فرو برد و روی لبش
 !«گذاشت، آهسته گفت:» :بخور خواهش میکنم

به چهره ی جذاب و نگرانِ حسام نگاه کرد و محتوای شیر
را بالا کشید! بلافاصله
بعد از این که مطمئن شد تمام شده، پاکت خالی شیر را پرت
کرد و بلند شد، وسارا
خیره بود به ردِ انگشت های مردانه اش که روی پاکت
افتاده بود، تمام مدت فقط
!خشم اش را روی پاکت شیر خالی کرده بود
!حسام چش شد یهو؟ -
صدای متعجب نیلوفر بود که بهت زده به رفتنِ حسام نگاه
میکرد، و آروین دنبالش
!«میدوید! سارا آرام گفت» :میشه بریم؟
نیلوفر برگشت و فقط نگاهش کرد ، یکباره سرش داد
زد» :چقدر مزخرفی تو سارا! یک
روز او مدیم بیرون خوش باشیم، همه اش میگی (ادایش
میشه بریم؟" را در آورد)
.عه خسته ام کردی دیگه " !میشه بریم؟
!« و برگشت سمتِ آروین و صدایش زد» :آروین؟ آروین
!«زیر لب زمزمه کرد» :کجا گذاشت رفت؟
گوشی اش را از کیف اش بیرون کشید و گذاشت کنار
گوشش» :الو کجا رفتین
«شما دوتا؟»

- ...

باشه منتظرم زود بیارش -

تماس راقطع کردو روبه ساراگفت»:میگه حسام رو داره

آروم میکنه! من نمیدونم

!«این حسام چرا یهو اینجوری شد؟! انگار برق گرفتش

قلب اش محکم میکوبید، دلش فروریخت، صدای ضربان بلند

قلب اش راحس

!میکرد! برایش مهم بود؟

آروین دوید سمتشان و حسام پشت سرش آهسته درحالی که

سرش پایین بود، قدم

برمیداشت، نیلوفر بلند شد و دوید سمت آروین، دست اش را

گرفت وکشید

!«وگفت»:بریم دیگه... من گرسنمه

اخم های حسام به طور وحشتناکی گره خورده بود که هیچ

کدام جرعت حرف زدن

نداشتند! رستوران، کنار زمین بازی قرارداداشت و سرپوشیده

نبود؛ فقط میز و صندلی

هارا بیرون چیده بودند و چترهای آفتابگیر رویش

قرار داشت! صندلی ها را عقب
 کشیدند و یکی، پس از دیگری نشستند، نیلوفر کنار گوش
 «سارا گفت» :چی میخوری؟
 سارا فقط شانه هایش را بالا انداخت! آروین کلاهش را روی
 میز گذاشت و در حالی که
 آدامس میجوید به نیلوفر نگاه میکرد، نگاه سارا خیره بود به
 حسام که باجدیت تمام
 !«به منو خیره بود و باجدیت گفت» :ما دنده کباب میخوریم
 !«کی بود داداش؟ "ما" آروین گفت» :منظورت از
 حسام بدون این که سرش را از روی منو بلند کند، با
 انگشت، به خودش و سارا اشاره
 کرد!
 آروین گفت» :من و نیلوفر جوجه میخوریم ، بگوگارسون
 !«بیاد
 !«نیلوفر با اعتراض گفت» :من دنده کباب میخوام
 آروین گفت» :من نمیخوام زیاد ریخت و پاش کنم، عزیزم
 !«موقعیت من رو درک کن

حسام گفت» :کی گفته تو قراره حساب کنی؟! همه مهمون

!«من»
!«آروین باخنده گفت»: نه داداش زحمت نمیدیم
«حسام گفت»: زحمتی نیست
!«سقاوتمند و دست و دل باز باش»: اصل دوازدهم
 بعد از دادن سفارش، صدای نیلوفر بلند شد**»:** میگم حسام خان،
 خوب این آروین جونِه
!«منو بُردی ها! ایول»
 آروین گفت**»:** این رفیقِ ما همیشه برنده اس، همیشه! مگه
!نه حسام؟
 حسام با صدای بم و گرفته اش گفت**»:** بله درسته ، ولی تا
 وقتی که به هیچ کس نباخته
 بودم، نه الان! از جمعِ حاضر عذر میخوام ، من میرم دستام
«رو بشورم».
 بلافاصله بلند شد و رفت و نگاهِ خیره و بهت زده ی همه را
 به دنبال خود کشاند! بعد از
 صرفِ ناهار، حسام برای عوض کردنِ لباسش به سمتِ
 رختکن هارفت و بقیه
 منتظر شدند، آروین با اعتراض گفت**»:** این حسام دیگه زیادی
 سخت میگیره! بهش
 میگم یکم خاکی باش! جمعمون دوستانه اس، آخه مگه این
!«لباس چشه؟»

به لباس های اسپرتی که به تن داشت اشاره کرد و ادامه داد: «خودش رو مُلزم میکنه!»
 «که حتماً رسمی بپوشه، خیلی خودساخته اس!»
 «نیلوفرگفت:» مگه بده؟ یکم تو یاد بگیر.
 آروین عصبی شد وگفت: «مگه من چمه؟! اون زیادی سخت میگیره و واسه خودش!»
 «دفترِ قانون درست کرده! من نُرمالم نیلوفرگفت:» آدم اگه بتونه پیشرفت کنه و از حدِ نُرمال بالاتر بره، میشه یک آدمِ بزرگ! میشه یکی که با بقیه متفاوته، نه این که در حدِ بقیه بمونه، تو میخوای در همین

حدِ نرمالت بمونی، به حسام چیکارداری؟! به نظر من که اون واقعاً قابلِ ستایشه!
 «واقعاً بی همتاست!»
 «نیلوفر برگشت سمت سارا و ادامه داد:» مگه نه سارا؟ هول شد، چه میگفت؟! نمیخواست دیگران بدانند که چه چیزی در سرش میگذرد!
 این که به چه چیزی فکر میکند و قلبش تازگی ها برای چه،

!«محکم میگوید»
فقط صدای آروین نجاتش داد»:همینه که هست، من همینم!
 هرطور دلم بخواد زندگی
!«میکنم، نمیخوای؟ راه بازجاده دراز! بفرما برو، به سلامت
نگاه سارا بهت زده به آروین خیره بود و نیلوفر، فقط دوید
ورفت! باهمه ی دعواها و
بحث هایشان، چرا از هم جدا نمیشدند؟ چرا همدیگر را تحمل
میکردند؟! آروین،
دست اش را با کلافگی در موهایش کشید، سارا آهسته
گفت»:آقا آروین؟ نیلوفر خیلی
!«تنهاست! میشه یکم بیشتر هواس روداشته باشید؟
آروین خواست جوابی بدهد که حسام به سرعت خود را
رساند و درحالی که نفس
.«نفس میزد، گفت»:شرمنده معطل شدید
سارا، به سرتاپایش نگاهی انداخت و بی هواگفت»:نه
!«اصلا
حسام لبخند محوی زد و نگاهش کرد، جذاب به نظر میرسید
برای سارا! با خودش
فکر کرد این خیلی خوب بود که حسام باهمان لباس ورزشی،
از زمین تنیس خارج
نمیشد! حسام درحالی که نگاهش را از روی سارا

برنمیداشت گفت: «نیلوفر خانوم
 !«کجان؟
 !«سارا آهسته گفت: «رفت
 »حسام بهت زده گفت: «بله؟! متوجه نشدم؟
 !«آروین عصبی گفت: «نشنیدی؟! رفت

حسام لب هایش را با زبان ترکرد و برگشت، به پیاده
 روخیره شد، نیلوفر دور شده
 بود! ولی سریع گفت: «بشینید داخل ماشین، تو مسیر
 !«سوارشون میکنم
 !«آروین گفت: «لازم نکرده! ولش کن
 حسام با سماجت گفت: «بنده نیلوفر خانوم رو سوار میکنم!
 جنابعالی هم، جلو جمع
 ازش عذرخواهی میکنی! بعدش دیگه پای خودته که
 میخوای باهات بمونی یا ولش
 !«کنی! اگه مرد باشی که تا آخر، باهات هستی
 نگاهش از صندلی عقب خیره به چشم های مشکی و نافذ
 حسام بود که درآینه ی جلو،
 دیده میشد! اخمش کمرنگ شده بود و چشم هایش آرام بود،

دیگر عصبی به نظر
 نمی‌رسید، چقدر جذاب بود
 «نیلوفر باهیجان گفت:» بریم بازار؟
 سارا، نفس اش را کلافه بیرون داد، همین چند دقیقه پیش
 ... بود دعوایشان شد و حالا
 «آروین با آرامش گفت:» نه خانوم همیشه
 مثل دفعه ی قبل، کسی که از همه آخر تر پیاده میشد،
 سارا بود!
 حسام از ماشین پیاده شد و در جلو را باز کرد، سارا سریع
 پیاده شد! بدون این که
 «نگاهش کند گفت:» ممنون
 حسام آرام گفت:» صد هزار بار هم برنده بشم ، در مقابل چشم
 های تو همیشه بازنده
 «ام!
 و آهسته ادامه داد:» مراقب خودت باش و کمتر من رو عصبی
 کن! نذار پا بذارم رو اصول
 و شیوه هام و اون چهره ی خوبی که همه ازم انتظار دارن،
 «تو ذهنشون خراب بشه
 تا به حال عصبی نشده بود یعنی؟! فقط سارا باعث اش شده
 بود؟! دیگر صبر نکرد و
 سمت خانه دوید.

به محض ورود اش به خانه، خاله زهره را دیدکه روی
کاناپه، کنار مادرش نشسته بود ،
سلام کرد و مقتعه اش را از سر بیرون کشید
نشست کنارشان و خاله زهره شروع کرد
چطوری خاله جون؟ خوبی عزیزم؟ -
«ساراگفت» :ممنون خاله جون خوبم
خاله زهره گفت» :خاله قربونت برم چرا باز موهات رو
کوتاه کردی؟ فردا میخوای
ازدواج کنی مردا اصلاً موی کوتاه رو نمیپسندن ، رو دست
مامانت میمونی ها! بعد، تو
!«عروسیت باید کلاه گیس بذاری
!این ها را گفت و بلند خندید
سارا با حرص گفت» :مرسی از لطفتون خاله جون! ولی من
«ازدواج نمیکنم
وا؟ مگه میشه؟ منطقی فکرکن خاله جان! ببین مامانت از -
دست تو این همه جوش
میزنه و حرص میخوره، الهی بمیرم برات خواهر خیلی لاغر
!شدی

باچشم های گرد شده به زهره نگاه میکرد، فرشته(مامان
 سارا) باناله گفت:»چی بگم
 خواهر؟! هرچی بهش میگم بذار خواستگار بیاد، میگه من
 !نمیخوام ازدواج کنم
 خسته شدم دیگه، میترسم آرزوی دیدنش تولباس سفید روبه
 !گور ببرم
 .«خاله زهره گفت:»نگوخواهر! خدانکنه
 سارا طاقت نیاورد و عصبی گفت:»مگه من چندساله؟!
 هرکی ندونه فکر میکنه الان
 سی ساله و هنوز ازدواج نکردم! من بیست و سه ساله،
 خاله جون به نظرشمان
 !«الان پیر دخترم؟
 خاله زهره گفت:»نه خاله جان! مامانت میگه اگه الان
 ازدواج نکنی، دیگه برات
 !«خواستگار نمیاد

!بهتر! میخوام صدساله سیاه نیاد اصلاً -
 بلندشد و خواست سمت اتاق اش برودکه صدای فرشته
 باعث شد سیخ درجایش

بایستد» :بهتره خودت رو آماده کنی! چون من بهشون گفتم
 !«همین امروز بیان
 !«عصبی برگشت و داد زد» :چی؟
 خاله زهره گفت» :خاله جان، خانواده ی خیلی خوبی هستن،
 پسر برادرشوهرم،
 سیاوش! خیلی پسر خوبیه، مامانش گفت پسرم تا حالا با
 هیچ دختری نبوده! میگفت
 !«میخوام به تعداد سال تولد سارا جان سکه مهرش کنم
 چشم هایش گرد شد و داد زد» :مگه میخوان من رو بخرن؟!
 مگه اینجاف روشگاهه که
 !«نرخ تعیین میکنن؟
 وا، خاله جان مهریه حق زنه! این حرفایعنی چی؟! من -
 بهشون گفتم امروز بعد از
 ظهر تشریف بیارید! وای خاله نمیدونی چقدر خوشحالم که
 داری سر و سامون
 !«میگیری
 فایده نداشت! برای خودشان بریدند و دوختند! دیگر ماندن
 راجایز نمیدانست و به
 سمت اتاق اش پا تند کرد، متتفر بود! از این که ارزش زن
 !ها با مهریه پایین میآمد
 خسته بود، از دخالت های خاله زهره، از پيله کردن های

مادرش، روی تخت ولو شد
 گلویش درد میکرد، بغض لعنتی گیر کرده بود! گوشه اش
 زنگ خورد و با این که
 حوصله نداشت با صدای گرفته جواب داد: «الو نیلوفر؟
 سلام»
 دختره ی نکبت، آخه واسه چی به آروین گفتی از این به -
 بعد حواست به نیلوفر
 باشه؟
 «باتعجب دادزد» چی؟

بهش گفتی آقا آروین چرا با نیلوفر بد برخورد کردین و -
 سنگ رو یخش کردین! تو
 چیکار داری به زندگی من؟! واسه چی دخالت میکنی؟!
 اومده به من میگه تو انقدر
 بدبختی که دوستات میان به من میگن نیلوفر تنهاست، تا
 بلکه یکم دلم برات
 بسوزه!
 سارا فهقه هیسثیریکی زدوگفت: «داری چرت میگی! منه
 احمق به خاطر تو بیشعور

به آروین سفارش کردم! یعنی تا این حد عاشقشی که به
خاطر یک توصیه ی

!«کوچولوی من داری اینطوری سرم داد میزنی؟

اون عوضی اگه نصیحت حالیش میشد که به حرفِ حسام -
گوش میداد! اگه آدم

!بود که تا الان حسام روش تأثیر میذاشت

مشکلاتِ تو و آروین دیگه به من هیچ ربطی نداره، -
!خدانگهدار

گوشی را پرت کرد و آهسته گفت: «آخه چرا؟! از همه متنفرم
!«متنفر

سرش را محکم در بالشت فروبرد و از ته دل زار زد

خواب! تنها چیزی که بهش آرامش میداد وقتی از همه چیز
میبرید! خواب او را به

دنیا ی بی تفاوتی میبرد

سوار دوچرخه بودم و تند رکاب میزدم ، واسم عجیب بود

من که اصلا دوچرخه بلد

نبودم چه طوری داشتم میروندمش؟! موهام دورم ریخته بود

و من پیچیدن باد رو در

لابه لاش حس می کردم! چرا روسری نداشتم؟! من که موهام

کوتاه بود الان چرا تا

شونه هام میرسه؟! تمام درختای اطراف اون جاده ی باریک
 پر بودن از شکوفه های
 صورتی! نسیم خنکی میوزید و شکوفه های صورتی تو هوا
 میرقصدن! رکاب میزدم و
 یک لبخند بزرگ رو لبم بود! سرعتم داشت زیاد میشد و
 برای یک لحظه پای چپم از
 روی رکاب سر خورد و به همین سادگی تعادل رو از دست
 دادم ، کنترل دوچرخه از

دستم خارج شد و به طور وحشتناکی افتادم، دوچرخه افتاده
 بود رو یکی از پاهام و
 نمیتونستم تکون بخورم ؛ هیچ کس اون اطراف نبود ، پرنده
 هم پرنمیزد! هیچ
 صدایی جز صدای آروم نسیم نبود! فقط یک زمین تنیس رو
 میدیدم که فاصله ی
 زیادی باهام داشت،
 اشکام میریخت و درد بدی تو پام پیچیده بود، ساپورت
 صورتی کم رنگی پام بود که
 حالا قسمت زانوش پاره شده بود! پیراهن سفید، که روش

گل های صورتی ریزی
داشت، پوشیده بودم! هق هق میکردم و هیچ کس نبود به
!فریادم برسه
سرم پایین بود و دوتا پا رو دیدم که جلوم سبز شد! سرمو
آروم بلند کردم و بعد از
پاها و شلوار کوتاهش، تیشرت سفیدش رو دیدم، گردنش و
!بعد لبخند جذابش
نگاهم رفت بالاتر و به چشماش رسیدم، دستش سمتم دراز
!شد و بی تردید گرفتمش
.ولی پام خیلی درد میکرد نمیتونستم بلند شم
دوچرخه رو با دست آزادش بلند کرد و پرتش کرد اونطرف،
!تو دلم قهقهه زدم
دوچرخه ی مزخرف ترکید! بایک حرکت بلندم کرد! نگاه
متعجبم رو چرخوندم و
رسیدم بهش، یک لبخند بزرگ زد که دندونای سفید
!ومرتبش رو به نمایش گذاشت
باابروهای بالا رفته و متعجب نگاهش میکردم که آروم
!«گفت»: «شناختی دختر خانوم؟
چشمام گرد شد و اون خندید! روی یک نیمکت فرود اومدم
و خودش هم نشست
کنارم، قمقمه ام رو از رو دوچرخه ام برداشت و داد دستم ،

نگاه متعجبم رو
 برنمیداشتم و آب رو از دستش گرفتم ، یه خُرده که خوردم،
 سریع از دستم گرفت و
 خودش هم خورد! هنوز متعجب نگاهش میکردم، کلاه آفتابی
 سفیدی که روسرش بود
 رو برداشت و چند تا شکوفه ی صورتی از روش افتاد!
 نگاهم کرد و یک تای ابروش
 رفت بالا!
 هنوز نمیخوای جوابم رو بدی؟! فقط یک کلمه .. آره یا نه؟ -

بهت زده نگاهش میکردم، سمتم خم شدو آروم
 گفت: «حاضری بامن زندگی کنی
 !» «پانه؟»

! «ناخودآگاه لبخند محوی زدم و، اون خندید» :پس قبوله
 ناگهان پام تیرکشید، دستم رو گذاشتم روش، داشت ازش
 خون میاومد! دستمال
 سفیدی، که دورمچش بسته بود رو باز کرد و بست دور
 زانوی زخمیشده ی من! محکم
 گره زدش و با لبخند بهم نگاه کرد

پُکِ آخر را محکم زد، آروین دست اش را گذاشت روی
 شانه اش و گفت: «داداش
 !» بهش بگو و خودت رو خلاص کن
 متعجب به او خیره شد، چه میگفت؟! آروین به آرامی بخند
 زد و گفت: «اونجوری به من
 !» نگاه نکن! دلت واسش لرزیده! نگو نه، که تابلوئه
 ! کلافه گفت: «چی میگی آروین؟
 صدایش گرفته بود و با فرودادن آب دهانش درد گلویش را
 ! حس کرد
 آروین پوزخند زد و گفت: «واسه من نقش بازی نکن! چرا
 باهات ازدواج نمیکنی؟
 مشکل چیه؟ مطمئنم سارا هم دوستت داره! توقع نداری که
 !» اون پا پیش بذاره؟
 !» انکار کرد: «دیوونه شدی آروین
 آروین گفت: «تودیوونه شدی، ! تو که عاشق شدی
 و حاضر نیستی حتی یک قدم برات
 !» برداری، از چی میترسی؟
 عصبی گفت: «هرچی میگم باز حرف خودش رو میزنه!
 داداش من! آروین خان! توهم
 !» برت داشته

این هاراگفت و چند بار زد روی شانه ی آروین، برگشت و خواست سمت ماشین برود، ولی آروین دست بردار نبود» :از رفتارت همه چیز رو فهمیدم! من رو سیا نکن! چرا از «ازدواج فرار میکنی؟ صبرش تمام شد و برگشت و داد زد» :چی میگی واسه خودت؟! میدونی چند تا موقعیتِ کاری داشتم که به خاطر همین مسئله از دستشون دادم؟! پیشنهادای میلیاردری! شرطشون متأهل بودنِ من بود! عموحمید، تا حالا! صد بار بهم گفته» :پسرم تو، تنها تداوم دهنده ی نسل خاندانِ زند هستی! باید ازدواج کنی! هر دفعه بهش جواب سربالا دادم، تودیگه چرا آروین؟! تو که همه چیز من رو میدونی، مرد، حرفش یکیه! من حرفم رو عوض نمیکنم برگشت سمت ماشین و داخلش نشست، دست اش روی فرمان بود و خیره شد به

شهرِ بزرگی که از این بالا خیلی کوچک بود و فقط چراغ
 هایش دیده میشد! درد
 زمزمه کرد: «:خیر سرم خواستم یه شب بارفیقم خلوت کنم
 و بهش پیشنهاد بام
 تهران رودادم! حالا اون ازم میخواد عهدهایی که باخودم بستم
 !» رو فسخ کنم
 سیگارِ دیگری را آتش زدوبه چراغ های ریز شهر خیره
 بود، همیشه عاشق بالا ترین
 !ها بود، عاشق دوردست ترین ها
 باصدای بسته شدنِ در ماشین یک تای ابرویش بالا رفت و
 زیرچشمی به آروین نگاه
 کرد که سوارماشین شد و با شرمندگی گفت: «:داداش
 ببخشید! حق باتوئه ، من زیادی
 .» دخالت کردم! شرمنده
 لبخند زدوگفت: «:مطمئن باش اگه قصد ازدواج داشتم تو
 اولین نفری بودی که
 !» درجریانت میذاشتم
 آهسته گفت: «:میدونی حسام؟ من شاید با نیلوفر، زیاد
 اختلاف داشته باشم، ولی
 میخوام یک حقیقتی رو بهت بگم! باهش واقعا خوشبختم!
 اگه حرفی زدم بهت فقط

به خاطر این بود که میخواستم تو هم، حس من رو تجربه
!«کنی ، همین

استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد! تمام مسیر
سکوت کردند و بالاخره، آروین
را پیاده کرد، این حسام، دیگر حسام سابق نبود! حسام
بیخیال گذشته که فقط به
کارش اهمیت میداد و اصول شیوه هایش، حالا کسی پیدا
شده بود که بیشتر از این ها
برایش اهمیت داشت، حسامیکه همیشه برنده بود، به یک
!«دختر باخت

گوشی اش را از جیب بیرون کشید و دست اش رفت روی
شماره ی سارا! قسمت پیام
هارا لمس کرد و نوشت

چشم هایش را که از فرط گریه ی زیاد، قرمز شده بود،
گشود، عجب رویای شیرین
!وملّسی دید
هوا تاریک شده بود، از روی تخت بلندشد، در اتاق را آرام

!باز کرد، سکوتِ مطلق بود
 حتماً قرارِ خواستگاری کنسل شده بود! باخوشحالی بالاپرید.
 صدای هشدارگوشی اش
 بلند شد! بی حوصله رفت سمت اش، پیام داشت، ازناشناس!
 پیام را باز کرد
 "مراقب خودت هستی دیگه؟"
 باچشم های گرد شده به پیام خیره بود و میتوانست حدس
 !بزند چه کسی است
 "شما؟": "باین حال، تایپ کرد
 فکر کن "دستِ لرزانش سِنَد را لمس کرد! دوباره پیام آمد
 " !یک غریبه
 " !غریبه به حالِ من چیکار داره؟ " : "باشیطنت نوشت
 " فقط میخواستم مطمئن شم " : جواب داد
 " ازچی؟ " : نوشت
 " ازاین که مراقبی " : پیام آمد

قلب اش زیادی بی جنبه بود! باید تنبیه اش میکرد تا فرو
 نریزد! تا محکم نکوبد و
 !سرو صدا راه نندازد

"مراقبم": تایپ کرد

مدام به خودش نهیب میزد: «نباید اینطوری فکر کنی سارا!
فکرای مزخرف و چرتت رو
بریز دور! تحت تأثیر قرار نگیر! واسه خودت خیال بافی
!«نکن

صدای در باعث شد باشتاب برگردد، قامت پدرش در آستانه ی
در ظاهر شد، بالحن
«مشتاقی بلندگفت»: «باباجون! و دوید سمت آغوش پدرش
قربونت برم بابا، خوبی؟ تنهایی رفتی سفر، بدون من -
خوش گذشت؟

!نه! بدترین مسافرت عمرم بود! شما کجارفته بودین؟ -
!باهواپیمارفتم اردبیل و از اونجا با ماشین رفتم آستارا -
صدای فرشته باعث شد بادلخوری رو برگرداند: «سلام!
نیلوفر بهم گفت صبح فشارت
!«افتاده! اون موقع خاله ات بود چیزی نگفتم، الان بهتری؟
!«بادلخوری گفت»: «آره بهترم
وبعدباشتیاق روبه کامران (پدر سارا) گفت: «باباجون خیلی
«دلَم برات تنگ شده بود

همه برای خوردنِ شام، سرمیزنشستیم، تازه اشتها باز شده
بود و داشتیم با ولع غذا

میخوردم ، مامان و بابام غذاشون رو ول کرده بودن و به
 !من خیره شده بودن
 لقمه ای که تو دهنم بود رو بازحمت فرو دادم
 وگفتم: «انگار خیلی دلتون برام تنگ شده
 !»ها

مامانم درحالی که آب میریخت تولیوان و میداد دستم،
 گفت: «بخور مادر جون
 !»بگیری

لیوان رو ازش گرفتم ویک نفس کشیدم بالا وگفتم: «فقط سه
 روز نبودم! بعد نمیدونم
 شما با این همه وابستگی چه جوری میخواین من رو شوهر
 بدین!

بابا گفت: «بخور بچه زیاد حرف نزن! مامانت فقط یه خورده
 !»نگرانته

مامان گفت: «همین امروز صبح فشارش افتاده بوده
 !»کامران

برای این که حرفم رو به کرسی نشونده باشم تا هی بهم
 گیرندن باید شوهر کنی،

قاطعانه گفتم: «نه، شماها به من وابسته شدین! اگه من از
 این خونه برم بدون من
 !» نمیتونید زندگی کنین
 !» باباگفت: «حالا کجابه سلامتی؟
 جایی نمیخوام برم! مامان خانوم چند وقته پیله کرده باید -
 ! بذاری خواستگار بیاد
 ! میخواد من رو بفرسته برم
 باباگفت: «مامانت حق داره! بیست و سه سالت هه هنوز یک
 خواستگار پاشو نداشته تو
 !» خونه
 اوه! همچین میگی بیست و سه سالت انگار سی و سه -
 سالمه! پدر من، بنده هنوز جا
 دارم
 این بابای ما یه ذره تعصب نداره! همه باباها وقتی اسم (
 شوهر میاد واسه دختر اشون
 داغ میکنن، ولی بابای ما گیر داده باید شوهر کنی! خوبه یکی
 یه دونه ام و اینطوری
 ! (رفتار میکنن
 !» مامان گفت: «آره هنوز جاداره واسه ترشی شدن -

داد زدم» :مامان! (بی احترامی اصلاً درست نیست! تحت هیچ شرایطی! سارا و حسام
 !. از نظر ادب، درست دو قطب مخالف بودن
 مامانم گفت» :چه خبرته دختره ی سلیطه که اینطوری داد
 میزنی؟! مگه بد میگم؟
 .«خانواده ی صولتی فردا میان! قرار افتاد واسه فردا
 قاشق و چنگالی که توی دستم بود رو پرت کردم و بلندشدم و
 به سمتِ اتاق هجوم
 بردم، و صدای مامان رو شنیدم که گفت» :میبینی چطور
 !«تربیتش کردی کامران؟

روزاش را با یاد خدا آغاز کرد، قدم های محکم و با صلابت
 اش را سمتِ میزمنشی
 برداشت، منشی مثل همیشه دستپاچه شد و ایستاد» :سلام
 جنابِ زند، بفرمایید آقای
 .«صالحی تشریف آوردن
 سرش را تکان داد و از کنار میز منشی عبور کرد، وارد اتاقِ
 مدیرعامل شد و صالحی که
 مرد جوانی بود از جا برخاست» :سلام جنابِ زند! باعث
 افتخارِ بنده س که قراره باشما

«کارکنم.

صدای بم و مردانه اش در اتاق پیچید: «خواهش میکنم،

!«بفرمایید بشینید لطفا

پشتِ میزمدیرعامل نشست و درحالی که دست هایش را درهم

قلاب میکرد و روی میز

«قرار میدادگفت: «خب من درخدمتم! بفرمایید

خیلی ممنون که وقتِ گران بهاتون رو در اختیار من -

گذاشتید، برای شرکت

درخواستِ مدلینگ داده بودید، من برای استخدام مزاحمتون

!شدم

یک تای ابرویش بالا رفت و مردِ روبرویش را برانداز کرد!

تیپ و ظاهر خوبی داشت، اما

این ها کافی نبود! لب هایش را با زبان ترکرد

وگفت: «امیدوارم توجیه شده باشید

جنابِ صالحی، من به تازگی مدلینگم رو اخراج کردم! علاوه

بر جنبه های ظاهری، تنها

معیارهای من، لیاقت و شایستگی شما خواهد بود، تکنیک

های رفتاری، رعایتِ نظم

و هماهنگی در فعالیت فردی و گروهی و داشتن شایستگی
 از نظر اخلاقی! مدل شرکت
 من، باید این ویژگی ها رو دارا باشه. چون من معتقد هستم
 که یک مدل، ویتترین
 شرکت ما خواهد بود! بنده برای شرکت، به یک مدل با این
 ویژگی ها نیازمندم! که با
 «شرکت من شناخته بشه و اجناسم رو به خوبی معرفی کنه
 بله چشم، من تمام تلاشم رومیکنم، در هر صورت اگر برای -
 استخدام من مایل بودید،
 خوشحال میشم باهام تماس بگیرید
 بلند شد و سمت میز حسام قدم برداشت، محکم و مردانه
 دست اش را فشرده و حسام
 «سرتکان داد»: «حتماً در جریان میذارمتون

دست هایش را با سماجت جلوسینه گره زد و گفت: «من چای
 «نمیبرم
 فرشته سینی را سمت اش گرفت: «بیجا کردی، مگه دست
 «! خودته؟! بگیر ببینم
 روبرگرداند و گفت: «نه، نه، نه! مگه من مستخدمشونم که
 برایشون چای ببرم؟! به من
 «چه اصلاً!

کلافه گفت: «دختر تو از یک سیاره دیگه اومدی مگه؟!
 نمیفهمی؟ رسمه! دختر باید برای
 !»خواستگار چای بیره، بگیر اینقدر لجباز نباش
 مرده شور هرچی رسمه رو ببرن! نمیخوام، نمیبرم، -
 ! از شون خوشم نمیاد
 ! هر کار دلت میخواد بکن، تو میدونی وبایات -
 فرشته سینی رابرداشت و از آشپزخانه خارج شد، وسارا به
 اجبار دنبالش رفت، سرش
 را پایین انداخته بود و وارد سالن پذیرایی شد، صدای خاله
 زهره بود که
 !»گفت: «بیاساراجان، بشین اینجا

داشت به صندلی کنار خود اشاره میکرد، با اکراه نشست و
 سرش را بالا آورد،
 نگاهش با نگاه سیاوش برخورد کرد که لبخندی بر لب داشت،
 فهیمه خانوم (مامان
 سیاوش) گفت: «به به ماشالله چه دختری، مطمئنم که لیاقت
 پسرم روداری! پسرم
 خیلی مهربون و آقااست، واست چیزی کم نمیداره دخترم! من

تضمین میکنم که
 !»همسر خوبی برات بشه عزیزم
 سارا داشت حالش به هم میخورد و در دل زمزمه کرد»»:
 سوسکه رفت جلو آینه،
 "!الهی قربونِ قد و بالات" مامانش گفت
 نگاهش چرخید روی سولماز، داشت پوزخند میزدو با اکراه
 !به سارا نگاه میکرد
 صدای فهیمه خانوم بیشتر اعصاب اش را به هم
 ریخت»»: آقا کامران اگر اجازه بدید این
 .»دوتا جوون برن باهم صحبت کنن
 صدای پدرش بود که گفت»»: خواهش میکنم، اجازه ی ماهم
 !»دست شماست
 قرار شد برای صحبت به اتاق سارا بروند که مخالفت
 کردو گفت»»: مامان میشه یه
 !»لحظه بیاین؟
 سیاوش بلا تکلیف ایستاده بود! سارا دم گوش فرشته
 گفت»»: خوشم نمیاد ازش،
 نمیخوام بیاد تو اتاقم! من میرم توحیاط، اگه خواست بگو
 !»بیاد اونجا
 این هارا گفت و بی آنکه منتظر بماند، سمت حیاط پا تند کرد،
 وقتی حرف زور بالای

سرش بود، مثل بچه ها لجباز میشد.
!انگار حضور من شما رو آزارمیده -
!«برگشت سمت اش و با قاطعیت گفت:» دقیقاً همین طوره

جا خورد، فکر نمی کرد این همه رک جواب بشنود! سارا ادامه داد:» من جوابم به شما منفیه، نمی خواستم وقتتون رو برای من هدر بدم و به مامانم گفتم بهتون بگه که «...من قصد ازدواج ندارم، شرمنده به هر حال، من سیاوش آهسته نزدیک اش شد و گفت:» من همه زندگیم رو میذارم فقط برای این که یه لحظه شما رو ببینم! بعد شما با بی رحمی تمام به من میگین دارم وقت تلف «میکنم؟!
 لبخندی روی لب داشت و کنارش ایستاده بود، بوی یاس در حیات میپیچید و سارا با آرامش نفس میکشید، آهسته گفت:» من، من قصد ازدواج «...ندارم، من بهت قول میدم از ازدواج بامن پشیمون نشی -

اعتماد به نفس شما قابل ستایشه آقای صولتی، مطمئنم -
هر دختری

...رو میتونید خوشبخت کنید اما من

!من میخوام تو رو خوشبخت کنم، من تو رو میخوام -
سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم، ولی من نظرم عوض
!» همیشه

داشت به سمت خانه میرفت که صدای گرفته و مردانه اش
را شنید: «من دست

!» بردار نیستم، اونقدر میام تا بالاخره راضی بشی
قطره اشکی از گوشه ی چشم اش چکید و سمت خانه پا تند
کرد، راه اتاقش را پیش
گرفت، در را بست و قفل کرد! نفرت داشت، از زندگی مشترک!
دلش میخواست تنها

باشد، دلش نمیخواست در مقابل کسی کوتاه بیاید، مغرور و
لجباب بود! اشک هایش
میریخت، خواستگارهارفته بودند، صدای سیاوش در سرش
میپیچید: «من دست

!» بردار نیستم، اونقدر میام تا بالاخره راضی بشی
حتی به چهره اش با دقت نگاه نکرده بود! نمیخواست،

! ازدواج اجباری را نمیخواست
اصلاً ازدواج را نمیخواست! زور بود؟! مهمان ها با دلخوری

رفته بودند، صدای مادرش

درخانه پیچیده میگفت: «چیکارکنم از دست این دختره؟
 آبرو نداشت برام، دیگه
 !» نمیتونم، دیگه نمیتونم، ای خدا... خودت به دادم برس
 کامران با نگرانی گفت: «خانوم آروم باش، بیاین آب قند رو
 بخور، من میرم باهات
 !» صحبت میکنم
 آخه پسره چی کم داشت مگه؟! خوشگل نبود؟ که بود! -
 دکتر نبود؟ که بود! خانواده
 دار نبود؟ که بود، من میدونم، میخواد رو دستمون بمونه،
 من میدونم میخواد من رو
 شرمنده ی خواهرم کنه! میخواد من رو شرمنده ی کل فامیل
 کنه.»
 !هیس، خانوم یواش تر، میشنوه ها -
 پشت در اتاق اش نشسته بود و با شنیدن حرف های کامران
 !و فرشته، اشک میریخت

نشسته بود و با آرامش به آروین نگاه میکرد که بابی قراری

راه میرفت و با کلافه گی
!«میگفت»: تو بگو چیکار کنم حسام؟
 اگر تنهایی، تنها بمون، اگر نیستی تنهاتش نذار! اگر نجیبی، -
 نجابت کن، اگر نیستی
 هرزگی نکن! اگر عاشقشی، عاشق بمون، اگر نیستی، حرمت
 عشق رونشکن! این خیلی
!سخته؟
 آخه اون هیچ کس رو نداره، منم که از خانواده ام -
 جداشدم، به نظرت ازدواج ما
!میتونه درست باشه؟
 اگر عاقلانه و منطقی تصمیم بگیری، آره! عقلت چی میگه؟ -
!نمیدونم، نمیدونم -
!آروین، راه نرو! بشین لطفا، سرگیجه گرفتم -

آرام گرفت، نشست و سرش رامیان دست هایش قرارداد،
 حسام، آهسته ادامه
داد»: کافیه رفتارت درست باشه! اگه رفتارت رو درست
کنی، همه چیز درست میشه،
حتی اگر طرف مقابلت هم بدترین آدم دنیا باشه! کافیه تو

خوب باشی، اگر تو ارزش
 واحترامت رونگهداری، دیگران هم اون روبرات حفظ
 !»خواهند کرد
 .باصحبت های حسام آرامتر شده بود، حس بهتری داشت
 یک جنتلمن با آرامش درونی خود میتواند " : اصل سیزدهم
 " !دیگران را آرام کند

لبش را میگزید و به استاد خیره بود، استاد یوسفی که
 دوبار، در کلاس اش مشروط
 شده مانده بود، با استرس نگاهش میکرد و استاد هم از بالای
 عینک اش هراز
 چندگاهی نگاهش میکرد! برگه های همه را تصحیح کرده
 بود و فقط به سارا گفته بود
 !برای اعلام نمره به دفتر اساتید بیاید
 شاگرد زیاد داشت و این یکی با بقیه برایش فرق میکرد!
 دلش نمیخواست برود،
 نمیخواست این شاگرد اش را از دست بدهد و گفت: «میشه
 چند لحظه وقتت
 !»رو بگیرم؟
 سارا بهت زده شد و آرام گفت: «مگه نگفتین میخواین، اینجا
 «من رو ببینید؟»

استادیوسفی گفت: «: بریم تو محوطه، باید باهات صحبت
!»کنم

داخل محوطه ایستاده بودند، کاش این ترم دیگرقبولش
میکرد! بقیه ی درس ها را
پاس کرده بود، این یکی هم بخیرمیگذشت، مدرک اش را
میگرفت! بی صبرانه به
استادخیره شده بود، چنددانشجودر محوطه نگاهشان
میکردند و استاد بی مقدمه
!»گفت: «: بامن ازدواج میکنی؟

چشم هایش گرد شد و فقط بهت زده به مرد رو به رویش
نگاه میکرد، نمیخواست
باورکند، چرا همه بد شده بودند؟! چرا همه دست به دست هم
داده بودندبرای این که او
ازدواج کند؟! چی شد که همه به فکر ازدواج سارا افتاده
بودند؟

استادیوسفی ادامه داد: «: نمیخوام الان جواب بدی، مطمئن
باش جوابت هیچ تأثیری در
!»نمره دادن من نداره، از نظر من تو قبولی

جای نگرانی نبود پس! نمره اش رامیگرفت و میرفت پی
 کارش! مدرک اش
 رامیگرفت و مطب میزد! پولدار میشد و مستقل! بدون
 حضور هیچ مردی
 بی آنکه ازدواج کند! روی پای خود میایستاد، مستقل میشد،
 فقط همین را
 میخواست

آروین با بی حوصله گی فریاد زد: «من تصمیم رو گرفتم!
 از کاری که میخوام انجام
 بدم مطمئنم! میخوام ازدواج کنم، شما رو هم دعوت میکنم
 برای این که از خوردن
 «شام عروسی پسر تون بی نصیب نمونید
 با بی رحمی حرف میزد، مرغش یک پا داشت، داشت برای
 لجبازی با خانواده اش،
 ازدواج میکرد؟
 اسمش چیه؟ -
 صدای آتوسا بود، خواهر کوچک آروین که تازه، وارد
 دبیرستان شده بود! آروین
 «گفت»: «نیلوفر
 «آتوسا گفت»: «اسمش قشنگه، مگه نه مامان؟

افسانه (مامان آروین) با حرص گفت: «دختر تو به اسمش چی کار داری؟! نمیشنوی داداشت داره چی میگه؟ میگه دختره فراریه! از خانوادش فرار... اصلاً ولش کن تو نميخواه تو بحث بزرگتره دخالت کنی، برو سر درس! «و مشقت آتوسا با حاضر جوابی گفت: «هرچی باشه از سر آروین! «زیاده این ها را گفت و دوید سمت اتاق اش! آروین با حرص بلند شد و خواست سمت اش حمله کند و یورش ببرد و داد زد: «جرعت داری صبر کن، «تابهت نشون بدم که افسانه دست اش را گرفت: «ولش کن اون رو، آروین؟ «عاشقش شدی؟ اصلان (پدر آروین) که از آن لحظه شاهد ماجرا بود گفت: «اگر عاشق نمیشد که بی عقلی! «نمی کرد! مُخس رو خرگاز گرفته خانوم آروین با عصبانیت داد زد: «نمیخوا این پول بدین، به درک!

ولی دیگه خواهشاً در مورد
 «زندگی من اظهار نظر نکنید
 افسانه گفت:» تو مگه با حسام کار نمیکنی؟ مگه نگفتی
 همیشه از لحاظ مالی تأمینی
 چون اون کمکت میکنه؟! پس چی شده که فیلت یاد هندستون
 کرده و او مدی سراغ
 «ما؟»

آروین گفت:» همه ی زندگیم تو اون شرکته، تمام اموالم رو
 تو اون شرکت سرمایه
 گذاری کردم، سودم رو بهم میده ، نگفتم که مثل یک پدر
 دلسوز پول میریزه به پام،
 البته بماند که اون معرفتش از شما بیشتره! واسم پدری
 «کرده!

افسانه با لحن پرتمسخری گفت:» حالا همچین میگی پدری
 کرده که انگار چقدر باهات
 فاصله سنی داره! اون فقط سه سال از تو بزرگتره، ولی کاش
 یه ذره ازش یاد میگرفتی،
 «کاش فقط یک ذره از جوونمردی اون تو وجود تو بود
 اصلان در حالی که دسته چک را به دست گرفته بود رو به
 آروین گفت:» چقدر
 «بنویسم؟»

آروین گفت: «نمیخواه باباجون، پولات رو نگره دار واسه
 خودت لازمت میشه
 »اصلان گفت: «خودت رو لوس نکن پسر، بگو چقدر بنویسم؟
 آروین درحالی که چشم هایش برق میزد گفت: «حالا کنار میایم
 .» باهم

افسانه درحالی که نگرانی در نگاهِ مادرانه اش موج میزد
 سری از تأسف تکان داد، کسی
 که با پدر و مادرش اینگونه رفتار میکرد، آخر و عاقبتِ خوبی
 داشت؟

سارا کنار پنجره نشسته بود و به آینده ی مبهم اش
 فکر میکرد، دلش میخواست
 دوباره در کنکور شرکت کند و مدرکِ فوق اش را بگیرد،
 ولی مادر و پدرش
 نمیگذاشتند، میگفتند باید ازدواج کنی و او این
 را نمیخواست! چند تقه به در خورد،
 ! «آرام وبی حواس گفت:» بفرمایید
 نیلوفر وارد شد، سارا صدایی نشنید و برگشت و با دیدن

نیلوفر اخم هایش درهم رفت
 !«وگفت»: برو بیرون
 !«نیلوفر با سماجت ایستاد وگفت»: او مدم باهات حرف بزنم
 !«با حرص گفت»: میگم برو بیرون! من با تو حرفی ندارم
 !من دارم ازدواج میکنم -
 چشم هایش گرد شد، بادقت براندازش کرد، به دختری نگاه
 میکرد که از کودکی باهم
 بودند، دختری که همیشه برخلاف او کفش های پاشنه بلند
 میپوشید و منتظر شاهزاده
 ی سوار بر اسب اش بود! وسارا همیشه مسخره اش میکرد
 به خاطر این که منتظر
 روزی بود که عاشق شود! سارا همیشه معتقد بود که عشق
 یک جعبه ی تو خالی است،
 بایک بسته بندی زیبای طلایی! همیشه در نظرش عشق یک
 دروغ بزرگ بود
 آروین بالاخره ازم خواستگاری کرد! هفته ی دیگه قراره -
 !عروسی بگیریم

بی خیال قهر و دلخوری اش شد و بهت زده گفت»: به این

سرعت آخه؟! فکرات رو
 «کردی؟
 سرتکان داد و محکم گفت:» من عاشقشم سارا! آروین
 همون کسیه که همیشه
 منتظرش بودم! من برای این لحظه ها ثانیه شماری کردم،
 «!برای رسیدن به آروین
 چی شد که یهو تصمیم گرفتین؟ -
 !من ازش خواستم -
 !توبهش پیشنهاد ازدواج دادی؟ تو درخواست دادی؟ -
 وای نه! اون بهم گفت قصدش ازدواجه منم گفتم پس -
 بهتره عجله کنیم! حالا مگه
 چه فرقی میکنه؟! به جای این که بشینی اینجا چرت و پرت
 بگی، برو دنبال لباس! منم
 دیگه بهتره برم به جای این که باتو بحث کنم! کارهای
 مهمتری دارم که بایدبهم
 برسم، از دنبال آرایشگاه گشتن بگیرتا لباس عروس و باغ
 وتالار، قراه واسه زندگی
 بریم خونه آروین، خونه ی منم قراره بفروشیم، وای
 نمیدونی سارا چقدر خوشحالم،
 !بالاخره به آرزوم رسیدم
 دوید و از اتاق خارج شد، و سارا صدای مشتاق اش را

شنید که با فرشته حرف
 میزد: «فرشته جون، واقعاً با اومدنتون خوشحالم میکنید،
 سارا بلند شد و راه آشپزخانه
 را پیش گرفت، فرشته داشت به نیلوفر تعارف میکرد: «حالا
 ناهار باش اینجا
 !» نیلوفر جان
 ! نه خیلی ممنون، باید برم -
 فرشته و نیلوفر هردو به سارا خیره شدند که قدم هایش را
 سمت یخچال برمیداشت،
 شیشه ی بلوری آب سرد را از یخچال بیرون کشید و سمت
 دهان برد که فرشته داد
 ! «زد:» با شیشه؟

برگشت و نگاه سرد و بی تفاوت اش را به فرشته دوخت،
 نیلوفر گفت: «خب من برم
 .» «دیگه با اجازه! خدانگهدار
 به محض رفتن نیلوفر، فرشته گفت: «چند دفعه بهت بگم
 ! باشیشه نباید آب بخوری؟
 !» «آخه تو کجا بزرگ شدی که اینهمه بی فرهنگ و بی ادبی؟

سارا بی آنکه حرفی بزند فقط مقداری از آب شیشه را داخل
لیوان ریخت و سر کشید
لیوان را روی آپن قرار داد و داشت از آشپزخانه خارج
میشد که فرشته دست اش را
!«محکم کشیدوگفت» :مگه باتو نیستم؟
سارا نگاه سرد اش را درچشم های فرشته دوخت
!وگفت» :دارم میرم خونه ی کتایون
!«منتظرم نشید، شاید دیر برگشتم
راه اتاق اش را پیش گرفت و فرشته دادزد» :کتایون چیه بی
ادب؟! کی میخوای
.«بفهمی اون عمه اته، ده سال ازت بزرگتره
سارا با صدای نسبتاً بلندی گفت» :شما که دیگه تو جمع
هاتون راهش نمیدین، دیگه
چه اهمیتی داره براتون؟! شماکه حرمتش رو نگه نداشتین،
حالا ادعا میکنین براش
!«احترام قائلید؟
دلش برای عمه کتایون خیلی تنگ شده بود، هیچگاه در
!مهمانی های فامیلی نمیآمد
سارا هنوز دلیلش را نفهمیده بود، ولی از کودکی عاشق
کتایون بود و همیشه به
دیدنش میرفت، عمه کتی سی سال سن داشت و هنوز مجرد

بود! وسارا همیشه
 «درمورد اش کنجکاو بود
 ببین عمه جون خوشت میاد؟ -
 با صدای کتایون به خود آمد و از فکر خارج شد، بادیدن
 کفش های عروسکی و سفیدی
 که کتایون سمت اش گرفته بود، ذوق زده گفت: «وای چقدر
 خوشگله عمه جون، ولی
 «آخه چرا خودت رو انداختی تو زحمت؟

- الهی قربونت برم، عزیزدلم! آخه من که جز تو کسی رو ندارم، این یک جفت کفش!
- وای من عاشق کیش ام، کاش مامان و بابا اجازه میدادن باهاتون بیام، مجردی!
- دونفری باهم، خیلی حال میداد میدونی که مامان و بابات رو من حساسن -
- غم نگاهش باعث شد سارا نگاهش را پایین بندازد
- عمه آخه چرا مامان و بابام باشما قهرن؟ چرا باتمام فامیل قطع رابطه کردین؟! گفتی

یک نفر باعث شده تا الان مجرد بمونی، میشه بگی اون کی
 بوده؟ من دارم از
 کنجکاو میمیرم! هر دفعه پیچوندی وگفتی الان وقتش
 نیست!
 قصه ش درازه -

کتایون این را گفت و نگاهش تابلوهای روی دیوار رانشانه
 گرفت و سارا هم به آن
 هاخیره شد، تمام تابلوها حاوی یک تصویر بودند، یک مرد
 فوق العاده جذاب

بارها که به دیدار عمه آمده بود، آن تابلوهای نقاشی را، که
 تعدادشان زیاد بود، میدید،

:هر بار کنجکاو میشد و این بار به خود جرعت داد و پرسید
 عمه اون مردکیه؟ چرا اون همه نقاشی ازش کشیدی؟ من -
 بارها ازت خواستم که

نقاشی بکشی از صورتم ولی مخالفت کردی، آخه چرا؟
 !چرا دیگه نقاشی نمیکشی؟

عمه لبخند گرمی به رویش زد و آهسته گفت: «مطمئنی
 میخوای بشنوی؟»

!«سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:» آره

عمه نفس اش را پرشتاب بیرون داد وگفت: «این قصه ی
 زندگیمه که میخوام برات

بگم، هر آدمی یک سرگذشتی داره، یک قصه داره! قصه ی
 من یک رازه، همه چیز از
 اون خواب شروع شد، من درگیر یک عشق شدم به بزرگی
 آسمون! اون زمان من تازه

دیپلم گرفته بودم و مامان و بابای خدایامرزم میگفتن باید
 ازدواج کنی، همه توفامیل،
 از شوهراشون مینالیدن، همین من رو نسبت به ازدواج
 بدبین کرده بود، من تو
 دبیرستان شاخه ی هنر رو انتخاب کردم و رفتم رشته ی
 نقاشی، تمام در رو دیوار اتاق
 من پر شده بود از انواع تابلوهای نقاشی، یک مدتی گذشت
 و من دیگه انگیزه ای
 برای کشیدن نقاشی نداشتم، تا این که یک شب خواب دیدم!
 اون خواب زیباترین
 رویایی بود که دیدم، خواب دیدم دست هام رو از هم باز کردم
 !و دارم پرواز میکنم
 همه جا روشن بود، نور آسمون اونقدر تو چشمام میخورد که
 چشم هام روتنگ

میکردم، یک انسانِ دیگه هم اونجا دیدم! اون هم مثل من
 داشت پرواز میکرد
 لباسش سفیدبود، فکر میکردم فرشته اس! اما اون هم،
 انسان بود، یک انسان از
 جنسِ مرد! سرش چرخید سمت من، چهره اش رو واضح
 دیدم! خیلی زیبا بود،
 اما همون لحظه از خواب پریدم، خیلی سعی کردم چهره اش
 رو بکشم اما نتونستم
 مامان و بابای خدایامرزم تعجب کرده بودن و
 میگفتن: «کتایون تو که چند وقته
 نقاشی رو گذاشتی کنار، حالا چی شده که همه اش از ما
 میخوای برات بوم نقاشی و
 !» «وسایلش رو بخریم؟
 کلی بوم نقاشی خریدم و انداختم دور! نمیتونستم چهره ی
 اون مرد رو بکشم! همین
 من رو کلافه میکرد، تمام نقاشی های من رنگ پروازگرفته
 بود،
 هرشب با فکر این که دوباره اون مردرو ببینم به خواب
 میرفتم، اما افسوس، دیگه اون
 خواب زیبا رو ندیدم
 یک مدت که گذشت، خاله م زنگ زد و برای عروسی

دخترش دعوتمون کرد، یکی از
 خاله هام اصفهان زندگی میکردن و برای عروسی دخترش
 تمام فامیل رو دعوت کرد
 به اصفهان! مامان و بابام هرچی تلاش کردن که من راضی
 بشم و باهاشون برم، موفق
 نشدن! گفتن همیشه تو خونه تنها باشی، منم گفتم میرم خونه
 ای زن داداش فرشته
 به ناچار برای خودشون بلیط قطار گرفتن و رفتن، بلافاصله
 که رسیدن اصفهان، زنگ
 زدن بهم! مامانم یه خرده احوال من رو پرسید
 وگفت: «گوشی دستت، خاله ات میخواد

باهات حرف بزنه»! گفتم خوبه دیگه، الان تلفنی بهشون
 تبریک میگم و ختم به خیر
 میشه، اما خاله کلی اصرار کرد! بادلخوری گفت: «خاله جون
 چرا نیومدی؟ عروسی
 دخترخاله اته ناسلامتی! من خودم برات بلیط میگیرم،
 همین که خواستم مخالفت
 کنم تماس رو قطع کرد، داشتم لباس انتخاب میکردم برای

مهمونی که باز زنگ زدن
 وگفتن «:بلیط قطار گیر نیومده و بلیط هواپیما میگیرن برام».

من اون موقع فقط هجده
 سال داشتم و هنوز هواپیما سوار نشده بودم، کلی می ترسیدم،
 اصلا بلد نبودم که
 چطوری باید سوار شم! بابام خدایامرز باهام تماس گرفت و
 قدم به قدم میگفت باید
 !چیکار کنم، از دفتر آژانس هواپیمایی تا فرودگاه
 به محض سوار شدنم، کلی آیت الکرسی خوندم و چشم هام
 رو بستم، همین باعث شد
 خوابم بیره! تمام طول پرواز خوابیدم، اونقدر به خواب
 عمیقی فرورفته بودم که متوجه
 فرود اومدن هواپیما و پیاده شدن تمام مسافر ها نشدم! یک
 نفر داشت شونه ام
 روتکون میداد و صدام میزد «:خانوم؟ خانوم؟» همین باعث
 شد چشمهام رو باز کنم،
 تصویر مات و تار یک مرد سفید پوش رو رو به روم دیدم،
 چشم هام هنوز تار بود و کاملاً
 هوشیار نشده بودم
 چند بار دیگه تکونم داد که باعث شد از جا بپریم! مردی که
 کنارم ایستاده بود و کمی

سمتم خم شده بود، راست ایستاد و لبخندِ دلنشینی روی لبش
نشست، زل زده بودم
بهش، خودش بود! رویای من به حقیقت پیوست! درست
همونی که توی خواب دیدم ،
همون چهره ی جذابی که مشغول پرواز تو آسمون خوابم
بود! آهسته گفت: «مطمئنید
حالتون خوبه؟ تمام مسافرها پیاده شدن، نکنه میخواین
باهمین هواپیما دوباره
!» «برگردید؟
نگاهم میخ شده بود رو چشم های جذابش، نمیتونستم ازش
چشم بردارم، ممکن بود
دیگه هیچوقت نبینمش برای همین باید چهره اش رو تودهنم
ثبت میکردم تا این
دفعه بتونم به تصویر بکشمش! دوباره صدا و لحن قشنگش
من رو از فکر خارج
!» «کرد: خانوم؟

به خودم اومدم و بلند شدم، داشتم قد بلندی میکردم تا بتونم
ساک دستیم رو از تو

محفظه ی بالای سرم بردارم که اون سریع گفت: «اجازه بدید
«من کمکتون کنم»

درش رو بازکردو به راحتی برش داشت، و من اینبار به
!قامت بلندش خیره شدم
لبخند زد و ساک رو گرفت سمتم! دلم میخواست تا ابد بهش
خیره شم، ولی اون

هربار کاری میکردتا از فکرخارج بشم و نگاه خیره ام رو
ازش بردارم! از نوار های
طلایی رنگِ روی شونه اش که سه تا بودن، فهمیدم کمک
خلبانه! ساک رو برداشتم و

از راهروی باریکی که بین صندلی ها قرارداشت، عبور
کردم، صدای قدم های
محکمش که پشت سرم برداشته میشد، ضربان قلبم رو
میبرد بالا! عطرش هنوز تو
مشاممه

اینبار گریه اش شدت گرفت و صورتش رو با دست هاش
پنهان کرد! سارا بادهان باز
فقط نگاهش میکرد، دوید وازداخل آشپزخونه یک لیوان آب
برایش آورد و آهسته
گفت: «عمه غلط کردم! گریه نکن جون من، حالا که اینهمه
اذیت میشی دیگه

«نمیخواه ادامه بدی.
 کتایون سرش را تکان داد و گفت: «نه عمه، میخوام واست
 تعریف کنم، میخوام آروم
 بشم».
 ادامه داد: «قلبم محکم میتپید، اولین بار بود که با دیدن یک
 مرد دلم لرزید! به محض
 این که رسیدم داخل فرودگاه، به خودم جرعت دادم و برگشتم
 سمتش، دسته ی
 چمدون کوچیکش رو به دست گرفته بود و داشت با تلفن
 همراهش صحبت میکرد،
 اکت و شلوار مشکی رنگِ اونیفرمش تنش بود
 کلاهش رو به دست گرفته بود و قدم های محکمش رو
 سمت خروج برمیداشت،
 داشت از سالن بزرگ فرودگاه خارج میشد و من به این
 فکر میکردم که دیگه قرار
 نیست ببینمش؟! پدرم باهام تماس گرفت و گفت میاد برای
 این که من رو ببره پیش
 خودشون ، تمام حواسم پیش همون مردی بود که توی خوابم
 هم دیده بودم، اصلاً

نفهمیدم اون عروسی چه طوری شروع شد و به پایان
 رسید! از بس فکرم مشغول بود
 که زودتر برسم تهران تا بتونم چهره ی اون مرد رو به
 تصویربکشم، کلی تابلوکشیدم
 از چهره ش! چشم هام رو میبستم و تصویرش رو تجسم
 میکردم .
 تا این که یک روز یکی از دخترعموهام که اسمش رویا
 بود، زنگ زد خونه امون وگفت
 یک خواستگار برایش پیدا شده وکلی التماس کرد که من
 کسی رو ندارم و اگه شما
 اجازه بدین، بهشون بگم بیان خونه ی شما! مامانم موافقت
 کرد و از اونجا که یتیم بود
 و پدر و مادرش فوت کرده بودن، مامانم میگفت «:من و تو
 بایدحواسمون باشه و تو
 این خواستگاری چیزی برایش کم نداریم»! روز مورد نظر از
 راه رسید و رویا اومد خونه
 ما، خیلی ذوق و شوق داشت و میگفت این خواستگاری
 قراره به نتیجه برسه! یعنی
 قراره بله بگه و خانواده پسره هم راضی هستن! من هم
 قرارشد تو مراسم خواستگاری

شرکت کنم، اما ای کاش می‌مردم و اون روز رو نمی‌دیدم!
 اون پسر، همونی بود که
 اون روز تو هواپیما دیدمش! خلبانِ اون پرواز، کسی که قبل
 از اومدن به خواستگاری
 دختر عموم، به خوابِ من اومده بود! بامادرش اومده بود
 خونه ی ما برای خواستگاری،
 وقتی من رو دید، جا خورد! اما سکوت کرد، اخمی روی
 پیشونیش نقش بست و تمام
 مدت سر به زیر انداخت و سکوت کرد! من نمیتونستم
 غمگین بودنم رو پنهون کنم،
 فقط من و اون بودیم که هیچی نمی‌گفتیم! مادرش و رویا
 و مامانم و بابام، همه اش با
 هم مشغول صحبت بودن، میگفتن و میخندیدن و نگاهِ پراز
 غمِ من و اخمِ اون رو
 نمی‌دیدن! وقتی مادرش گفت برید و با هم صحبت کنید، دیگه
 نتونستم صبر کنم و به
 سمت اتاقم هجوم بردم! اسمش رو فهمیدم؛ شهاب
 عمه کتایون با بغض چند بار اون اسم رو زمزمه کرد، دستم
 رو گذاشتم رو شونه اش،
 «واون ادامه داد:» اسمش هم مثل خودش آسمونی بود
 عداز رفتنشون صدای رویا رو از بیرونِ اتاقم میشنیدم که

میگفت: «اون حرف
نمیزد! درواقع فقط حرفای من رو تأیید میکرد، فکرکنم خیلی
خجالتی بود! من جوابم

مثبت‌ه زن عمو! خیلی ازش خوشم اومده، هم خودش هم
مامانش» وقتی صدای مامانم
«رو میشنیدم که میگفت»: مبارکه،
دل‌م میخواست سرم رو بکوبونم به دیوار! چندروز از اون
خواستگاری میگذشت، ولی
زنگ نزدن برای این که جواب دخترعموم رو بگیرن! همه
داشتیم شک میکردیم، من
که فقط کارم شده بودگریه! تواتاق خودم روحبس کرده بودم
و به نقاشی‌هایی که
ازش کشیده بودم خیره میشدم، تااین که بالاخره یک روز،
تلفن خونه زنگ خورد من
نمیخواستم جواب بدم ولی هیچ کس خونه نبود و مجبوربودم
از اتاقم بیرون
و جواب گوی تلفن باشم، به محض برداشتن تلفن، وقتی
صدام رو شنید، یک نفس

عمیق کشید و آهسته گفت: «خداروشکر!» صدای خودش بود
ولی متوجه منظورش
نشدم و با تعجب گفتم: «بله؟!» باهمون لحن نگرانش
گفت: «خداروشکر که خودت
جواب دادی، من روشناختی؟» سریع گفتم: «بله شناختم!»
گفت: «باید ببینمت،
گفتم: «برای چه امری؟» گفت: «حتماً باید ببینمت، برات
توضیح میدم.» گفتم: «دیدار ما
نمیتونه درست باشه.» ازم خواهش کرد و
گفت: «هرطور شده باید بیای به این
.» آدرس، و نمیخوام کسی از ملاقات ما باخبر بشه
سریع شروع کرد به گفتن آدرس، هول شده بودم و تند تند
آدرس رو یادداشت
میکردم و بعد از این که تماس قطع شد تازه فهمیدم چه
غلطی کردم
دیدار ما، اون هم مخفیانه، یک اشتباه بزرگ بود! خیلی
باخودم کلنجار رفتم تا بالاخره
تصمیم گرفتم باشجاعت تمام برم، اون روز خیلی به خودم
رسیدم، برای دیدنش
عجله داشتم! داشتم به خودم اعتراف میکردم که عاشقش
شدم، این که باتموم وجود

دوسش دارم، همه اش به خودم نهیب میزدم که کتایون این
 کارت درست نیست، تو
 میخوای ازش دل ببری؟! فکرم روکنار زدم و خودم رو به
 آدرس مورد نظر رسوندم،
 یک کافی شاپ بود، وارد شدم و دنبالش گشتم، بادیدن من
 بلندشد و ایستاد! صندلی
 روبه روی خودش رو برام کشید عقب ومنتظرم ایستاد تا
 بشینم! نشستم، روبه روم
 نشست و من فقط یک نگاه به سرتاپاش انداختم، پیرهن
 مردونه سفید پوشیده بود و

شلوارمشکی، سرم رو انداختم پایین و اون شروع کرد: «من
 .»هنوز اسمت رو نمیدونم
 باصدای گرفته و آرومیگفتم: «کتایون»! گفت: «بین کتایون
 خانوم، یه راست میرم سر
 اصل مطلب، مادرم دوساله که اصرار داره من ازدواج کنم،
 امان نمیخوام! این دوسال
 .»هرطور بود مخالفت کردم، امادیگه نمیتونم، چون
 سرم روگرفتم بالا و با کنجکاوی نگاهش کردم، سرش رو

انداخت پایین و بغضش رو
 فرو داد، که جابه جاشدنِ سیبکِ گلوش روبه وضوح دیدم!
 آروم وبا بغض گفت: «دکتر!
 گفتن زیاد زنده نمیمونه! ازش قطع امید کردن». گفتم: «:
 امیدتون به خدا باشه، من
 واقعاً متأسفم، اما میشه بگید چه کاری از دستِ من
 برمیاد؟»! آهسته گفت: «تو قصد
 ازدواج داری؟»! اخم کردم وگفتم: «چه ربطی..». حرفم رو
 قطع کرد وگفت: «جواب من
 !» «روبده»! باقاطعیت گفتم: «نه
 نفسش رو کلافه فوت کردوگفت: «: «خداروشکر»! متعجب
 بهش خیره بودم، منظورش
 رو نمیفهمیدم، یکباره زل زد تو چشم هام وگفت: «بامن
 ازدواج کن! میخوام به تنها
 !» «آرزوش برسه، این که پسرش رو تو لباس دامادی ببینه
 تمام بدنم یخ زد و حیرت زده بهش خیره شدم! نمیتونستم
 حرف بزنم و بازحمت
 گفتم: «شما که، بادختر عموم، رویا، قراره ازدواج کنید،
 !» «مشکلتون چیه؟
 با چشم های نگران و جذابش زل زد بهم وگفت: «من و تو
 باهم ازدواج میکنیم، ولی

!«صوری

بہت زدہ فقط حرفش رو تکرار کردم»:**«صوری؟! سرش رو
تکون داد و گفت»:**«حالاکہ****

تو قصد ازدواج نداری خیلی راحت میشه اینکار رو کرد، من
اول میخواستم از

دختر عموت این خواهش رو بکنم کہ ازدواجمون صوری
باشه ولی اونقدر خوشحال بود

از این وصلت کہ جرعت نکردم چیزی بهش بگم! من متأسفم
کہ اینطوری شد،

باورکن، نمیخواستم دل دختر عموت بشکنه، ولی چاره ای
نیست! من واقعا نمیخوام

ازدواج کنم! بحثِ علاقه نیست، من مطمئنم هیچ دختری
!«بامن خوشبخت نمیشه

بی هواگفتم»:**«ازکجا این همه مطمئن هستید؟! بہت زدہ
نگاہم کرد وگفت»:**«:من****

همیشه پرواز دارم، شغلم شرایطی رو داره کہ هیچ دختری
!«نمیتونه باهاش کناربیاد

بلند شدم ونذاشتم حرفش رو ادامه بده وگفتم»:**«شما واقعا**

!درمورد من چی فکر کردید؟
 «من نمیتونم اینکار رو بکنم
 نمیدونم دقیقا از چی ناراحت بودم، از این که ازم تقاضای
 یک ازدواج ظاهری رو کرده
 بود یا این که داشت با احساسات دختر عموم بازی میکرد؟!
 نمیدونم، فقط عصبی
 بودم، دلم میخواست گریه کنم! رو برگردوندم و خواستم برم
 بیرون که بلند شد و
 «گفت»: «کتایون؟
 چشم هام رو بستم و قلبم فرو ریخت، برای اولین بار اسمم
 رواز ته دل گفتم، یک
 قطره اشکم چکید و اون گفت»: «رو درخواستم فکر کن، ولی
 این رو بدون که من به
 مامانم گفتم دختر عموم رو نپسندیدم! اگر هم جواب منفی
 بدی برای همیشه میرم
 «...و
 باشنیدن این جمله ازش، بی هوا، کاملاً ناخودآگاه چرخیدم
 سمتش و گفتم»: «قبول
 !» میکنم!
 بلافاصله لبخند محوی روی لبش اومد و درحالی که طولانی
 پلک میزد، بدون این که

صدایی از حنجره اش خارج بشه فقط لب هاش تکون خورد
 که گفت: «ممنونم!» تو دلم
 لحظه ای برای حقیقی بودن این لبخند حسرت خوردم! این
 که کاش واقعا خوشحال
 بود از ازدواج واقعی بامن! نه صوری و ظاهری. خودم رو
 به خونه رسوندم و دیگه
 صبر نکردم و زدم زیر گریه، به حال خودم و بخت شومم گریه
 کردم.

فردای اون روز مامانش زنگ زد و گفت: «پسرم از دختر
 شما خوشش اومده». مامانم
 کلی عصبانی شد و مخالفت کرد ولی من گفتم جوابم مثبته!
 مامانم باهام دعوا میکرد و
 میگفت: «تو که میگفتی نمیخوام ازدواج کنم، تو که
 نمیداشتی خواستگار بیاد تو
 خونه! حالا چرا چسبیدی به این پسره، خواستگار دختر
 عموت؟! نکن کتایون! این کارا

آخر و عاقبت نداره، اون دختر یتیمه آهش میگیرت!»
 گفتم: «مگه جرم کردم؟ اون از

من خوشش اومده منم دوشش دارم! تو حاضری که اون
 دختر بیچاره باکسی ازدواج
 کنه که حتی یه ذره علاقه بهش نداره؟! گفت: «: رویا بیچاره
 ندیدی چقدر خوشحال
 بود؟! انگار دنیارو بهش داده بودن». گفتم: «: پسره که
 دوستش نداره، اون که نمیخواد
 !» بدون عشق طرف مقابلش ازدواج کنه میخواد؟
 مامانم حرصش گرفت و گفت: «: دختره ی افریته! تو اگه
 جواب منفی بهش بدی برای
 همیشه دمش رو میذاره رو کولش و میره، ولی اگه جواب
 مثبت بهش بدی آه دختر
 عموت میگیرت، خوشبخت نمیشی کتایون!» بابام وقتی
 فهمید گفت: «: اگر باهش
 ازدواج کنی دیگه اسمیاز ما نمیاری! دیگه دختری به اسم
 کتایون نداریم». دوباره
 برای خواستگاری اومدن و من جواب مثبتم رو اعلام کردم،
 من دوتا دلیل داشتم، اول
 این که عاشقش بودم و دوم به خاطر این که میخواستم بهش
 کمک کنم! چون بانگاه
 پر از خواهشش ازم درخواست کرده بود
 مخفیانه ازدواج کردیم، تنها کسی که خوشحال بود مادرش

بود! نمیخواستیم کسی
 متوجه ازدواج من بشه مخصوصاً دختر عموم ولی خبر
 ازدواج من مثل بمب همه جا
 پیچید، همه ی فامیل فهمیدن و پشت سرم کلی حرف
 درآوردن، که کتایون خواستگار
 ندیده با خواستگارِ دختر عموش ازدواج کرده! خیلی غصه
 خوردم، مامان و بابام خیلی
 باهام سرد شده بودن و فقط جلوی مامانِ شهاب مراعات
 میکردن، بعداز ازدواجمون
 رفتم خونه ی مامان شهاب، شهاب هم همونجا زندگی
 میکرد، پدرش فوت کرده بود و
 خواهر و برادر نداشت، در واقع تک فرزند بود، اتاق شهاب
 یک تخت یک نفره داشت
 و مادرش شب ها برامون رو زمین تشک پهن میکرد، ولی
 شهاب روی تخت
 میخوابید، باهام سرد بود، بهم اهمیت نمیداد، تمام تلاشش
 هم این بود که مادرش
 متوجه نشه! ازدواجمون صوری بود و هر دو این رو
 پذیرفته بودیم، وقتی تو خونه بود
 همه اش سرش رو به خوندن کتاب بند میکرد، یا نیمه شب
 ها میدیدم که نماز شب

میخوند! تمام سعیش رو میکرد تا با من برخوردی نداشته باشه، از بی توجهیش

لجم میگرفت! مادرش میاومد کنارم مینشست و درد و دل میکرد، میگفت «:میبینی پسر من رو؟ حتی برای چند لحظه هم نمیتونه از آسمون فاصله بگیره! یا همه ش مشغول راز و نیاز با خداست، یا تو آسمون و مشغول پرواز! حالا هم که زن گرفته دست بردار نیست، آسمون رو ول نمیکنه! دخترم یه موقع ازش دلگیر نشی ها! شهاب از بچگی همین طوری بود، من که دیگه به کاراش عادت کردم.»

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم، خیلی خانوم خوبی بود، یک مدت گذشت و حالش بد شد، بردیمش بیمارستان، آخرین لحظه میخواست من رو ببینه، دستم رو گرفت و گفت «:دخترم خوشبخت کن! شهاب رو خوشبخت کن، تنه اش نذار».

اشک هام ریخت، بهش قول دادم! گفتم»»»: همسر خوبی
 برای پسرتون میشم». بعد
 از این که فوت کرد، شهاب خیلی به هم ریخت، گفت میخواد
 خونه رو بفروشه، و باید
 توافقی از هم جدا شیم، من مخالفت کردم! گفتم»»: نمیذارم
 طلاقم بدی، من تنهات
 نمیذارم»! عصبی شد وگفت»»: ولی این قرارمون نبود
 کتایون! من و تو قرار گذاشتیم که
 توافقی از هم جدا بشیم، فراموش کردی؟! «گفتم»»: مادرت به
 من گفت که هیچوقت
 تنهات نذارم و خوشبختت کنم، تو اون موقع میخواستی
 مادرت روبه آرزوش برسونی،
 !«حالا من میخوام مادر شوهرم رو به آرزوش برسونم
 پوزخند صدا داری زد و با تمسخر گفت»»: شوهر! ما فقط
 اسممون تو شناسنامه ی
 همدیگه اس، همین! انگار باورت شده که این ازدواج
 واقعیه، بنده دیگه میلی به این
 که شما اسمتون توی شناسنامه ام باشه ندارم، میخوای
 کنارم بمونی؟ بسیار خب،
 اما بدون که بادیوارهای این خونه برای من هیچ فرقی
 نخواهی داشت»! بغض بدی

راهی حنجره ام شد، منی که هیچوقت اجازه نمیدادم به هیچ
 کس که غرورم رو له
 !کنه، خوار و ذلیل شده بودم
 دلم گرفت، از همه! نه مامان و بابام من رو میخواستن و نه
 شهاب! همه از من
 .منتفر بودن

یک شب، که شب تولد شهاب بود، تصمیم گرفتم به خودم
 برسیم و برایش تولد بگیرم،
 دلم میخواست زیبا به نظر برسیم، باین که ناامید بودم از این
 که شهاب ستم کشیده
 بشه، با این که شک داشتم، ولی دلم میخواست تمام تلاشم
 رو بکنم، درحالی که
 اشک میریختم بهترین و قشنگترین لباس رو پوشیدم،
 درحالی که اشک هام رو کنار
 میزدم، مثل دیوونه ها با خودم میگفتم: «شهاب باید عاشق
 من شه، اون چطور میتونه
 من رو مثل دیوارهای خونه اش ببینه؟! چه طور میتونه
 اینهمه بی احساس باشه?! اون

«هم بالاخره یک مرده، من کاری میکنم که دلش برام بلرزه
 باهیجان زل زده بود به کتایون و منتظر بود ادامه ی داستان
 را بشنود، خیلی کنجکاو
 بود، ولی همانطور که عمه داشت حرف میزد ناگهان
 موبایلش زنگ خورد، بی تفاوت
 نسبت به گوشی که مدام زنگ میخورد، نگاهش را به عمه
 دوخته بود، کتایون خنده
 اش گرفته بود از حالتِ چهره ی سارا وگفت:» برو عمه
 «موبایلت رو جواب بده،
 نفس اش را کلافه فوت کرد و لبهایش را روی هم فشرد،
 موبایل را از داخل کوله بیرون
 کشید و جواب داد:» بله؟ مامان جان گفتم که میرم خونه ی
 عمه کتایون، نه، خودم
 میام، خب معلومه با آژانس! نه بگونیاد، ای خدا! الو؟
 «مامان؟
 تماس را قطع کرد و کلافه پوفی کرد، کتایون گفت:» چیزی
 «شده سارا؟
 سارا سری تکان داد و دندان هایش را روی هم فشرد و با
 حرص گفت:» بابام اومده
 !«پشتِ دره
 کتایون پوزخند تلخی زد وگفت:» میدونم از تعارفم خوشحال

نمیشه، وگرنه میگفتم
 !«بیاد بالا
 درحالی که کوله را روی شانه میانداخت گونه ی کتایون را
 بوسید وگفت:» یک روز
 !«دیگه میام، باید بقیه ش رو برام تعریف کنی
 »کتایون خندید وگفت:» باکمال میل

سارا کتانی هایش را پوشید و خداحافظی کرد، ماکسیمای
 سورمه ای رنگِ کامران
 پشت در بود، در را باز کرد و جلو نشست، دست هایش
 را جلوی سینه گره زد و سرش
 را برگرداند سمتِ پنجره ماشین، همان لحظه صدای کامران
 را شنید:» یکی یه دونه ی
 !«بابا چطوره؟
 بادلخوری گفت:» خوب نیستم، واسه چی اومدی دنبالم؟ من
 میخوام پیش عمه
 !«باشم
 کامران بادلجویی گفت:» آخه دختر گلم مامانت گفت پیام
 دنبالت بریم خرید، واسه

!«عروسی دوستت نیلوفر
فقط یک نفر بود که خیلی دوست اش داشت و دلش
میخواست بیشتر وقت اش را با او
بگذراند، آن هم عمه کتی بود، که از شانس بد سارا با فامیل
قطع رابطه کرده بود و پدر
!و مادر سارا اجازه نمیدادند زیاد پیشش بماند

مامان یک لباسِ ماکسی مشکی و بلندخرید که پوشیده بود و
من هم یک پیراهنِ بلند
که دامنش یه خورده پف داشت و آستین هاش بلند بود، به
رنگِ گلبهی، خیلی رنگ
لوسی بود! من به خاطر مدلش که دکلته و باز نبود انتخابش
کردم ولی رنگش رو
میخواستم مشکی بردارم که مامانم گفت این رنگش دخترانه
اس و باید همین رو
!بخری
بابا وقتی من رو دید دستاش رو برام بازکرد و گفت:»به به
دختر گلم چه خوشگل
!«شده

!«مامانم گفت:»فقط سارا خوشگل شده دیگه؟
بابام بایه لحن خاصی گفت:»نه خانوم ، شماتاج سری، شما

زیباترین بانویی هستی
 «..که به عمرم دیدم

مامانم پرید وسط حرفش و گفت: «خوبه خوبه! چه زبون
 !»بازی شده واسه من
 بابا با دلخوری گفت: «بفرما تحویل بگیر، وقتی هم تعریف
 میکنی ازش، بهت میگه
 !»زبون باز
 همیشه عاشق لباس های پوشیده بودم، فقط یک شالِ قهوه
 ای که بهش میاومد،
 انداختم رو سرم و موهام رو بردم داخلش، کنجکاو بودم که
 !نیلوفر چه شکلی شده
 وقتی رسیدیم، من از همه زودتر رفتم داخل، یک باغ خیلی
 کوچیک بود که نیلوفر در
 صدرش نشسته بود،
 تعداد مهمون ها خیلی کم بود، خب معلومه دیگه، وقتی هم
 عروس و هم داماد
 باخانواده هاشون قطع رابطه کرده باشن، تعدادِ مهمونا از
 !صد نفر بیشتر نمیشه

!شاید کمتر بودن، من که نشمردمشون
 مامان و بابام هم اومدن و همه نشستیم سر یک میز پنج
 نفره، ما سه نفر بودیم ولی
 همه میزها پنج نفره بودن، حالا که نشسته بودم و بیکار
 شده بودم، میتونستم همه جا
 رو خوب و با دقت از نظر بگذروم ، نیلوفر و آروین مثل
 همیشه ساده و شیک بودن،
 نیلوفر لباس عروس ساده و ماکسی تنش بود با یک تور بلند
 سفید که روی زمین
 کشیده میشد، موهایش روهم بالای سرش جمع کرده بود،
 انگار نه انگار که مجلس
 مختلطه! این چیزها برایش اهمیت نداشت، (تو دنیا فهمیدم که
 گ*ن*ا*ه میتونه یکی
 دو روزه عادی شه، حتی معنوی ترین چیزها تو یک لحظه
 ! (مادی شه
 آروین هم که سیب زمینی بی رگ بود، شرط میبندم
 اگر نیلوفر بلند میشد با تک تک
 مردها م/ی/ راق/ص/ای/د، مثل ماست مینشست و نگاه
 میکرد! نگاهم همین
 طور میچرخید، همه آقایون با کت و شلوار و پاپیون مشکی
 دوریقه، درمجلس

حاضر شده بودند، تپپی که همیشه حسام میزد، اون ها برای
 یک شب عروسی زده
 بودند! لبخند محوی زدم، دلم برایش تنگ شد

نوبتِ ر*ق*ص رسید، همه رفتن وسط، ماما کنار گوشم
 گفت: «نگفته بودی نیلوفر این
 !» همه عوض شده؟
 مونده بودم چی بگم! تا قبل از این که بابا هم صدایش دربیاد،
 سریع بحث رو عوض
 !» کردم، گفتم: «باباجون میدونستی شاداماد کجا کار میکنه؟
 «بابا باکنجکاوی گفت: «کجا؟
 خوشحال از این که حواسشون رو پرت کردم، ادامه
 دادم: «شرکتی که شما باهانش
 .» اونجا سرمایه گذاری کرده! «جنیل برند» قرارداد بستن،
 بابا با اشتیاق گفت: «جدی میگی؟ من سهامدارهای شرکت
 رومیشناسم ولی این
 !» پسر رو تا حالان دیدم
 !» گفتم: «آخه با مدیر شرکت دوست صمیمیه
 با این حرف من، بابا که در حال خوردن شربت بود به سرفه

افتاد! مامان بانگرانی چند
 !«بار زد پشتش وگفت»:چی شد کامران؟
 !«بابا دست از سرفه برداشت وگفت»:شوخی میکنی؟
 !«باتعجب گفتم»:وا، مگه مریضم؟
 «مامان گفت»:چی میگید شما دوتا؟
 !«باباگفت»:هیچی خانوم
 و بعد کنار گوش من، آهسته گفت»:باحسام دوسته؟! یعنی
 !«اونم امشب دعوته؟
 !«گفتم»:آره

نمیدونم چرا بابا یهو رنگش پرید! برگشتم و هنوز از شوک
 حرف بابام بیرون نیومده
 بودم که نگاهم چرخیدرو حسام! باقدم های محکم، باشکوه
 وبا ابهت داشت وارد
 میشد، بانگرانی به دخترهای مجلس نگاه کردم! میترسیدم،
 !نگران بودم
 همه مشغول ر*ق*ص بودن و من نگرانِ اون هایی بودم که
 پارتتر نداشتن و
 بیکارنشسته بودن! به حسام نگاه کردم، کنارآروین ایستاده

بود، فکرکنم دیگه کسی
 به آروین که داماده نگاه نکنه! شاید من اینطوری
 فکر میکنم! مثل همیشه جذاب، مثل
 همیشه آقا و باوقار، مثل همیشه رسمی و شیک، مثل
 همیشه! کت و شلوار مشکی
 پوشیده بود و یک پاپیون هم رنگش هم دوریقه اش بسته
 بود، تپپی که همیشه میزد
 دستش رو توجیش فرو برده بود و مشغول صحبت با
 آروین بود، دلم نمیخواست
 نگاهم رو ازش بردارم
 «باباکنار گوشم گفت»: «سارابلندشو بریم
 چشمم گردشد و به اجبار نگاهم رو از حسام
 برداشتم»: «چی؟
 مامان گفت»: «بابات راست میگه، بلند شو، وضع
 مهمونیشون رو نمیبینی؟! نمیبینی
 «چقدر وقیحانه رفتار میکنن؟
 مامان شما که نمیدونی دخترت از اون موقع به کی خیره شده
 بود! به یک اسطوره! به
 یک آدمیکه نظیرش رو هیچ کجا ندیدی! صدای مامان، من
 رو به خودم آورد»: «باتو آم
 ». «اونجا رو ببین

سرم رو چرخوند و وادارم کرد به جمعیت نگاه کنم، نگاهم
 چرخید روی تک تک
 افرادی که جام دستشون بود و نوشیدنی میخوردن! تنهاکسی
 که نمیخورد حسام بود،
 !ناخودآگاه لبخندمحو ی زدم
 .«باباگفت»: دخترم بلندشو دیگه
 ولی من دلم نمیخواست به این زودی برم؛ گفتم: «شما برین،
 !«من نمیام»!

مامان با لودگی گفت: «آره راست میگی، این مهمونی به درد
 من و بابات نمیخوره! تو
 !«بمون»
 بابا که انگار از مامان بیشتر عجله داشت
 .«بلندشد»: زودتر بریم
 درحالی که نشسته بودم با حرص گفتم: «من هنوز نرفتم به
 !نیلوفر تبریک بگم
 !«هنوز کادوش رو ندادم»
 !«مامان گفت»: زود برو بده، بدو! مامانتظریم
 خودم همیشه از این تیپ مهمونی ها متنفر بودم ولی نمیدونم

چرا اصرار میکردم
 بمونیم! رفتم سمت نیلوفر، روی صندلی مخصوصش تنها
 نشسته بود و با غرور به
 جمعیت نگاه میکرد! من نمیدونم این دخترهایی که تازه
 ازدواج کردن چرا
 اینقدر خودشون رو میگیرن؟! انگار ملکه ی انگلستان شدن!
 بابا تهش اینه که رفتین
 خونه ی یارو واسه حمالی دیگه، آخرش هم باید زیر بچه
 اش رو عوض کنید! من
 نمیدونم دیگه این کلاس گذاشتنشون برای چیه؟! بهش
 تبریک گفتم و هدیه ش رو
 دادم، وقتی داشتم برمینگشتم نگاهم چرخید رو حسام،
 هنوز مشغول صحبت با آروین
 بود، انگار اصلاً من رو ندید! آهی کشیدم و سمت مامان و
 بابام پا تند کردم، جمعیت
 هنوز وسط بودن! حالم به هم میخورد از این مدل مهمونی
 ها! زن و مرد تو هم
 «میلولیدن، واقعاً حال به هم زنه این طور مجالس
 نگاهم رو انداخته بودم رو زمین و داشتم از کنارشون
 عبور میکردم که ناگهان دستم
 توسط کسی گرفته شد! نفسم همزمان حبس شد و قلب بی

!جنبه م باز شروع کرد
 !«صداش باعث شد بلرزم»:جایی میرفتین بانو؟
 برگشتم سمتش، میترسیدم هر لحظه مامان و بابا من رو
 دراون حالت ببینن! بوی
 عطرش تو مشام پیچید و ناخودآگاه چشمام رو بستم!
 دوباره باهمون لحن زیباش
 !«ادامه داد»:افتخار یک دور ر*ق*ص رو به من میدین؟

سریع چشمام رو باز کردم ، میخواستم بگم دستم رو ول کنه،
 ولی بادیدن چشم هاش
 «...زبونم بنداومد»:من... باید... بابام
 زبونم بنداوومه بود، وقتی زیاد بهم استرس وارد میشد
 اینطوری میشدم! آخه چرا بی
 !پروا ل/م/س/م میکنه وقتی نسبتی باهام نداره؟
 دستم رو دنبال خودش کشید، آهسته قدم برمیداشت و ناگهان
 متوقف شد، برگشت
 سمتم ، آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با ترس نگاهش
 کردم، به خاطر اختلاف زیاد
 قدیمون سرش رو توگردنش فروبرده بود تا بهم نگاه کنه و

من سرم رو بالا گرفته
بودم، نگاهش مثل همیشه بود، ستاره داشت، نورداشت!
لبخند محو و جذابی رولبهاش
!«بود، و سرش رو آورد پایین، کنار گوشم گفت:» :تنها اومدی؟
. «با صدای گرفته م آروم گفتم:» :با مامان و بابام اومدم
سرش کنار سرم بود، و کنار گوشم آهسته حرف میزد، به
خاطراین که فاصله ای
باهاش نداشتم، چشمام بسته شد، نفس عمیق میکشیدم،
!از عمد اینکار رو میکرد
میدونست من دیوونه ی عطرشم! میخواست با این کارش
بیشتر دیوونه م کنه،
!بالاخره یه روز ازش انتقام میگیرم،
!من ، باید، برم -
بالحن اغواگرانه اش گفت:» :من هم ولت کنم، تو هیچ جا
!«نمیری
!چشم هام خمار شده بود، بوی عطرش، وای
فاصله بگیر سارا! به خودت بیا! داره فریبت میده! داره
میگه حتی اگر من هم خواهان
تو نباشم تو مشتاق منی! داره میگه حتی اگر من هم ولت
کنم تو میخوای تو آغوشم
بمونی، ! یک عمر سرت رو جلوی خدا گرفتی بالا و با آبرو

زندگی کردی، داره آبروت
 میره! جلو خدا! جلوکسی که عاشقشی! اون یک مردِ غریبه
 اس، هیچ نسبتی باهات
 نداره! هولش دادم عقب! هر دو دستش رو فرو برد توجیب
 های شلوارش، خم شد

ودستم رو مثل همیشه ب.و.س.ی.د! آهسته
 گفتم: «سپاسگزارم بانو! ممنون که شب
 من رو شگفت انگیز کردین! امشب روفراموش نخواهم
 کرد!»
 لبم رو محکم گاز گرفتم! نه، نباید تحت تأثیر قرار بگیری
 سارا! عجله کن! چرا ایستادی؟
 «آهسته گفتم:» شما هیچوقت به اعتقادات من احترام نداشتید
 یک جنتلمن آزادانه رفتار میکند، اما: «اصل چهاردهم
 هیچگاه روی حساسیت ها و خط
 قرمزهای اعتقادی و مذهبی دیگران پا نمیگذارد! و برای
 ارزش ها و اعتقادات دیگران،
 ! (انگار این اصل رافراموش کرده بود) "احترام قائل است
 دویدم، بدون این که نگاهش کنم، بدون این که تصویرش

تو ذهنم ثبت بشه! اون
 مثل من فکر نمیکرد، اعتقاداتش بامن فرق داشت، منه
 احمق چرا اینکارو کردم؟
 باضربه ای که تو صورتم خورد به خودم اومدم» :سارا؟
 !«معلومه حواست کجاست؟
 سرم رو تکون دادم و تازه متوجه مامانم شدم، باصدای گرفته
 گفتم» :آره ، حواسم
 !«هست
 !بابات جلو در منتظره، عجله کن -

مثل همیشه، اتاقِ مدیریت اش در سکوت فرو رفته بود،
 درحالی که کتاب اش را با
 آرامش ورق میزد، فنجانِ قهوه را برداشت و محتوایش
 را کمیمزه کرد،
 اهل مطالعه باش، داشتن اطلاعات برای " :«اصل پانزدهم
 اظهار نظرهای درست
 " .و معتبر لازم است
 همان لحظه، آروین درحالی که خمیازه میکشید وارد اتاق
 شد و سلام بلند بالایی
 !«داد» :به سلام ، داداش گلم چطوره؟

حسام، درحالی که پشتِ میزنشسته بود، از بالای عینک اش
نگاهی به او انداخت

و آهسته گفت: «چندبار بگم با این وضعیت تو اتاق من نیا؟!
کی میخوای درزدن رو یاد
«بگیری؟»

بابا سخت نگیر حسام خان! خودم باید برات زن بگیرم تا -
این اخلاق هات رو بذاری
!کنار

حسام سری با تأسف تکان داد و آروین روی صندلی هایی که
مقابل میز حسام قرار

داشت نشست و درحالی که پا روی پا می انداخت گفت

دیشب چقدر زود از عروسی زدی بیرون؟! بابا ناسلامتی -
!عروسی رفیقت بودا

!یه خرده خسته بودم، شرمنده -

راستی ممنون به خاطر هدیه ت، بابا مراضی به این همه -
!ریخت و پاش نبودیم،

!قابل تو رو نداشت، -

!شنیدم داری مدل جدید استخدام میکنی -

!بله با اجازه ی شما -

نه خواهش میکنم! من چه کاره ام این وسط؟! فقط یه -
 خرده بی انصافی نبود؟ مدل
 !به این خوبی ور دلت بود، رفتی سراغ غریبه؟
 - آروین جان، خودت هم در جریان هستی که دلیل اخراجت -
 چی بود! شرایط مدل شدن
 .برای شرکت من یه خرده سخت تره
 - برمنکرش لعنت جناب! فقط من میگم یک جوون رو از -
 کار بیکار کردی، جوانمردانه
 نیست! من خیلی کارم بهتر بود، بهترین آژانس های مدلینگ
 میخواستن باهام
 !قرارداد ببندن

واسه من کلاس جا نکن آروین! من فرق بین یک مدل -
 اصل و مدل فیک رو خوب
 میفهمم! من مدل اصل میخوام، یعنی یک جنتلمن واقعی! از
 نظر اخلاق و سبک های
 رفتاری و شخصیتی، باید خاص باشی تا دوباره بشی مدل من،
 !برای شرکت جنتل برند
 تو فقط وانمود میکردی به جنتلمن بودن، این کافی نبود،

خودت هم خوب میدونی!
خیلی حرف بزنی سرمایه ات رو هم برمیگردونم ، اونوقت
دیگه سودی هم
درکار نیست!
باشه بابا قبول! شما میل میکنید ما کوفت میکنیم! -
حالا چرا خودت مدل نمیشی؟
نمیخواستم ازم استفاده ی تبلیغاتی بشه! به عقیده ی من -
انسان ارزشش
بالاتر از این چیزهاست!
حسام خان، شما که جات رو سیبیل شاهه! من جسارت -
انکردهم!
حسام ارتباط داخلی را زد و سفارش یک فنجان قهوه داد،
و آروین گفت:
چیزی نمیخوام، فقط یک عرضی داشتم، یک خانواده -
هستن که وضع مالیشون
خوب نیست، یک دختر دارن، طفلکی میخواد پره خونه ی
بخت! از اونجایی که شما
همیشه دستت تو کارخیره، گفتم این بارم آقای کنی و دست
این خانواده رو بگیری!
برگه ای را جلوی خود قرارداد و آماده ی نوشتن شد، بی
«مکت گفت» :شماره حساب!

آروین گفت: «نه داداش، خانواده ی آبرو داری هستن،
 همیشه پول بریزی به حساب
 یارو! بیابریم یک گل و شیرینی بگیریم بریم دم درخونه
 شون، حضوری پول رو
 !» تقدیمشون کنی بهتره
 !مگه نمیگی آبروداره؟ پس چه لزومیداره حضوری بریم؟ -
 چشم هایش را از پشت عینک کمیتنگ کرد و ادامه
 !» داد: «برعکس میگی آروین؟
 !من میشناسمشون آخه ، اونا میخوان طرفشون رو ببینن -

درسکوت فقط نگاهش میکرد، آروین که از سکوت و نگاه
 خیره ی او کلافه شده بود،
 !» گفت: «چرا اینطوری نگام میکنی؟ دارم راست میگم
 بلند شو بریم خودت ببین، ! من باهاشون هماهنگ کردم
 !برای امشب
 دست اش را به علامت هشدار سمت آروین گرفت و آروین
 زودگفت: «باشه بابا! من
 !» دروغ نمیگم، مطمئن باش! به من اعتمادکن داداش گلم

الحق که این بیکاری چقدر مزخرفه! از موقعی که دانشگاه
 تموم شده خیلی بیکار شدم،
 خیلی حس بدیه! بی خود نیست میگن تمام مشکلات
 از بیکاری شروع میشه،
 اعتیاد، کارِ خلاف، همین خانوما واسه چی همش میرن
 تو خطِ عمل و پروتز؟! مالِ
 بیکاریه دیگه! از وقتی بیکار شدم همه ش میرم جلو آینه به
 صورتم وَر میرم
 چشم هام که عسلیه، بینی، وای دماغ خیلی ضایع اس! باید
 یک فکری به حالش
 بکنم، ! لب هام که خیلی کوچولو و قلوه ایه، دوستشون
 دارم! ابرو هام که همیشه
 تمیزشون میکنم، اونم چون بهداشت خیلی مهمه! وگرنه من
 !کلاً آدمِ ولِ وراحتی ام
 از اونایی که هیچوقت لاک نمیزنن چون حوصله پاک کردنش
 رو ندارن! دندون هام که
 سفیده، مو هام کوتاه و خرمایی، باید یک ذره چاق شم ولی
 ...
 !سارا؟ خل شدی؟ -
 با صدای ماماتم ده متر از جا پریدم و فهمیدم یک ساعته جلو
 آینه ایستادم و دارم

دندون هام رو بررسی میکنم! ماماتم الان فکر کرده به خاطر
 !بیکاری خل شدم
 میخواستم از این اشتباه درش بیارم، به همین خاطر
 ..گفتم»:نه مامان جان داشتم
 چشم هام گرد شد! چشم های ماماتم هم همین طور، من
 داشتم حرف میزدم ولی
 .صدام درنمیآومد! محکم زدم روپیشونیم

مامان گفت»:حقته! چقدر بهت گفتم جیغ نزن؟! دیشب عین
 دیوونه ها تو اتاقت بالا و
 پایین می پریدی و جیغ می زدی! اونقدر داد زدی تا صدات
 "گرفت! هرچی بهت گفتم
 انرژی زیاده "گفتی "چته سارا؟ چرا اینطوری میکنی؟
 "و میخوام تخلیه ش کنم
 چندبار من می خواستم پیام بزنم تو دهنتم، که بابات می
 ولس کن خانوم! ممکنه"گفت
 اونجا چیزی مصرف کرده باشه، بزار تخلیه انرژی کنه! هی
 بهت گفتم زودتر بریم از اون
 »"مهمونی کوفتی! گفتم از این دختره غافل نشو خانوم

با دهنِ باز نگاهش می کردم و آهسته ادامه داد: «راستش
 رو بگو ، دیشب از اون
 !» نوشیدنی های زهر ماری خوردی؟! آره؟
 سرم رو پُرشتاب تکون دادم، خودم هم نمی دونم چه مرگم
 شده بود، مامانم زد تو
 صورتش وگفت: «سارا واقعا نمی تونی حرف بزنی؟! حالا
 من چه خاکی تو سرم بریزم؟
 !» خواستگارا رو چیکارکنم؟
 !» بهت زده باتمام توانم بلند گفتم: «کدوم خواستگار؟
 باشنیدن صدام دستم رو گذاشتم رو دهنم و چشم هام گرد شد
 ، مامانم هم با تعجب
 نگام کرد و سرتکون داد، وای صدام درست مثل یک خروس
 شده بود! خیلی ضایع
 بود، همون حرف نمی زدم سنگین تر بودم! صدای زنگ در
 باعث شد مامان بزنه
 !محکم رو پیشونیش

آروین جلوی در ایستاده بود، بیچاره حسام که همیشه به
 !آروین اعتماد می کرد
 سبدگلی را به دست گرفته بود و عطر گل های لیلیوم
 درمشامش می پیچید، ازماشین

پیاده شد و به محض دیدن خانه، تازه به یاد آورد! آهسته و
 با تردید قدم برداشت و
 آروین با لبخند داشت زنگ را می فشرد، برق شیطنت را
 درنگاهش دید و تازه داشت
 می فهمید داستان از چه قرار است! چشم هایش تنگ شد
 و عقب گرد کرد، آروین
 گفت: «من خیر و صلاح رو میخوام حسام».

در حالی که چشم هایش را تنگ کرده بود و عقب عقب می
 رفت، گفت: «باز چه نقشه
 ای برام کشیدی آروین؟! باز چه خوابی برام دیدی؟
 برگشت، می خواست از رفیقِ خطرناک اش فرار کند ،
 همیشه در دسر درست می کرد
 می خواست سوار ماشین شود و تختِ گاز برود! ولی صدای
 یک زن باعث شد بایستد و
 چشم هایش را ببندد
 بفرمایید خواهش میکنم، خیلی خوش آمدید -
 صدای آروین عصبی اش می کرد: «ببخشید باعث زحمت!
 این شا دوما دِ ما یه خرده

!«خجالتیه، شرمنده
!«فرشته گفتم»: خواهش میکنم آقا آروین، بفرمایید داخل
صدای آروین باعث شد دندان هایش را روی هم
فشار دهد»: حسام خان؟ تشریف
!«نمیارید؟
سرش را پایین انداخت و برگشت، سعی کرد حفظ ظاهر کند و
با صدای مردانه اش
گفت»: سلام خانوم! باعث افتخار بنده اس که در خدمت
!«شما هستم
با چشم برای آروین خط و نشان می کشید و فرشته با دیدن
مرد محترم و بلند قامت
روبرویش، جا خورد و گفت»: بله، خیلی خوش آمدید
!«آقا حسام
آروین زودتر از حسام، وارد شد و سارا در اتاق اش فقط به
صداهایشان گوش می داد،
کلافه دور خود می چرخید و دردل زمزمه می
کرد»: و انمودکنم نمیشناسمش؟! خدایا من
باید چیکار کنم؟ اصلاً چی شد که یهو تصمیم گرفت بیاد اینجا؟
خیلی غیر قابل پیش
بینیه! همه ی رفتار هاش دور از انتظاره! چرا اومده؟ می
خواد بگه دخترتون اومده

شمال، با دوتا پسر غریبه، به گفتن و خندیدن گذرونده؟! بگه
 تومهمونی شبانه دیدمش؟
 میدونه من اهل این حرفا نیستم و همه اش غیر عمد بوده؟!
 میدونه مامان و بابام چقدر
 روم حساسن؟ هر چیزی رو فکر می کردم جز کلمه ای که
 «مامان به زبون آورد

خواستگار! حفته سارا، چقدر بهت هشدار دادم ازش فاصله
 بگیر؟! هی گفتم این مرد
 برای تو خطرناکه! گفتم قلبت بی جنبه بازی درآورده، از این
 مرد فاصله بگیر! بیا اینم
 نتیجه اش

صدای فرشته از بیرون اتاق او را به خود آورد: «سارا جان؟
 «بیادخترم
 یک لباس به رنگ سفید پوشیده بود و رویش پیراهن آستین
 !حلقه ی سورمه ای
 دستی به روسری سورمه ای رنگ اش کشید و موهایش
 را داخل بُرد
 آهسته از اتاق خارج شد و بلافاصله آروین و حسام،

بلندشدند! آروین کت و شلوار
 مشکی پوشیده بود و حسام سورمه ای! پیراهن سفید و
 مردانه ای هم زیرش ، کروات
 !سورمه ای و دقیقاً همرنگ لباس های سارا
 نگاهش به چشم های حسام افتاد، بادیدنش ، یاد شب گذشته
 !افتاد، حالایادش آمد
 دیشب با یک عطر، پر از انرژی شد! وقتی رسید خانه آنقدر
 جیغ زده بود تا صدایش
 گرفت! سریع نگاهش را دزدید! به حسام نمی توانست نگاه
 کند! خجالت می کشید،
 هنوزدیشب را فراموش نکرده بود، ولی حسام بلند و مردانه
 گفت: «ببخشید، نمی
 .»خواستم مزاحم بشم
 آروین میان حرفش دوید: «ساراخانوم ، با اجازه ی شما،
 ایشان برای امر خیر تشریف
 !»آوردن
 حسام نگاه پرازحرص اش را به آروین دوخت، بعداً حساب
 اش رامی رسید! سارامی
 خواست حرف بزند، ولی لال شده بود، صدای گرفته اش
 بیشتر از هر چیز
 !دیگرحرصش رادرمی آورد

فرشته گفت: «ببخشید این سارای من صدایش گرفته نمی
 «تونه صحبت کنه»

نگاه نگران حسام روی سارا چرخید! و فرشته ادامه
 «داد»! «من برم چای بریزم
 !سارا هم بلند شد و به دنبال اش دوید

به محض این که وارد آشپزخونه شدند، فرشته مشغول چایی
 ریختن شد و همزمان با
 اشتیاق شروع کرد به حرف زدن
 وای ماشالله ، هزار ماشالله ، چقدر این پسر فوق العاده -
 اس! ماهه! چقدر آقاست، بابات
 با همچین مردی کار می کرده و من خبر نداشتم؟! این بود
 همون مدیر عاملی که همیشه
 ازش بدی می گفت و باهاش لج بود؟! پسر به این مؤدبی،
 !به این خوشتیپی، ماشالله
 سارا نمی دونی چقدر قشنگ برخورد می کرد، وقتی تو اتاق
 بودی، من هیچ نقصی
 توش ندیدم که بخوام ازش ایراد بگیرم! یک شیوه ی خاصی
 تو رفتارش بود

کاغذ را "من عمراً ازدواج کنم" سارا روی برگه نوشت
گرفت جلو دید فرشته تا دست
:از حرف زدن بردارد، و فرشته بلافاصله حرصی شد و گفت
زهرمار دختره ی کله شق! بدبخت، شانس درخونه ات رو -
زده!

میخوام صدسال سیاه نزنه ، واسه چی با من مثل "نوشت
دخترایی که دنبال شوهرن
"رفتار میکنی؟ من نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره؟
بیچاره! از سویی به خاطر صدایش عصبی بود و از سوی
دیگرمادرش داشت کلافه اش
!می کرد

فرشته بی تفاوت نسبت به سارا گفت: «: بیا بریم منتظرشون
!نداریم، زشته

!«بعدرموردش صحبت می کنیم
فرشته چای تعارف کرد، حسام، آهسته گفت: «: ممنون! بنده
به چای علاقه ندارم، ولی
!«حالا که زحمت کشیدین دستتون رو رد نمی کنم، تشکر
سارا روی کاناپه ی روبه روی نشسته بود و داشت درد
زمزمه می کرد: «: چه
!«تفاهمی

فرشته درحالی که می نشست گفت: «: خب خیلی خوش

!«آمدید

آروین رو به سارا گفت: «خیلی ممنون! خدا بد نده سارا
خانوم».

می خواست بگوید خدا که هیچگاه به بنده هایش بد نمی
دهد، ولی صدایش در نمی
آمد! فرشته گفت: «یه خرده سرماخورده! خب، جناب
پویامنش، بفرمایید، من
!«درخدمتم

آروین صدایش راصاف کرد و گفت: «بله خیلی ممنون،
حقیقتش من همین دیشب به

«جمع متأهلین اضافه شدم، خودتون که درجریانید
فرشته سریع گفت: «بله، آقا آروین واقعاً شرمنده ما دیشب
بدون خداحافظی رفتیم،
ولی یک شرایطی در مجلس پیش اومد که واقعاً ما رو
!«غافلگیر کرد

نه خواهش می کنم! ببخشید داشتم چی میگفتم؟! آهان، -
من دیدم نمی تونم دست

رو دست بذارم، خودم سروسامون گرفته باشم و رفیقم این

طوری بلاتکلیف بمونه! این
 شد که مزاحم شما شدیم برا امرخیر
 حسام تمام مدت سرش پایین بود و ابروهای پرپشت و مردانه
 اش درهم گره خورده
 بود! فرشته گفت: «بله حسام خان خیلی خوشحالمون کردن
 تشریف آوردن، مخصوصاً
 !» هستن و همکارِ همسرم "جنتل برند" که مدیرعامل شرکت
 حسام سر بلند کرد و متعجب پرسید: «همسرِ شما در شرکتِ
 من مشغول به
 !» کار هستن؟
 فرشته شتاب زده گفت: «نه، ایشون از شما کسب نمایندگی
 کردن! نمایندگی انحصاری
 که تو آستارا تأسیس شده! کامران جاوید! شما در جریان
 !» نبودید؟
 حسام گفت: «به هیچ وجه! بنده اطلاع نداشتم، که ایشون
 ..پدر سارا
 سرش راپایین انداخت و ادامه داد: «که پدرِ سارا خانوم
 !» هستن
 ! بهت زده شده بود، نمی دانست چه باید بگوید

آروین گفت: «خب انشالله جناب جاوید تشریف میارن و ما
مفصل باهاشون در این مورد
صحبت می کنیم، ولی قبلش اگه اجازه بدین، در مورد
خواستگاری صحبت کنیم،
حقیقتش این رفیق ما قصد ازدواج نداشتن، ولی بادیدن دختر
شما نظرشون عوض
!» شده

حسام عصبی شده بود، لب هایش را روی هم می فشرد!
سارا همیشه از کسانی که
حرفشان را عوض می کردند متنفر بود، به حسام نگاه می
کرد، نمی خواست نگاهشان
باهم تلاقی کند ولی دیر شده بود، حسام سرش را بالا آورد و
نگاهشان درهم گره
خورد!

حسام ناخودآگاه اخم هایش باز شد و ابروهایش بالا پرید،
نظرش عوض شده بود؟
مگر می شد؟! او همیشه به تک تک اصل هایش پایبند بود و
عمل می کرد! نظرش را
طبق شیوه هایش تعیین کرده بود، طبق اصول اش! مگر می
شد شیوه های حسام

عوض شود؟! شیوه های یک جنتلمن هیچگاه وبه هیچ
 قیمتی عوض نمی شد! این
 دختر را باید از دست می داد و شیوه هایش را حفظ می کردتا
 طبق آن ها پیش می
 رفت و ادامه می داد؟! اصلاً مگر بدون سارا ادامه ای هم
 وجود داشت؟

صدای آروین باعث شد هر دو نگاهشان را بدزدند: «این
 آقاحسام ما از بچگی اون ور
 بزرگ شده والان دوساله که از آلمان برگشته! و خب یه
 مقدار با قوانین و آداب و
 رسوم اینجا غریبه اس، ولی باور کنید با وجود این که اونور
 بزرگ شده پاش رو کج
 نداشته! من خودم اونجا کنارش بودم، ما با هم بودیم، از نظر
 من تضمینه! خیالتون
 راحت، پدرومادرش هم که خدا رحمتشون کنه، عمرشون
 !» «رودادن به شما

فرشته گفت: «خدا بیامرزشون ، سارای من بیست و سه
 سالشه! مدرک روانشناسیش رو
 !» گرفته وانشالله میخواد مشغول به کار بشه
 آروین گفت: «آقاحسام ما هم اگه خدا بخواد سی و سه
 سالشه! از لحاظ مالی هم من

تضمین میکنم که دخترتون تأمینیه و نیازی به کارکردن
!«نداره»

حسام عصبی شده بود از این که رفیقِ بی فکرش دست
از مزه ریختن بر نمی دارد و
!همه چیز را به شوخی گرفته
موقع رفتن آروین گفت: «فرشته خانوم پس من خیالم راحت
!«باشه»؟

فرشته در حالی که می خندید گفت: «حتماً! من تمام تلاشم رو
می کنم، با جاوید صحبت
!«می کنم»

بله من بی صبرانه منتظر جواب همسرتون هستم! از -
سارا خانوم هم که خیالم راحتیه،
!حتماً جوابشون مثبتیه

آروین مثلِ مادر های دلسوزی حرف می زد که برای
!پسرشان خواستگاری رفته بودند

حسام فقط می خواست برود، سرش درد گرفته بود از
پُرچانگی آروین! دوباره او را در

در دسر انداخته بود، دوباره برایش نقشه کشیده بود، مثل

مادری که به زور پسرش را
!می خواهد داماد کند

پشتِ فرمان نشسته بود و رانندگی می کرد، آرامشِ قبل
از طوفان بود! خواست حرف
بزند که آروین سریع گفت: «باور کن به خاطر خودت بود! می
دونستم خاطرش رو می
.» «خوای، از اون هم مطمئن بودم
!» «لبخندِ کجی زد و آهسته گفت:» «خیالات برت داشته
!مگه میشه کسی تو رو نخواد؟! من از دختره مطمئنم -
!از من مطمئن نباش -
ببین داداشم، من این همه ساله می شناسمت، می دونم -
در تمام عمرت نزدیک هیچ
دختری نشدی! ولی این دختر حتما برات فرق داشته که اون
روز، تو زمین تنیس داشتی

از نگرانی می مردی! فکر کردی حواسم نیست به رفتارت؟!
این رسمش نیست! این
!که نزدیکش بشی و بعد ولش کنی،

- خواهش می کنم تو دیگه این حرف رو نزن، تو که یک -
 !عمره کارت همینه
- آره حق با تونه! من بد! ولی توکه همیشه یک نجیب زاده -
 ی اصیل و کار درست بودی
- ...واسه همه، با بی رحمی این دختره رو ول کردی
 عصبی گفتم: «اینقدر نگو دختره! اولاً، اون دخترخاتوم اسم
 داره! ثانیاً، من ولش
 !» نکردم
- لبخندی گوشه لب آروین نشست و لبِ حسام را کشید: «ای
 شیطون! پس براش
 برنامه داری! شما هم بله؟! بابایول! راستش رو بگو
 ناقله؟ میخوای گربه رو دم
 !» حجله بکشی؟! دون ژوان شدی و من خبرندارم؟
- آروین کم چرت بگو، بس کن جون هرکی دوست داری -
 دختره ، ببخشید! سارا خاتوم میخواد! حالا ببین چند -
 بار گفتم
- :مرغ اش یک پا داشت دیگر، آرام و شمردده گفت
 !من... ازدواج... نمی کنم -
 دلش نمی خواست ازدواج کند و آن دختر بیچاره را هم
 هیچوقت دلش نمی خواست
 !کنار کسی غیر از خودش ببیند، چقدر خودخواه بود

چراغ قرمز شد و ترمز گرفت و توقف کرد، پسر بچه ای
چندتقه به شیشه ی ماشین زد،
!«برگشت و شیشه را پایین کشید» :سلام آقا پسر
پسر بچه که اصلاً سرو وضع مناسبی نداشت گفت :«آقا گل
»می خری؟
بامهربانی گفت :«البته که می خرم، اصلاً همه اش رو می
»خرم! خوبه؟

پسر بچه که چشمانش برق می زد گفت :«بفرمایید، همه اش
»!میشه بیست تومن
!بفرما، خدمت شما -
!این که صد تومنه -
!باقیش باشه واسه خودت -
...نه آقا -

همان لحظه چراغ سبز شد و پایش را روی پدال گاز فشرد و
با سرعت از آن پسر بچه
دور شد، پسر بچه، انگار زیادی خوشحال شده بود که
دستانش را سمت آسمان برد
و گفت :«خدایا، انگار هنوز بنده های خوبت رو زمین پیدا می

!«شن

آروین با لودگی گفت: «بابا شما که این ور مایه داری،
میخوای به حسابِ اون دنیات هم
پول واریز کنی؟! بیخیال حسام! بذاریه چیزی هم واسه
ما بمونه؛ تو که تمام دنیا
!«و آخرت رو خریدی واسه خودت
مگه بنده جلوی شما رو گرفتم جنابِ پویامنش؟! شما هم -
واسه خودت بخر، کسی
!مانعت نشده

!دِنِ دِ! این شیطونِ پدرسوخته بد مانع شده -
حسام سری از تأسف تکان داد و درحالی که گل ها را روی
داشبرد قرار می داد، به
جاده خیره شد

با آروین اومده بود؟ -
!آره -

صبح که داشت از خونه میزد بیرون ازش پرسیدم کجا -
داری میری؟ گفت یه کار

مهم دارم که باید انجامش بدم، حتی یک درصد هم فکرش
 رو نمی کردم که بخواد با
 حسام بیاد خواستگاری تو! حسام خوب شناخته اش که
 می‌گه این آروین خیلی مرموز و
 جَلَبه! ولی سارا، من همیشه با خودم می گفتم کدوم احمقی
 عاشق این سارا میشه؟
 آخه تو خیلی لوس و غیر قابل تحملی، رفتارات بچگانه
 اس، همیشه رفتارت عجیب و
 مسخره اس، هیچ کس نمیتونه تو رو تحمل کنه، اما حسام
 خیلی آقاس! خیلی با
 شخصیت و فهمیده اس، باور کن زده به سرش که میخواد با
 تو زندگی کنه
 سارا چشم غره ای نثار نیلوفر کرد ولی در دل گفت: «با آن
 همه دلداده، دلش بسته ی
 !» ما شد، ای من به فدای دل دیوانه پسندش
 چطوری از بوی عطرش و اون صدای قشنگش بگذرم؟
 جذابیتش روچه جوری نادیده
 بگیرم آخه؟
 سارا به خودت بیا! تو داری گول ظاهرش رو میخوری! همه
 مردها مثلِ همن
 اخلاقشون باهم فرق داره ولی تو ازدواج مثلِ همن!

نذار ظاهرش فریبت بده! تودیگه
 چرا؟! توکه از ازدواج متنفر بودی! می گفتی حتی اگه عاشق
 بشم ازدواج نمی کنم حتی
 اگه از فراقش بمیرم! مثل این دخترای احمق نباش، نباید
 فریب بخوری

خیلی خسته بود، و چشم هایش داشت بسته می شد، خودش
 را به زور بیدار نگه

...داشته بود که خوابش نبرد ولی، انگار بی فایده بود و

نشسته بودم تلویزیون نگاه می کردم که زنگ خونه به صدا
 در اومد ، خواستم برم
 بازکنم که مامانم زودتر از من دوید و آیفون رو جواب داد،
 بله؟ -

سلام نیلوفر جان خوبی؟ بیاتو عزیزم -

سارا اینجاست ، کارش داری؟ -
 زیرچشمی به مامانم نگاه کردم که گوشی رو گذاشت
 و گفت «نیلوفره! میگه حاضرشو
 !» باهم برین بیرون

!بهش بگومن هیچ جا با اون نمیام -
سارا چرا اینقدر گنده دماغی تو آخه؟! دختر به مغروری -
!تو نوبره والا
داد زدم»: آره هر جور دوست داری فکرکن! من بدترین آدم
دنیا! همه خوبن، حتی
اون نیلوفره نامرد! حالا راحت شدی؟ فقط دست از سر این آدم
!» بده بردارین
رفتم تو اتاق و در رو بستم ، اومد پشت در وگفت»: سارا
همین الان حاضر میشی
میری جلو در، با نیلوفر میری بیرون! شنیدی؟ اون
تنهاست، فقط تو رو داره! تو هم
!» که بر اش خودت رو میگیری! زود باش منتظره
خنده ی مسخره ای کردم ، وای خدا ، چقدر لجم میگیره
از این که مامانم هیچی از
نیلوفر و کار اش خبر نداره و همه اش از اون طرفداری می
کنه! خوبه فهمید که
اعتقاداتش ضعیفه، تازه هنوز نمیدونه که اون یک دختر
!فراریه
شالم رو سرم کردم و مانتوم رو پوشیدم، بدون این که از
مامانم خدا حافظی کنم از
خونه خارج شدم، جلو در ایستاده بود و به همون ماشین

!قرمز مزخرفش تکیه داده بود
 !«لبخندزد وگفت» :سلام
 محلش نداشتم و سوار شدم، تو ماشین هر دومون سکوت
 کردیم و نیلوفر جلوی یک
 !«ساختمون نگه داشت وگفت» :پیاده شو
 پیاده شدم و دست به سینه ایستادم ، آروم گفتم :«همین
 !«جاست! برو داخل
 به ساختمون نگاه انداختم و بدون این که منتظرش بمونم از
 پله ها رفتم بالا، با اولین
 چیزی که برخورد کردم یک اتاق بود واردش شدم و بهت
 زده به سفره ی عقد خیره

شدم ، نگاهم چرخید رو آروین که تیپ اسپرت معمولی زده
 بود و حسام کت و شلوار
 !تنش بود، مثل همیشه! عروسی حسامه؟
 صدای یه مرد من رو به خودم آورد :«عروس خانوم
 !«بفرمایید بشینید
 من؟! بهت زده به عاقد خیره بودم که من رو مخاطب قرار
 داده بود، نقشه ی نیلوفره،

نکنه ماماتم هم باهاش دست به یکی کرده؟! واسه همین
 اصرار داشت، با چشمای
 گردشده به حسام خیره بودم که کنار آروین ایستاده بود
 و کلافه به نظرمی رسید! اخم
 هاش شدید تو هم گره خورده بود، تازه داشت دو هزاریم می
 افتاد که قراره چه اتفاقی
 «بیوفته! فقط داد زدم» :جناب زند؟
 دست از بحث کردن با آروین برداشت و درحالی که دستش
 رو به علامت هشدار
 سمت آروین گرفته بود، سرش چرخید سمتم و خیره شد
 بهم، درحالی که دست و پام
 از خشم می لرزید محکم و بلند گفتم: «این چه بساطیه راه
 «انداختین؟
 اخمش همچنان روی پیشونیش خط انداخت، ولی نگاهش
 !متعجب بود
 دستش رو تو جیبش فرو برد و محکم و مقتدر قدم برداشت
 سمتم! ابروی سمت
 راستش به آرومی بالا رفت و صورتش دیگه درهم نبود!
 لبخند محوی زد و رو به روم با
 فاصله ی کمی ایستاد، با صدای محکم و مردونه اش گفت
 «:بنده در جریان نیستم

خانوم محترم! بهتره از دوست گرامیتون بپرسین بلکه ماهم
 !«بفهمیم اینجا چه خبره
 ...برگشتم عقب، نبود! نیلوفر عوضی! ازش متتفرم! فضول
 برگشتم سمتش که همچنان حق به جانب بهم خیره بود!
 لبخندکجش بیشتر لجم رو در
 می آورد، صدای عاقد باعث شد بیشتر دندون هام رو روی
 !هم فشار بدم
 خانوم؟ آقا؟ شناسنامه هاتون رو لطف می کنید؟ -
 روبه عاقد گفت: «شرمنده حاج آقا ولی گویا اشتباه شده! من
 عذرخواهی می کنم ، این
 بند و بساط فقط جهت شوخی از طرف دوستان بوده! شمامی
 !تونید تشریف ببرید

صدای معترض عاقد رفت روی اعصابم: «ای بابا پسرم
 میدونی من چقدر اینجا معطل
 !شدم؟

می دونم حاجی! من شرمنده ام! ولی باور کنید هیچ -
 تقصیری ندارم! بنده نه الان و نه
 هیچ وقت دیگه، قصد ازدواج ندارم، اگه داشتم حتما شما و

دوست عزیزم رو در
 «جریان میذارم
 نگاه عصبی و طلبکاری به آروین انداخت و اونم فقط نگاه
 دلخورش رو از حسام
 گرفت!

عاقده بلند شد و رفت، آروین به حسام گفت: «عاقده رفت!
 نترس! دیگه خطری وجود
 نداره! همه چی امن وامانه

چشم هام رو باز کردم ، یعنی خواب بود؟! داشتم سعی می
 کردم چشم هام رو باز نگه
 «دارم، نفهمیدم کی خوابم برد
 حسام نا راضی بود از ازدواج با من؟! پس واسه چی اومد
 خواستگاری؟! یعنی دوام
 نداره؟

از روی تخت بلند شدم ودویدم سمتِ در، در و باز کردم و
 ماماتم رو بلافاصله تو
 «...آشپزخونه دیدم، سمتش پا تند کردم وگفتم:» مامان
 چشم های من و مامان همزمان گرد شد! صدام وحشتناک
 شده بود! داغون تر از قبل،
 ماماتم چینی به بینیش داد و با حالتِ انزجارگفت: «عه! حاله

رو به هم زدی سارا! صدات
 !«مثل سوهانه که رو مغزم کشیده میشه! برو کاغذ بیار
 صدام مثل یک خروسی شده بود که مریضه! دویدم و یک
 مامان "کاغذ آوردم، نوشتم
 "من خسته شد از بیکاری

مامان با تعجب گفت: «مگه تو نمیخواستی کنکور شرکت کنی
 !» دوباره؟

نوشتم «:باباگفت دیگه حق نداری ادامه تحصیل بدی یادت
 نیست؟»

فرشته مشغول هم زدن غذا شد و گفت: «حالا باهاش صحبت
 .» می کنم.

سارا راه اتاق اش را پیش گرفت و روی تخت نشست، دست
 اش را زیر چانه زد و به
 منظره ی بیرون از پنجره چشم دوخت، تابستان را دوست
 داشت، حتی گرمایش را

پنجره ی اتاق او، رو به کوچه بود، نگاهش چرخید روی
 ماشین پدرش که داشت وارد
 پارکینگ می شد، لبخندی گوشه ی لبش جاخوش کرد! دیگر

هیچ دوستی نداشت،
ولی هنوز تنهای تنها نبود، پدرش بود، مادرش را داشت،
خوشحال خندید و برای
استقبال از پدرش سمت در اتاق پا تند کرد، خوابی که دید،
هنوز فکرش را مشغول
کرده بود، نزدیکِ در رسید و خواست برود کنار کامران که
صدای فرشته کنجکاویش
کرد: «کامران جان! خیلی محترم بودن، من نمی تونستم
بهشون بگم نیان که، آقای
پویامنش از من خواستن منم بهشون گفتم تشریف بیارید،
دیگه مورد از این بهتر
!» «برای دخترت پیدا نمیشه! میخوای دخترت بترشه؟
صدای کامران را شنید: «خانوم شما تمام دغدغه ات شده
ازدواج سارا؟! بابا، میگه
!» «نمیخواد ازدواج کنه! ولش کن زور که نیست
دردل زمزمه کرد: «:آخ الهی من قربون بابای خوشگلم
!» «برم
گوش هایش را تیز کرد، بحث داشت جالب می شد! فرشته
گفت: «من اصلا دلیل
مخالفتت رو متوجه نمی شم! اصلا نمی فهمم چرا باهاش
مشکل داری! آخه مرد به این

محترمی، به این جذابی، همیشه بی خود وبی جهت مخالفت
 !«کنی کامران
 من همین الان زنگ می زنم بهش، میخوام بدونم چه -
 طوری جرأت کرده بیاد
 !خواستگاری دختر من! وقتی همیشه با من سرِ جنگ داره

فرشته بااطمینان گفت:«آدمی که من دیدم امکان نداره بی
 خود و بی جهت باکسی
 !«سرِجنگ داشته باشه
 سارا برگشت و روی تخت اش نشست، نمی دانست، نمی
 دانست آخرش چه می
 شود، فقط می خواست بگذرد، تمام شود! کسی که این
 روزها زیاد به خواب اش می
 آمد.
 !چه از جانش می خواست؟

آروین و نیلوفر رو به رویش نشسته بودند، کلافه بود، نمی
 خواست سر صحبت باز
 شود، نمی خواست دوباره بحث ها شروع شود، بحث هایی

که همیشه سوهان
روحش بود، نیلوفر گفت: «آقا حسام، من از سارا مطمئن
نیستم، خب، یعنی، چطوری
بگم اون هیچ موقع حرف دلش رو نمی زنه! خیلی
خودخواهه، اگه شما هیچ وقت نرید
!»سمتش اونم هیچ وقت نمیاد جلو
چه کاری از بنده ساخته اس خانوم؟ -
نیلوفر دهان باز کرد ولی صدای منشی باعث شد حرف اش
را بخورد و نگاه هرسه
شان چرخید روی خانوم احتشام که جلوی در ایستاده بود
!جناب زنده؟ آقای جاوید داخل سالن منتظرتون هستن -
لب هایش را روی هم فشرد و سرتکان داد، آروین سریع
!گفت: «صاحبش اومد
!»حسام، مخش رو بزن! اون دختر مال توئه، حقت رو بگیر
به دنبال این حرف اش دست نیلوفر را گرفت و با عجله از
اتاق خارج شد، حسام سری
از تأسف تکان داد و کامران وارد اتاق شد و با جدیت
.»گفت: «سلام

حسام بلند شد، سلامی داد و اشاره کرد بشیند، خودش هم پشت میزش نشست

«وگفت»: بفرمایید جناب جاوید! بنده درخدمتم

این پا و آن پا کرد، بلاخره دل به دریا زدوگفت: «شما به چه حقی تشریف آوردید منزل ما

!» برای خواستگاری؟

نگاه مردانه اش رنگ تعجب گرفت و ناباورانه به مرد روبه رویش خیره شد، غرورش

زیر سوال رفته بود و اخم عمیقی بین ابروهایش آمد، آهسته گفت: «آقای محترم لطفا

..ادب رو رعایت کنید، بنده اجازه نمیدم که

کامران، نگذاشت حسام حرف اش راتمام کند و با صدای بلندگفت: «دختر من رو از

فکرت بیرون می کنی فهمیدی؟! دیگه حق نداری اسمش رو بیاری، اومدم اینجا فقط

برای این که باهات اتمام حجت کنم، فقط یکباردیگه دور و بر دخترم پیدات بشه تمام

این دکون و دستگاهت رو، رو سرخودت و زیر دست هات خراب می کنم، شیرفهم

!» شدی؟

غرورش له شده بود، برای اولین بار! هیچوقت به کسی

اجازه نمی داد که کمتر از شأن
 اش با او صحبت کند، همیشه طوری رفتاری کرد که حتی
 کسی که فقر تربیتی داشت، به خود اجازه می داد به حسام
 زند بی احترامی کند! یک
 آدم معمولی که جایگاه شخصیتی خاصی نداشت، برایش
 سخت بود کسی احترامش
 را زیر سوال ببرد؛ آن وقت برای مردی که تمام زندگی اش
 بر روی اصول و شیوه های
 خاص بنا شده بود و تلاش کرده بود برای این که توجه و
 احترام دیگران را نسبت به
 خودش جلب کند، بیش از حد غیرقابل تحمل بود! به راحتی
 احترامش را زیر سوال
 بردند و شخصیت اش را خرد کردند (آدم های محترم
 و باشخصیت، از دیگران کمتر بی
 احترامی می بینند! از این جهت که آدم های بی شخصیت،
 بآیدن رفتار مؤدبانه ی آنها،
 ناخودآگاه محترمانه رفتار می کنند و از این که حرکت بی
 ادبانه ای از شون سر بزنه به
 .) شدت خجالت می کشن

لب هایش رامحکم روی هم فشرد و گفت: «آقای به اصطلاح
محترم لطفاً حد خودتون
«رو بدونید.

کامران انگار با کوتاه آمدن های مرد رو به رویش زیادی
گستاخ شده بود که

گفت: «مثلاً میخوای چه غلطی بکنی هان؟! میخوای دخترم
«رو ازم بگیری؟

دختری که تمام تلاشم رو کردم تا آب تودلش تکون نخوره،
بلند شد، ایستاد، قامت

بلند و ابهت مردانه اش را به رخ کشید، گوشی تلفن را
برداشت و شماره گرفت و با

! «آرامش گفت: «نگهبان رو خبر کنید خانوم

چقدر جذاب می شد وقتی همیشه با آرامش و وقار صحبت می
کرد، حتی در مواقعی که

غرورش را زیر پا می گذاشتند! حتی در بحرانی ترین شرایط
هم شیوه های خودش را

داشت و آرامش اش را حفظ می کرد

کامران از رو نمیرفت: «واسه من ادا درنیار مدیرعامل
! «قلابی

باصدای محکمی و رسایی گفت: «جناب جاوید از همین

امروز هیچ قراردادی بین بنده
 «وشما نخواهد بود.
 کیف سامسونت اش راچنگ زد و میان انگشت هایش فشرد،
 از اتاق بیرون زد و رو به
 احتشام گفت:» خانوم اگر ممکنه آقای جاوید رو به سمتِ
 «خروج هدایت کنید!
 این را گفت و مسیر خروج را پیش گرفت، همان لحظه
 صدای زنگ گوشی اعصاب
 اش را بیشتر به هم ریخت و با این حال محترمانه پاسخ
 داد:» بفرمایید خانوم محمدی،
 «بنده درخدمتم!

... -

چشم خانوم، الان خدمت می رسم، خواهش می کنم، -
 خدانگهدار!

قهوه را کمی مزه کرد و فنجان سفید رنگ را روی میز
 قرارداد، تکیه داد و با لحن
 محکم اش گفت:» چه عرض کنم؟ شما خودتون در جریان
 هستید که شرکت بنده فقط

در چارچوب پوشاک مردانه فعالیت داره و یک نوع برند
 روتحت پوشش قرار داده،
 از ابتدا که وارد عرصه ی نمایندگی شدم در همین محدوده
 فعالیت داشتم. این
 بهزیستی هم که برای دخترها و خانوم های جوان احداث
 شده، بنده از نظر پوشاک
 عالی، نمی تونم بچه های اینجا رو ساپورت کنم، ولی تمام
 تلاشم رو می کنم تا با
 شرکت های برندی که در پوشاک خانوم ها فعالیت دارند
 تماس بگیرم تا از نظر
 پوشاک هم حتماً تأمین بشن، نگران نباشید! من همه جور
 «درخدمتم»
 خانوم محمدی (سرپرست بهزیستی) درحالی که صدایش از
 شوق می لرزید
 گفت: «این بهزیستی خیر های زیادی داره، ولی هر دفعه
 بهشون رو می زنیم، یا بحران
 مالیشون رو بهانه میکنن و یا جوابگو نیستن، ولی شما
 همیشه حامی تک تک این بچه
 ها بودید، واقعا همیشه لطف کردید درحقوقشون، انشالله همین
 طور که شما دست این
 «بچه هارو می گیرید خدا دستتون رو بگیره»

آهسته گفت: «خواهش می کنم خانوم، وظیفه اس! بنده
هرکار از دستم بربیاد رو انجام
می دم».

بلند شد و سمت خروج از اتاق قدم برداشت که صدای خانم
محمدی با یکی از

کارمندان، باعث شد سرجایش بایستد: «پرونده ی سارا
جاوید رو میشه برا من
! «بیارید؟»

به گوش هایش شک کرده بود و به سرعت برگشت، متعجب
به خانم محمدی خیره
شد که پرونده ای را در دست داشت و بادقت مشغول بررسی
آن بود!

«...حسام آب دهانش را با زحمت فرو داد و گفت: «سارا
وارد محوطه ی بهزیستی شد، ایستاد و در حالیکه دست اش
را در جیب فرو می برد،
نگاهش روی دختر بچه هایی که دست هم را گرفته بودند و
شعر عمو زنجیر باف را

زمزمه می کردند، ثابت ماند، همه لباس های ساده و

معمولی به تن داشتند که یک
 شکل بود! برای یک لحظه آن ها را در پیراهن های صورتی
 تجسم کرد با جوراب
 شلواری سفید! کفش های عروسکی و گل سرهای یک
 شکل، می خواست فکرش را
 عملی کند و لبخند محوی زد از این که آن ها را در لباس
 های زیبا خواهد دید! قدم
 هایش را برداشت و راه خروج را در پیش گرفت ولی در
 لحظه ی آخر، هلیا جلوی
 پایش سبز شد
 نگاهش چرخید روی دختر بچه ای که عاشق حسام شده بود
 و هرگاه به بهزیستی می
 آمد محال بود بتواند از دست اش فرار کند! یک تای ابرویش
 بالارفت و خندید: «هلیا؟
 عزیزم؟»
 پاهای بلند و کشیده ی حسام را محکم چسبیده بود و قدش به
 زور تا زانوهای حسام
 می رسید، با صدای ناز و کودکانه اش گفت: «عمو حسام
 نمیذارم بری، باید من رو با
 خودت ببری
 جلوی پایش زانو زد و دست کوچک اش را در دست گرفت،

آهسته ب*و*س*ه ای
 پشت اش زد وگفت «:باشه عزیزم، پرنسس کوچولوی من!
 مگه نگفتم این لباس
 «خوشگله رو جلو دوستات نپوش؟! هوم؟
 عمو واسه دوستانم از این لباسا میخری؟ -
 آره عزیزم، به زودی همه اتون از این لباس های -
 خوشگل می پوشین
 دلش به حال این بچه ها می سوخت، دلش می خواست به
 تک تک شان محبت می
 کرد، هنوز باورش نمیشد! حرف های محمدی در گوشش
 مانند یک ناقوس تکرار
 میشد و زنگ میزد! سارا لیاقتِ بهترین ها را داشت! فکرش
 سخت درگیر بود،
 !کامران پدر واقعی سارا نبود و مانع ازدواجشان شده بود؟

پشت میز نشست و نوشیدنی هایی که فرشته آماده کرده بود
 را از نظر می گذراند،
 بارهنگ بادام، گل گاوزبان، شربتِ نشاسته، شربتِ قدومه

شیرازی، پوفی کرد و روی
من این نوشیدنی های بدمزه و مزخرف رو نمی "کاغذنوشت
"خورم
فرشته گفت: «همه اش رو می خوری! صدات خیلی غیرقابل
!» «تحملة، بخور غرنزن
بینی اش را گرفت و لیوان ها را یکی یکی سرکشید، شکم
اش مثل یک بشکه ای که
پر از آب باشد صدا می داد! دلش درد گرفته بود؛ به سمت
توالت هجوم برد، اشک
هایش می ریخت، زیادی نازک نارنجی شده بود! راه اتاقش
را پیش گرفت، ذهن اش
درگیر شد، درگیر مردی که خواهان اش شده و به خانه یشان
آمده بود! مردی که اخیراً
خواب اش را می دید، دلش را برده بود! سرش را محکم
تکان داد و کشوی عسلی
کنارتخت اش را بیرون کشید، دفتر کوچک و قهوه ای رنگ
را باز کرد و نوشته هایش را
از نظر گذراند.
به نام خدا، من سارا جاوید، پیمان می بندم که هیچوقت، "
به هیچ مردی اجازه ندهم
مرا لمس کند، هیچگاه عاشق نخواهم شد و اگر روزی قلبم

مردی را طلب کرد، فقط
فراموشش می کنم! این پیمان، ابدی خواهد بود، من از تمام
مردها نفرت دارم و
"هیچگاه هیچ مردی به زندگی ام راه نخواهد یافت
هنوز سر حرف اش بود، نظرش عوض نمی شد، با سماجت
روی حرف اش ایستاده
بود! از وقتی چهارده ساله شد این نوشته های بچه گانه را
در دفترش ثبت کرد و هنوز
نمی خواست نظرش را عوض کند، شیوه های خاصی که
داشت، او را از دختران دیگر
متمایز می کرد! قسم خورده بود، عهدهایش را نمی
شکست، صدای زنگ گوشی
باعث شد از فکر خارج شود و اشک هایش را کنار بزند،
سمت اش هجوم برد و به یاد
آورد که نمی تواند حرف بزند! گوشی را پرت کرد و روی
تخت درازکشید، بالشت را
روی سرش گذاشت و می خواست به عالم بی خبری کوچ
کند! حتی برای یک
...ساعت

جلوه ای دیگر!
 حرف های کامران در سرش می چرخید، نمی توانست
 بیخیال سارا شود
 از نیمه های شب می گذشت و خواب از چشم هایش فراری
 بود، نشست و دکمه های
 پیراهن اش را باز کرد، حرف های محمدی مثل یک ناقوس
 در سرش می پیچید
 سرش را میان دست هایش گرفت، حالا باید چه می کرد؟ باید
 عروسی سارا را، با یک
 پسرِ دیگر به تماشا می نشست؟! باید دوباره به آلمان باز می
 گشت؟! باید تنهایش می
 گذاشت، باید از زندگی اش بیرون می رفت! دوباره حرف
 هایی در سرش پیچید و این
 بار حرف های آروین بود: «سارا نسبت به تو بی میل
 نیست! اون هم، تو رو دوست
 داره، من مطمئنم
 حرف های نیلوفر در سرش می پیچید» «سارا قصد ازدواج
 نداره، لازم شدحتما براتون
 بگم که تو دفترخاطراتش امضا کرده و با خونش مهرزده که

محاله تا آخر عمرش

!«ازدواج کنه

بی شک امشب دیوانه می شد! عاشق شده بود، نمی

خواست ازدواج کند و حتی با

!دیدن سارا نظرش عوض نشده بود

ولی، اگر واقعا سارا قصد ازدواج داشت، اگر حرف های

نیلوفر دروغ بود و ازدواج می

کرد، باید حضور یک مرد دیگر را در کنار سارا تحمل می

کرد، به خودش آمد و دید نمی

!تواند به فکرش ادامه دهد

بلند شد و دور خودش چرخید، کامران نمی گذاشت سارا مال

او شود، سمت صندوقچه

ای که در گوشه ای از اتاق قرار داشت پاتند کرد، عکسی را

از آن بیرون کشید، عکس

خواهر یک ساله اش! وقتی ده سالش بود گفتند خواهرت

مرده، و او مرگ تمام اعضای

خانواده اش را به دوش کشید! اشک هایش روان شد

باهمان پیراهن سفید و نازک مردانه اش، راه خروج خانه را

پیش گرفت، ساعت از سه
نیمه شب گذشته بود و برایش اهمیت نداشت، شیوه هایش
دست از سرش بر نمی
داشتند.

دربحران ها آرام باش ، خوب فکرکن! " :اصل شانزدهم
در سکوت، راه چاره ها را بسنج،
با خویشان داری موقعیت سخت پیش آمده را مدیریت کن،
"!ضعف نشان نده

!این دختر، خیلی وقت بود که نقطه ضعف اش شده بود
وقتی به خود آمد که جلوی درخانه سارا ایستاده بود، فقط
یک پنجره بود سمت کوچه و
به آن خیره شد، قطره های باران روی صورت اش فرود می
آمد و لباسش را خیس می
کرد، نگاهش خیره به پنجره بود، قطره ی گرم اشک اش را
روی گونه حس کرد، می
لرزید و بغضش را با آب دهانش فرو می داد، تکان خوردن
سیبک گلپوش را حس کرد،
!گلپوش درد گرفت

سرش بالاتر رفت و به آسمان خیره شد، درد ززمه می
کرد» :خدایا چیکار کنم؟ خدایا
!«خودت بگو چیکار کنم؟! آخه من با این دختر چیکار کنم؟

اولین بار بود که به خدا التماس می کرد! اولین بار بود که
 اشک هایش ناخودآگاه می
 ریختند! اولین بار بود که نمی دانست باید چه کار کند
 ...باید برم
 ...باید فراموشش کنم
 ...طوری که انگار ندیدمش
 !طوری که انگار نمی توئم ببینمش
 ...باید برم... باید وانمود کنم نمی شنوم
 ...بدون گفتنِ یک کلمه... تو عشق رو بهم یاد دادی

!حتی بدونِ گفتنِ یک کلمه... عشقت رو بهم دادی
 عشق... منو ترک کرد... مطمئن نیستم چی می خواستی
 ...بگی

...اما می بینم لب هات به هم چسبیده
 !بدون گفتنِ یک کلمه... عشق... منو ترک می کنه
 ...بدون گفتنِ یک کلمه... عشق... منو کنار گذاشت
 ...بدون گفتنِ یک کلمه... اشک هام می ریزن
 ...بدون گفتنِ یک کلمه... قلبم میشکنه
 !بدون اعتقاد به عشق... به خاطرش آسیب می بینم

!نباید این کارو می کردم... باید نادیده می گرفتمش
!انگار دیده نمیشه... انگار نباید دیده بشه
!فکر می کنم نباید تو رو می دیدم... باید فرار می کردم
!باید وانمود می کردم نمی شنوم
...نباید به عشقت گوش می کردم
باید بی اعتنایی می کرد نسبت به دختری که بادیدن اش
زانوهایش سست می شد و
می لرزید! دختری که محال بود کنارش باشد و دلش نخواهد
لمس اش کند! باید می
رفت و چاره ای نداشت! ولی، قلب اش را چگونه مجاب می
کرد؟

چشم هایش را باز کرد، آهسته و بی هوا زمزمه کرد: «ساعت
!«چنده؟»

چشم هایش گردش! صدایش خوب شده بود، حنجره اش
دیگر درد نمی کرد، دمنوش
های فرشته اثر کرده بود انگار! دست اش را سمت گوشه
برد و ساعت را نگاه کرد،

نیمه شب بود و دیگر محال بود بتواند بخوابد، خانه در
 سکوت فرو رفته بود و بی شک
 فرشته و کامران خواب بودند، سکوتِ اتاق اش را قطرات
 باران می شکست که به
 پنجره برخورد می کرد! سمت پنجره آهسته قدم برداشت و
 پرده را کنار زد، باران می
 بارید، لبخند روی لب اش آمد و پنجره را باز کرد، بوی
 خوش باران درمشامش پیچید
 و با لذت چشم هایش را بست! باران را دوست داشت، شوقِ
 عجیبی به اومی داد
 آرام خندید و سمت کوچه دوید، بی آنکه فکر کند رفتن اش
 در کوچه ی خلوت و
 تاریک، آن هم نیمه شب، خطرناک است! بی آنکه فکر کند
 ممکن است خیس شود و
 سرما بخورد، می خواست این بیتابی را کم کند، می خواست
 !قلب اش را آرام کند
 زیرباران خیس شد و آب از سر و رویش می چکید، اصلا
 سرد نبود ولی به خاطر خیس
 بودن لباس هایش می لرزید! دوباره شوقی به قلب اش
 :«سرازیر شد و زمزمه کرد
 !«خدایامن دوستش دارم، من، حسام زند رو دوست دارم

این موقع شب هوایی شده بود، دلش هوای عطری را کرده
بودکه عقل از سرش می
رُبود! سرخوش از این که اعتراف کرده است، خندید و به
داخلِ خانه پناه برد! نگاهش
چرخید روی ادکلنی که حتی درتاریکی، شیشه اش می
درخشید! با لبخند بزرگی که
بر لب داشت سمت دراور دوید و با یک حرکت عطر را در
دست فشرد و درش را باز
کرد، بوی خوش عطر با بوی باران آمیخته شد و درمشامش
پیچید، مست می شد با
این بو، حالش خوب می شد با این بو، دلش صاحبِ عطر
...رامی خواست

چشم هام رو آروم بازکردم، پنجره هنوز ازدیشب بازبود،
عطرخوب بارون رو نفس
کشیدم، دیشب چه مرگم شده بود؟
هواش رو کرده بودم، ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبم اومد!
چیکار کردی باهام، مردِ
شیک پوش؟! چه بلایی سرم آوردی که همه اش به خودم
میام و می بینم یک کارِ دور

از عقل انجام دادم؟! من رو دیوونه ی عطرت کردی، عطرت
 همه اش تو اتاقم می
 ...پیچه

همیشه مامان می اومد و به زور بیدارم می کرد، همیشه با
 غرغر بیدارمی شدم اما
 امروز با لبخند بیدار شدم! حس خوبی داشتم، انگار حسش
 !می کردم

انگار هنوز آغوشش رو حس می کردم! همه اش حس می
 کردم تو اتاقم حضور داره،

آخه بوی خوش عطرش، همیشه تو اتاقم می پیچید، اگه
 مامان می فهمید که بهش

علاقه دارم چیکار می کرد؟! می رفت بهش جواب مثبت می
 داد؟ پس غرورم این وسط

چی به سرش می اومد؟ نابود می شد مگه نه؟ به درک!
 بهتر از این بود که خودم

نابودبشم! باید با مامان در میون بذارم، باید بهش بگم، شاد
 و خندون از اتاقم پریدم

بیرون و بلافاصله بامامان و بابا رو به رو شدم که روی
 کاناپه لم داده بودن! اولین

باربودکه بابا رو اون وقتِ صبح خونه می دیدم، باهیجان
 گفتم: «سلام باباجون، ساعت
 !» ده صبحه که! مگه سر کار نمیری؟
 بابا برگشت سمتم و با صدای گرفته ای گفت: «دیگه نمیرم
 !» بابا
 بهت زده شدم و رفتم کنارش نشستم، به مامان نگاه کردم
 ! که بادلخوری رو برگردوند
 «آهسته گفتم:» چیزی شده باباجون؟
 به جای بابام، مامان سریع گفت: «بابات رو که میشناسی،
 مثل بچه ها می مونه، با آقای
 زند قراردادش رو به هم زده، حداقل یک دلیل منطقی واسه
 من نیاره که بفهمم آخه
 مشکش چیه، آخه مرد به اون نازنینی، من نمیفهمم چرا
 !» باهاش سر لج برداشته
 بابا با عصبانیت گفت: «فرشته میشه تمومش کنی؟ اون
 مردک حق نداشت پاش رو
 بذاره خونه ی من برای خواستگاری، کسی که همیشه ازش
 متنفر بودم نباید می اومد
 ..خونه ام.»

مامان با دلخوری بلندشد و رفت تو آشپزخونه، بابا سرش
 رو بین دست هاش گرفت،
 «آهسته گفتم» :باباجون، حالا میخواین چیکارکنین؟
 .«آهسته گفت» :نمی دونم بابا
 بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه کنار مامان، آهسته مثل این
 دخترچه ها کنارگوشش
 !«گفتم» :مامان من از حسام زند خوشم اومده
 سرم رو انداختم پایین، مامان ذوق زده گفت» :سارا داری
 جدی میگی؟ سرم روتکون
 دادم، ولی مامان انگار یهو انرژی پرکشید، مثل بادکنکی
 که یهو بادش خالی می شه
 .«گفت» :حالا دیگه برای گفتن این حرف دیره
 !«ودوباره مشغول آشپزی شد! گفتم» :چرا اونوقت؟
 بابات رو که می بینی، رفته دعوا راه انداخته، بااون پسر -
 شریف و محترمی که آزارش
 به مورچه هم نمی رسید! باید فراموشش کنیم، منم از خدا
 می خواستم پسر به اون
 !ماهی دامادم بشه
 دیگه نمی خواستم بشنوم و از آشپزخونه اومدم بیرون، بابا
 هنوز تو فکر بود، به اتاقم

پناه بردم، سارا چت شد یهو؟ اصلا فهمیدی چی گفتی؟
 !دیوونه شدی؟ آره
 جوگیر شدم! خودم هم نفهمیدم چی شد که اون حرف رو زدم،
 خدا رو شکر که مامان
 هم گفت باید فراموشش کنم! خدا رو شکر که برای همیشه از
 زندگیم پاک شد! روی
 صندلی کنار پنجره نشستم، یک پسر بچه تو کوچه مشغول
 دوچرخه بازی بود و یک
 دختر بچه هم جلوش نشسته بود، خیلی ناز بودن، لبخند
 محوی زدم ، کاش منم الان
 یک دختر بچه بودم و تو عالم بی خیالی بازی می کردم! دور
 از استرس، دور از دنیای
 آدم بزرگ ها، دور از بدی ، ساده و صاف و بی ریا بود همه
 چیز! بزرگ شدن تنها آرزوی
 ...مزخرفی بود که کردم
 چند تقه به در اتاقم خورد و باعث شد چشم از اون دو تا بچه
 «بردارم و بگم»: بفرمایید

چهره ی شاد و خندون نیلوفر تو چارچوب در نمایان شد، با

هیجان سلامی داد و اومد
 «نشست کنارم»: خوبی؟
 سرم رو فقط تکون دادم و آب دهنم رو با زحمت فرو دادم،
 گلوم درد می کرد چرا؟
 بلندشو بابا! همه اش دراز به دراز افتاده روی تخت! من -
 الان باید استراحت کنم،
 اونوقت تو همه اش ولو میشی تواتاقت؟
 باچشم های گردشده برگشتم سمتش و گفتم»: مریض
 شدی؟
 شونه هاش رو گرفتم و ادامه دادم»: نیلوفر بگو چی شده که
 باید استراحت کنی من
 «طاقتش رو دارم
 بهت زده بهم خیره شد و گفت»: خل شدی تو؟! مریض کجا
 بود مسخره بازی درمباری
 «حامله ام
 «رفتم تو شوک، متعجب گفتم»: به همین سرعت؟
 ابرویی بالا انداخت و گفت»: دیگه، ماسرعت عملمون
 «بالاست
 با تمسخر گفتم»: چه افتخاری هم میکنه، انگار می خواد ثبت
 رکورد کنه تو گینس! تهش
 اینه که باید کهنه بچه بشوری دیگه، بعدشم شما سرعت

عمل تون، تو ازدواج بالا

!«بوده»

عصبی گفت:«ساکت شو بی ادب! این حرفا به تو نیومده،

درضمن آروین از همین الان

قولش رو داده که برام پرستار بگیره! خودم دست به سیاه

!«سفیدنی زخم جوش نزن

»آهسته گفتم «:چندماهشه؟

!«باهیجان گفت:«یک ماهشه! شکل لوبیا ست

هر دو خندیدیم ، سری ازتأسف تکون دادم وگفتم:«ولی

شما عروسی نمی گرفتین

!«سنگین تر بودین

سارا نخوره تو دهنه ها! هرکار دلمون خواست کردیم، به -

تو هم هیچ ربطی نداره! عه

!اصلا من خر رو باش او مدم به تو خبر میدم

خدا آخر و عاقبت همه امون رو بخیر کنه! این نیلوفر که

انگار برایش مهم نیست، ولی

من بی تفاوت نبودم هیچوقت! آروم گفتم:«آروین هم می

«دونه؟»

آره بابا کلی ذوق کرد -
 بی حوصله به پنجره خیره شدم ، بچه ای که
 ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه.اس، چقدر بده که بعضی
 ها مراعات نمیکنن و... سرم رو تکون دادم! چقدر همه چیز
 منفور و مزخرفه! چقدر بده
 چیزی که اگر نباشه "ارزش" ! ارزش انسانی زیر سوال بره
 آدم ها حتی نفس کشیدن
 !رو فراموش میکنن
 صدای نیلوفر باعث شد از فکر خارج بشم» :می خوام از الان
 شروع کنم براش
 .»..سیسمونی بخرم
 بایک صدای لوس و مزخرفی ادامه داد» :آخ دختر خوشگل و
 نازم، الهی مامان قربونش
 !»بره
 !»گفتم» :حالا زکجا مطمئنی دختره؟
 !خدانکنه پسر باشه، که سقطش میکنم -
 !نگو دیوونه! پسر و دختر هر دوش خوبه، فقط مهم سالم -
 ...بودنش
 یک دختر مونگل به دنیا بیاد بهتر از اینه که یک پسره -
 !سالم داشته باشم
 «باتعجب گفتم» :دیوونه ای تو؟

آره دیوونه ی دخترمم! حالا میای بریم سیسمونی بگیریم -
 یانه؟
 بیکار بودم دیگه، آدم بیکار همواره در خدمتِ دیگران است!
 چاره ای نبود، من و
 نیلوفر هر دو برای خریدنِ وسایل بچه رفتیم، همه اش
 خوشگل و ناز بود، کلی ذوق زده

شده بودم، منی که از هرچی بچه اس نفرت داشتم، از دیدنِ
 لباس هاشون کیف می
 همه "کردم! نیلوفر هرچی می خرید صورتی بود، بهش گفتم
 ش رو صورتی نخر،
 ولی باز هم نیلوفر اعتنا نکرد و همه رو "اومدی و پسر شد
 !دخترونه خرید

باهمان لباس هایش، یکباره زیردوش آب گرم رفت و چشم
 هایش را بست، هنوز می
 لرزید! حالش اصلا خوش نبود، می خواست چشم هایش را
 باز کند، می خواست خواب
 باشد! می خواست سارا مال او باشد، می خواست مال

خودش باشد! با همه ی وجود
 !می خواستش، سارایش را می خواست
 لباس هایش را زیر دوش یکی یکی از تنش کند و با حرص
 گوشه ی حمام پرت کرد،
 حوله را دورش پیچید و از حمام خارج شد، صدایی در سرش
 این شیوه ی "می پیچید
 تو نیست حسام! این راهش نیست، محترمانه برخورد کن،
 "!صبور باش، آروم باش
 نفس عمیق کشید، سیگارش را آتش زد، صدای زنگ خانه
 بلند شد و کسی جز مزاحم
 همیشگی نبود، در را باز کرد و دوباره راه اتاق اش را پیش
 گرفت،
 آروین، حیرت کرده بود و باورش نمی شد رفیق اش که
 همیشه به کارش اهمیت می
 داد شرکت نرفته باشد! سابقه نداشت اصلاً...چه در آلمان،
 چه از لحظه ای که در ایران
 !بود، سابقه نداشت شرکت نرود
 ترسیده بود و سمت اتاق پا تند کرد، دود سیگار تمام اتاق را
 پر کرده بود، نگاهش
 چرخید روی پنجره ای که بسته بود و حسامی که برهنه، به
 دیوار تکیه داده بود! دست

اش را در هوا تکان داد و صورتش از هوای گرفته اتاق
 درهم رفت، دوید و به سرعت
 پنجره را باز کرد
 حسام؟ معلوم هست چته؟! این چه وضعیه برای خودت -
 درست کردی؟ سرمایی
 ...خوری! برو لباس بپوش

حرارتش زده بود بالا ولی از درون می لرزید! آروین ادامه
 داد: «د برو دیگه، بااون حوله
 ی خیس و نازک سرما می خوری آخه، چرا شرکت نرفتی؟
 احتشام می گفت گوشیت
 ...خاموشه
 سرش را به پنجره تکیه داد، سکوت کرده بود، یک شبه
 کمرش خم شد! یک شبه
 نابود شد! اگر سارا این حقیقت تلخ را میفهمید، زندگی
 برایش تلخ تر از زهر میشد! و
 حسام نمی خواست سارا آسیب ببیند، دلش می خواست فریاد
 بزند، بغض، راه حنجره
 اش رابسته بود، داشت از زور بغض خفه می شد، اتاق اش

تاریک بود و دلش بیشتر
می گرفت، قطره ی اشک اش فرو ریخت، ضعیف شده بود!
عطسه زد، در تب می
سوخت! آروین پلیور سورمه ای رنگی را از کمد بیرون
کشید و تنش کرد
!«آهسته گفت»: «حسام حرف بزن، جونم به لب رسید
با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد
!«گفت»: «میشه اتهام بذاری آروین؟
باصراحت گفت»: «نه! آخه داداش من دنیا که به آخر نرسیده،
حالا این دختر نشد یکی
!«دیگه! فدای سرت
درچشم های غمگین اش حالا تعجب موج می زد، به آروین
خیره شد و آهسته
!«گفت»: «تو، از کجا فهمیدی؟
آروین خندید و پاسخ داد»: «مامانش اول به من زنگ زد،
نمی دونستم به تو هم زنگ
زده! نمیدونی چقدر لجم گرفت ازش، باصراحت جواب رد
داد! آخه بگو زن حسابی،
دیگه چرا به این جوون عاشق زنگ می زنی و غرورش رو
میشکنی! قربونت برم
!«داداشم غصه نخوریا، عین چی دختر ریخته

پوفی کشید و پکی محکمی به سیگارش زد، آروین در هوای
دیگری سیر می کرد! هنوز
دردنیای بی خبری بود، لب های خشکیده اش را با زبان
ترکرد.
آروین می خواست دکمه های پلیورش را ببندد که
«!گفت»: «بزار بازباشه آروین، گرمه

آروین سمتِ خروج قدم برداشت که با صدای حسام متوقف
..شد»: «آروین؟ صبرکن

کتونی هام روازپام درآوردم ورفتم داخل، صدا
«زدم»: «مامان؟ خونه ای؟
«صداش از تو آشپزخونه اومد»: «آره مامان! بیا اینجا
طفلکی مامانم! ازوقتی یادم میاد همیشه تو آشپزخونه بود!
برعکس خاله زهره که
همیشه می رفت کلاس های مختلف، از یوگا و ایروبیک
بگیر تا انواع کلاس های شمع
سازی و ویترای و غیره! اما مامان من همیشه دو دستی
زندگیش رو چسبید

!سلام -

«برگشت سمتم و لبخند زد» :سلام خوبی؟ نیلوفر رفت؟

.آره، من رو رسوند و رفت -

.شب خاله زهره ات داره میاد با آقا فرهاد و سپیده -

!«بی حوصله گفتم» :سامان چی؟

- نه، سامان هیچ جا نمیره! ازوقتی لیسانس گرفته خونه

!نشین شده، مثل تو

- در اونکه جوون بیکار، مثل چی ریخته که شکی نیست!

ولی من می خوام ادامه

.تحصیل بدم

- بشین سرجات! می خوام زنگ بزنم به خانواده سیاوش

!جواب مثبت بدم

«باچشم های گردشده دازدم» :چی؟

- زهر مار! همین که شنیدی، سیاوش خیلی پسرخوبیه،

سارا اگر بخوای لوس بازی

!دربیاری، شیرم رو حلالیت نمی کنم

ازیک طرف داشتم از عصبانیت منفجر می شدم وازطرف

دیگه خنده ام گرفته بود از

!حرفش

گفتم: «مامان جان! لطفاً به نظرم احترام بذار، من نمی خوام ازدواج کنم، نه باحسام!»
 «ونه هیچ خر دیگه ای

داشتم می رفتم تو اتاقم که صداش رو شنیدم: «پس کی بود داشت می گفت من!»
 «ازحسام زند خوشم اومده؟»

داد زدم: «من غلط کردم! حرفم رو پس می گیرم! شما!»
 «نشنیده بگیر

به درک، هر کار دوست داری بکن، وقتی همه دخترای -
 فامیل عروس شدن و فقط تو

...رو دستمون موندی و ترشیدی، اونوقت

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: «بازاین رو گفت،
 بازاینو گفت! شما اصلاً معنی

این کلمه رو می دونی؟! یک کلمه می چرخه سر زبونا، همه
 به کار می برنش بدون این

که فکر کنن معنیش چیه! مشکل، فرهنگِ نداشته ی
 مردممونه! تا فرهنگمون درست

نشه، هیچ کارِ دیگه امون درست بشو نیست! شما اول به
 ریشه ی کلمه نگاه کن، بعد

!به کارش ببر

زمانِ قدیم، دخترا درس نمی خوندن ، می نشستن تو خونه
 !ترشی می انداختن
 بهشون می گفتن ازدواج کنین و به شوهرتون برسید وگرنه
 باید بیکار بشینین تو خونه
 وَرِ دل ننه باباهاتون و ترشی بندازین بدین دست مردم! از
 اون جا بود که لقب ترشیده
 !«در جامعه برای دخترای مجرد جا افتاد
 چون همه ش ترشی می دادن (ترشی+ ده !) الان من ترشی
 دادم دستِ مردم؟! من
 الان استحقاقِ این لقب رو دارم؟! نه خدایی بی انصافی
 !نیست؟
 مامانم با حرص گفت:«برای من دیکشنری درست کرده!
 دختره ی لجباز! من از
 !«سیاوش خوشم اومده ومی خوام دامادم بشه

!«گفتم :مهم منم که نمی خوام شوهرم بشه
 به اتاقم هجوم بردم، خسته بودم ، دلم می خواست این
 روزای بی هدف و مزخرف
 زودتر تموم بشه، بگذره. هندزفری رو توی گوشم قرار دادم

و چشم هام روبستم

مگه میشه ماه بیاد تو خواب من، مثله چشمای تو ♪

مهربون باشه؟

مگه میشه عمری از تو بگذره، زندگی برام هنوز جوون

باشه، مگه میشه؟

حتی آینه حتی قاب پنجره، مثل عکسای تو دلبری نکرد،

حال امروزمو از کسی نپرس، دنیا باهیچ کس برادری نکرد

گاهی یک خاطره یک عکس قشنگ، از تو دنیامو به غارت

می بره،

گاهی وقت ها خیلی دلتنگ توأم، این روزای بی هدف کی

میگذره؟

♪

از اتاقم رفتم بیرون و بلافاصله با یک دختر بچه ی بامزه

مواجه شدم که روی کاناپه

نشسته بود، مامانم کنارش نشسته بود و داشت باهاش

حرف می زد، رفتم سمتشون؛

مامانم بلند شد، هنوز از دستش دلخور بودم اما اون آروم

کنارگوشم گفت: «مامانش

! «می خواد دوباره بچه دار بشه و این فسقلی ناراحته

«ابرو هام رفت بالا و گفتم: «خوب؟

!خوب تو باهاش حرف بزن دیگه -

«باتعجب گفتم» :من؟
 آره دیگه! خیرسرت چهارساله داری روانشناسی -
 میخونی! مامانش من رو می
 «...شناسه، همسایه مونه، همین خونه روبه رویی
 !مامان جان، من مشاوره خوندم، نه روانشناسی کودک -

بالاخره یک چیزی سر درمیاری دیگه! بروگ*ن*ا*ه -
 ...داره طفل معصوم
 رفتم و کنارش نشستم؛ مامانم رفت
 «آروم گفتم» :اسمت چیه خانوم کوچولو؟
 !«باصدای نازک و بامزه ش گفت» :صدف
 سرت رو می گیری بالا صدف جون؟ -
 سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد، خیلی ناز بود،
 «گفتم» :صدف، توچندتا دوست داری؟
 !«آروم گفت» :یه دونه
 اسمش چیه؟ -
 !مینو -
 دوستش داری؟ -
 !آله! خیلی دوستش دالم -

منم یک دونه دوست بیشترندارم؛ اسمش نیلوفره! ولی -
 میدونی الان خیلی وقته
 باهاش قهرم؟
 واخعن؟ -
 خندیدم از مدل حرف زدنش و سرم رو تکون دادم و گفتم:»
 آره! من یک دونه دوست
 بیشترندارم، اونم همیشه اذیتم می کرد، من هیچ خواهر و
 برادری ندارم و الان که با
 دوستم قهرم خیلی احساس تنهایی می کنم، همیشه با خودم
 میگم کاش مامانم یک
 !«خواهر یا برادر واسم دنیا می آورد
 یعنی مینو هم با من قهل میکنه؟ -

نه عزیزم! ولی ممکنه همیشه پیشت نمونه! ممکنه -
 عروس بشه و توتها بمونی! یا یه
 دوست جدیدتر پیدا کنه! ولی اگه خواهر یا برادر داشته
 باشی هیچوقت تنهات
 !نمیدارن
 باورم نمی شد این همه روش تاثیر گذاشته باشم چون مامانم

می گفت، بلافاصله بعد
از این که رفته خونه اشون، به مامانش گفته من همین الان
خواهر و برادر می خوام! به
خودم امیدوار شده بودم
هواداشت تاریک می شد،
یک لباس آستین بلند یاسی پوشیدم و جلیقه ی بلند بنفشم
رو روش تم کردم و دکمه
هاش رو بستم، شلوار مشکی پوشیدم و صندل؛ روسری
بنفشم رو هم سرم کردم و
موهام رو بردم زیرش، صدای احوالپرسی خاله و خوش
آمدگویی بابا از بیرون به
گوشم رسید، شاین لبم رو زدم و بعد از این که جلو آینه قدی
یک نگاه دیگه به خودم
انداختم، دویدم، در رو باز کردم و بلافاصله نگاه همه چرخید
رو من، بلند سلام دادم و
خاله گفت: «سلام خاله جون، ماشالله چه خانومی شده برا
خودش! کامران خان، دیگه
!» «وقتشه شوهرکنه
رفتم و کنارشون نشستم، باز بحث های تکراریشون شروع
شد! چرخیدم سمت سپیده
» «و با خوشرویی گفتم: «خوبی سپیده جون؟ چه خبرا؟

چهره اش نگران بود! نگاهی به جمع انداخت و دستم
 :«روگرفت، کنارگوشم گفت
 !»بریم تو اتاقت؟ باید باهات حرف بزنم
 «...درحالی که گیج شده بودم گفتم»: آره عزیزم حتماً
 سمت اتاقم هدایتش کردم و هر دو وارد شدیم، کنجاو شدم
 که چی می خواد بگه و
 نشستم رو تخت، کنارم نشست و با لحن نگرانش
 گفت: «سیاوش از توخواستگاری
 !»کرده؟

. «...ابروهامو انداختم بالا و گفتم»: آره خب.... ولی
 ! «میون حرفم پرید»: سارا تو سیاوش رو دوست داری؟
 ! «با چشم های گرد شده نگاهش کردم و با بهت گفتم»: نه
 نگاهش پر از غم بود، سرش رو انداخت پایین و گفت: «ولی
 اون تو رو دوست داره! به
 ! «زن عمو گفته یا سارا یا هیچ کس
 پوفی کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم»: ولی من واقعا
 قصد ازدواج ندارم
 ! «سپیده

با صدایی که پر از بغض بود گفت: «من دیگه تا آخر عمرم
 نمی تونم به هیچ مردی جز
 !»سیاوش فکرکنم! ولی اون فقط تو رو دوست داره
 دستم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: «من بهش جواب رد
 ..دادم»
 اشک تو چشم های مشکی رنگش حلقه زده بود و با بغض
 حرف می زد: «یعنی تو واقعا
 »هیچ حسی بهش نداری؟
 خندیدم و گفتم: «من هیچ حسی به هیچ کسی ندارم! خیالت
 !»راحت
 لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت: «همیشه به خدا
 میگم ،خدایا اگر قراره مال
 من نباشه، مال هیچ کس نباشه! من طاقت ندارم کنار کسی
 !»ببینمش
 اشک هاش ریخت! سعی کردم درکش کنم و بهش دلداری
 بدم: «گریه نکن عزیزم
 !»، همه چیز درست میشه
 دستم رو گرفت و زل زد تو چشم هام و گفت: «سارا خواهش
 می کنم به هیچ کس نگو،
 نمی خوام غرورم بشکنه! هیچ کس جز تو نمی
 ...دونه، خواهش می کنم، جون سپیده

لبخند زدم و قاطعانه گفتم: «خیالت راحت عزیزم! من فقط
جواب منفی میدم، کاری که
!«دفعه قبل کردم! رازت برای همیشه پیش من می مونه

طفلی سپیده، خیلی دختر خوبی بود، من واقعا سیاوش رو
نمی خواستم، من هیچ کس
!رو نمی خواستم
فردای اون روز برای کنکور ثبت نام کردم، ثبت نام تیر ماه
شروع شده بود، بالاخره از
بیکاری درمی اومدم! می تونستم برای فوق بخونم و
بعدازگرفتنِ مدرکم کارکنم،
!مستقل بشم
نیلوفر هنوز ذوق و شوق بچه اش رو داشت، من هم باید
تابستون و بیکاری رو تحمل
!می کردم تا بالاخره مهر، برای ارشد وارد دانشگاه می شدم
توخونه موندن اعصابم رو به هم می ریخت، تصمیم گرفتم
سرزده برم خونه ی
.نیلوفر، آژانس گرفتم و سمت خونه اش حرکت کردم
پله ها روطی کردم و به طبقه ی نیلوفر رسیدم، جلو

درايستاده بود و درحالی که لبخندی
 !«رو لب داشت گفت» :خوش اومدی
 دست گل و کادویی که برایش خریده بودم رو دادم دستش و
 گفتم» :ببخشید دیگه،
 !«عجله ای شد

مرسی عزیزم، چرا خودت رو انداختی تو زحمت؟ -
 چشمکی زدم و گفتم» :کادوی خونه و بچه رو باهم آوردم
 .«دیگه

!«مشتی حواله ی بازوم کرد و آهسته گفت» :خیلی لوسی
 خندیدم و روی کاناپه ولو شدم، چشمم افتاد به تلویزیون که
 داشت کارتون پخش می
 کرد! با دهن باز برگشتم سمت نیلوفر که اومد نشست کنارم
 و مشغول دیدن تلویزیون
 !شد

گفتم» :نیلوفر؟ خیر سرت داری بچه دار میشی، الان باید
 واسه اون کارتون بذاری بعد
 !«نشستی خودت می بینی؟

بالحن بیخیالی گفت» :خوب دارم تمرین می کنم که بااون

«...ببینم دیگه
یک هو ذوق زده شد و دستش رو گذاشت رو شکمش
!وگفت»: الهی مامان قربونت بره
!«دختر کوچولوی نازم
لبخندی زدم و سرم رو آروم گذاشتم رو شکمش»: باید به
من بگه خاله سارا! همیشه
!«دلَم می خواست خاله می شدم
نگاهم چرخید روی تلویزیون و صدای آهسته ی نیلوفر رو
شنیدم»: خیلی کارتون
قشنگیه سارا! دختره که موهاش قرمز و لاغره، خیلی
بانمکه، یک خواهر و برادر
سرپرستیش رو قبول کردن و ازبهبستی آوردنش خونه
شون! الان قسمت های
آخرشه، خواهر برادره پیر شدن، نه ازدواج کردن، و نه
بچه دار شدن! تمام زندگیشون
رو وقفِ اون دختر بچه کردن. (کارتون آنشرلی) وای، چقدر
...اون صحنه ش درام بود
«باکنجاوی گفتم»: کدوم صحنه اش؟
همون تیکه ای که مت مُرد! برادرِ ماریا -
از نیلوفر خداحافظی کردم و راه خونه رو پیش گرفتم، از
وقتی فهمیده بود داره مادر

میشه رفتارش عوض شده بود! درس خوندن رو ول کرده
 بود! فردا باید می رفتم برای
 کنکور، استرس نداشتم چون برام مهم نبود که کدوم
 دانشگاه قبول بشم، برام فرقی
 نداشت!

آروین کلافه دور خود می چرخید، هیچوقت رفیق اش را این
 گونه ضعیف و بیمار ندیده
 بود! از دیشب هنوز تب داشت،
 کنارش روی لبه تخت نشست و دست اش را روی پیشانی
 داغ حسام گذاشت و
 «آهسته گفت»: الهی بمیرم داداش! چه به روزت آوردن؟

حسام فقط در تب می سوخت، گوشی آروین زنگ خورد و
 بدون این که از حسام
 «چشم بردارد، جواب داد»: بله؟
 صدای احتشام درگوشش پیچید»: الو؟ آقای پویامنش؟ شما
 ازجناب زند اطلاعی
 ندارید؟

«بی حوصله گفت:» خیر، اتفاقی افتاده؟
 من که بهتون گفتم الان چند روزه تلفن همراهشون رو -
 خاموش کردن، اوضاع
 شرکت به هم ریخته، به خاطر سقوط سهام، سهامدارها
 تقاضای برگشت سرمایه
 شون رو کردن! آقای صالحی تشریف آوردن، گویا با
 درخواست استخدامشون موافقت
 شده و با خود آقای زند قرار داشتن، شعبه ی شمال در حال
 حاضر مدیر نداره، آبروی
 شرکت در خطر، خواهش میکنم آقای پویامنش، شرکت دچار
 ...بحران مالی شده
 عصبی گفت:» بسه خانوم دیگه! بسیار خوب، من باهاتون
 تماس میگیرم
 تماس را قطع کرد، داشت کلافه می شد، بانیلوفر تماس
 گرفت:» الو؟ نیلو؟ زودخودت
 !» رو برسون خونه حسام، میگم بهت، فقط زودتر بیا

همیشه دلش به حال بچه هایی که در بهزیستی بودند می
 سوخت، و حالا سارا،
 دختری که تمام زندگی اش بود، زیر دست مردی بزرگ شده
 بود که همیشه حس

تتفرحسام را برمی انگیخت! همان بهزیستی امن تر بود
انگار! گلویش درد می کرد و
می سوخت، دلش فریاد می خواست، سیگاری که هیچگاه
!تمام نشود
دلش گریه می خواست رو شانه ی دختری که تمام زندگی
اش بود، روی تخت افتاده
بود و نمی توانست تکان بخورد، به پهلو چرخید، صدای
نیلوفر و آروین از بیرون اتاق
به گوشش رسید
!«نیلوفر»: حالا میخوای چیکار کنی؟ به سارا چی بگیم؟

باشنیدن اسمش از زبان نیلوفر، ناخودگانه یک قطره اشک از
گوشه ی چشم اش
چکید! دلش تنگ بود، آن دختر را می خواست! هر طور شده
!باید مال او می شد
!«آروین»: نمی دونم به خدا! یهو همه چی ریخت به هم
نیلوفر»: حالا چرا عموش الان به این فکر افتاده که حقیقت
!«رو بگه؟
. «آروین»: مثل این که داره می میره، عذاب وجدان گرفته

حسام بی حوصله از بحث های نیلوفر و آروین،
 «دادزد!»: آروین؟
 آروین و نیلوفر هردو دویدند و سمت اتاق هجوم
 آوردند، آروین بانگرانی گفت: «:جونم
 «داداش؟
 «!..ناله کرد»: می خوام ببینمش! برو بیارش اینجا
 نیلوفر با اضطراب گفت: «:نه آقا حسام! سارا نباید بفهمه، من
 میشناسمش! اون اگر
 بفهمه اوضاع خیلی بدتر از اینا میشه
 چشم هایش را بست، باید چه کاری کرد؟ نادیده اش می
 گرفت؟ باید نقطه ضعف
 اش را برطرف می کرد؟! باید دختری که نقطه ضعف اش
 !شده بود را فراموش می کرد؟

یک ماه بعد
 فرشته لباس هایش را آماده کرد و سارا فقط با حرص لبش
 را می جوید! لباس ها را
 !«روی تخت گذاشت و گفت:»: نکن لبِت خونی شد
 !«باسماجت گفت:»: به درک
 فرشته درحالی که صدایش از عصبانیت می لرزید
 گفت: «:همینا رو می پوشی! نمی خوام

بازبا اون تیپ های عجیب غریبت بلندشی بیای و آبروم بره!
مثل یک خانوم

باشخصیت همینایی که آماده کردم رو بپوش! اینقدر هم
لجبازی نکن، دوباره باسماجت
!«گفت»:دلم نمیخواد ،هرچی بخوام می پوشم
فرشته با کلافگی گفت:«ای خدا! فقط ازاین می ترسم که این
پسره (سیاوش) سر
!«عقل بیاد و پشیمون بشه از ازدواج با این
سارا باحرص گفت:«مگه من چمه؟ این که اون کلاً مغز
نداره دیگه به من مربوط نمی
!«شه
اتفاقاً خیلی هم عاقله، ولی بعد از این که تو رو گرفت می -
فهمه چه خاکی تو سرش
!شده و ازدواج با تو بزرگترین خریّت زندگیش بوده
با عصبانیت لباس ها را روی زمین پرت کرد وگفت:«اصلاً
من هیچ جا نمیام! ازاین
لباس های مسخره ای هم که برام آماده کردی متفرم، ازاون
!«سیاوش هم متفرم

مامان وقتی دید حریف من همیشه زنگ زد به خاله زهره،
 اونا رو به زور کشوند خونه
 امون تا من راضی بشم و برم به اون رستورانِ کوفتی که
 سیاوش و خانواده ش
 انتظارم رو می کشیدن! مقابل آینه ایستادم، مانتوی بلند
 بادمجونی و شال مشکی
 بلندی مانتو تاروی زمین بود
 از اتاقم خارج شدم و با چهره ی مامان و خاله زهره و بابا
 و آقا فرهاد، مواجه شدم! همه
 منتظرنشسته و به در اتاقم خیره بودن، شونه هام رو انداختم
 «!بالا وگفتم» :بریم
 رستوران، کاملاً سنتی بود! روی تخت های سنتی و بزرگ
 نشستیم، سیاوش و مامان و
 باباش زودتراومده بودن، نگاهم با اکراه اطراف رو می
 کاوید و به خاطر فضای سنتیش
 چینی به بینیم دادم که صدای یک خانوم باعث شد برگردم
 سمتش! مامان سیاوش
 بود که صدام زد و با لبخند نگاهم می کرد
 «محترمانه گفتم» :بله؟

سارا جان! این سیاوش من خیلی دوستت داره، همه اش -
 میگه سارا آخرش مال
 خودم میشه! حسابی دل این پسر ما رو بردی
 سرم پایین بود و به اجبار به حرف هاش گوش می دادم،
 نگاهم برای یک لحظه
 چرخید روی سیاوش که چهار زانو نشسته بود و با یک
 لبخندکج رو لبش به من نگاه
 می کرد، نگاهم روازش گرفتم و به بابا خیره شدم که
 مشغول حرف زدن با پدر
 سیاوش و آقا فرهاد بود، فهیمه خانوم(مامان سیاوش) حالا
 مشغول حرف زدن باخاله
 زهره و مامان بود، فقط من و سیاوش اون وسط سکوت
 کرده بودیم، اومد کنارم
 نشست و من فاصله گرفتم از اون همه نزدیکی و صمیمیتش!
 آهسته گفت: «بریم یه
 «خرده قدم بزنیم؟
 نگاه کلافه م رو دوختم به آسمون! آسمون شب که همیشه
 آروم می کرد! تمام زندگی
 من اجبار بود! هیچی به میل خودم نبود، حتی رشته ای که

داشتم تحصیل می کردم هم
 انتخاب مامان و بابام بود! همین باعث می شد که هر روز
 بیشتر از قبل به مستقل شدن
 فکر کنم و تنهایی رو بیشتر از خدا بخوام! وقتی تنها باشی
 دیگه هیچ کس برات تصمیم
 نمی گیره، زندگی، طبق میل خودت پیش میره و برای خودت
 زندگی می کنی! همون
 !طور که علاقه داری
 سیاوش جلوتر از من راه می رفت، با تأسف بهش نگاه
 کردم که جلوتر از من می رفت
 و سرش پایین بود! ادب هم واقعا خوب چیزیه، انگار نه
 انگار با یک خانوم محترم داره
 قدم می زنه، نگاهش کن! داشتم همین طور به بی تفاوتیش
 نسبت به خودم فکر می
 کردم و از رفتار بی ادبانه اش حرصم گرفته بود که ناگهان
 پام پیچ خورد و افتادم! پام
 به طور وحشتناکی درد می کرد ولی من فقط داشتم به ضایع
 !شدنم، فکر می کردم
 سیاوش جلوم زانو زد و درحالی که هول شده بود
 !«گفت»: «وای سارا چی شدی؟
 برای چی این همه باهام صمیمی می شد؟ نفسم حبس شده

بود از درد پام و نمی
تو نستم حرف بزnm، به حرف زدنش ادامه داد: «می تونی بلند
»شی؟

باید هرطور شده بود بلند می شدم، نمی خواستم دستش بهم
بخوره، خودم رو رو زمین
کشیدم و به لبه ی باغچه رسوندم، بازحمت تلاش کردم رو
لبه بشینم و بالاخره موفق
شدم، دردِ نفسگیری داشت لعنتی! سیاوش اومد کنارم
نشست و گفت: «حالا مجبوریم
!» «حرفامون رو همین جا بزنینم
تو دلم گفتم: «من باتو حرفی ندارم! ولی در ظاهر فقط سکوت
کردم و سرم رو انداختم
پایین، به پام خیره شده بودم و داشتم ماساژش می دادم که
صدای سیاوش رو
شنیدم: «سارا من باید برم پاریس! برای ادامه تحصیل، می
خوام تو همراهم
.» «باشی، بهت قول می دم بهترین زندگی رو برات فراهم کنم
!قول میدم ندارم آب تو دلت تکون بخوره

می خواست ادامه بده که نداشتیم! اصلاً از درد پام یادم رفت
وگفتم: «آقا سیاوش، من
جوابم به شما منفی بود! الان هم که ازم می خواین باهاتون
بیام خارج از کشور دیگه
!«قطعاً جوابم بهتون منفیه
اینارو گفتم وخواستم بلندشم که از درد پام لبم رو محکم
گاز گرفتم! باصدایی که
توش درد بیداد می کرد گفتم: «آقاسیاوش؟ میشه بابام
!«روصدا بزیند؟
.«بادلخوری گفت: «بله همین الان صداشون می کنم
چه انتظاری ازم داشت؟ می رفتم تو یک کشوردیگه دور از
خانواده م چه غلطی می
کردم؟! بادیدن بابام اشکام جاری شد! بانگرانی دوید سمتم
«وگفت: «چی شده بابا؟
!پام پیچ خورد، نمی تونم بلندشم -
!«بابا پشت به من نشست وگفت: «بپر رو کولم
مامان و بابای سیاوش خیلی دلخورشده بودن ولی به رو
نمی آوردن، خدارو شکر اون
خواهر افاده ایش نیومده بود! چون اصلاً نمی توستم
تحملمش کنم، از یک طرف به

خاطر درد پام داشتم بیهوش می شدم و از طرف دیگه تو
 دلم عروسی گرفته بودم که
 مراسم خواستگاری دوباره به هم خورد و من جواب منفیم
 !رو به سیاوش اعلام کردم

بندکوله اش را روی شانه مرتب کرد، روز اول ارشد
 بود، کلاس ها از اواخر شهریور ماه
 برگزار می شد
 هوا رو به تاریکی می رفت که کلاسش تمام شده بود، قرار
 بود کامران دنبال اش بیاید
 و تا خانه او را برساند ولی زیادی دیر کرده بود! سوزِ هوا
 خبر آمدنِ پاییز را می داد،
 زیادی سرمایی بود و یک مانتوی نازک و تابستانی به تن
 داشت، می لرزید و دست
 هایش را جلوی دهان گرفت، از این که کنار خیابان بایستد
 متنفر بود و چاره ای
 نداشت! به خاطر دیشب، پایش لنگ می زد
 ماشینی جلوی پایش ترمز کرد و با صدای بوق از جا پرید!
 راننده شیشه را پایین داد و

!چهره ی آشنای سیاوش، نمایان شد
!«بالحن گرم و صمیمی اش گفت»: سارا خانوم، پیر بالا
 لبخندی به لب داشت ولی سارا با اخم رو برگرداند! سیاوش
 از رو نرفت و گفت: **«سارا**
!«بشین! سرده، لجبازی نکن
 چه زود صمیمی شده بود، این صمیمیت را نمی خواست و
 گفت: **«ممنون آقا سیاوش، ولی**
!«پدرم میان
 سیاوش درحالی که لبخند بزرگی بر لب داشت گفت: **«بشین،**
!«هماهنگ شده
 حرصش گرفت از بی خیالی کامران! با آن پای لنگ هم که
 نمی توانست تا صبح منتظر
 بایستد و دربست بگیرد، به اجبار، لنگ لنگان سمت ماشین
 رفت و نشست عقب، و به
 خود قول داد که در تمام مسیر هیچ حرفی نزند! سیاوش از
 آینه ی جلو نگاهی به سارا
!«انداخت و بالحن دلخوری گفت»: هرطور راحتی

حرکت کرد و برخلاف سارا، او قصد داشت حرف بزند، اصلاً

برای همین آمده بود،
 آهسته گفت: «سارا من فکرام رو کردم، ازبچگی همیشه
 آرزوم بود دکتر بشم، الان
 خیلی دلم می خواست برم آمریکا برای این که تخصصم رو
 بگیرم، ولی تو خیلی برام
 مهمتری! اگر قرار باشه فقط یک حق انتخاب داشته باشم،
 توئی! من قید خارج رفتن
 رو می زنم، قید تمام اهدافم رو! من به خاطر تو قید همه چی
 !» «رو می زنم
 سکوت کرده بود، می خواست تنها باشد، بارها به خدا
 التماس کرده بود که تا آخر عمر
 تنها باشد، تنهایی را می پرستید! (هرچه آدم ها را بیشتر
 می شناسی، تنهایی ات
 !) (دلچسب تر می شود
 صدای سیاوش او را از فکر خارج کرد: «سارا؟ نمی خوای
 چیزی بگی؟
 آب دهانش را با زحمت فرو داد و با صدای گرفته ای
 !» گفت: «مثلا چی؟
 سیاوش دوباره از آینه نگاهش کرد و گفت: «یعنی حرف من
 هیچ جوابی نداشت؟ نمی
 خوای دوباره رو پیشنهادم فکر کنی؟

!«بی مکث گفت»: فکر می کنم
 بی حوصله بود، این راگفت، فقط برای این که به بحث پایان
 داده باشد! لبخندی روی
 لب های سیاوش نشست و تا مقصد سکوت کرد
 پاییز داشت از راه می رسید و او اصلاً این فصل را دوست
 نداشت، از سرما متنفر بود، از
 سوز و خشکی هوا، سمتِ خانه قدم برداشت و صدای حرکتِ
 برگ ها روی زمین،
 سکوتِ کوچه ی خلوت و تاریک ر اشکسته بود، ماشینِ
 سیاوش به سرعت دور شد و او
 نفسی از سر آسودگی کشید
 کلید انداخت و وارد خانه شد، فرشته دوید سمت اش و با
 اشتیاق گفت: «سیاوش رو
 دیدی؟ بهت گفت نظرش عوض شده؟! وای سارا، سیاوش
 خیلی دوستت داره، عاشقِ

توئه، تو دیوونه ای که داری ردش میکنی! اگر به سیاوش
 جواب رد بدی فقط لگد به
 ..بخت خودت زدی! بدبخت پشیمون میشی

«عصبی گفت:» مامان حوصله ندارم
 داشت سمت اتاق اش می رفت که گفت: **«راستی، به بابا هم**
بگو از این به بعد نمی
«خواد زحمت بکشه بیاد دنبالم! خودم با اتوبوس میام
به اتاق اش پناه برد و با دیدن تخت اش، با لذت رویش پرید
و زیر پتو خزید! حس
خوبی از گرما به وجودش سرازیر شد و لبخند زد، صدای
زنگ گوشی بلند شد، چشم
هایش را به ناچار باز کرد و از آن خلسه ی شیرین بیرون
آمد، نیلوفر بود یک مدت بود
«که از او خبر نداشت، جواب داد:» الو؟
صدای ذوق زده ی نیلوفر درگوشش پیچید:» سلام سارا
خوبی؟ سارا امروز رفتم
سونوگرافی، بچه ام دختره! دیدی گفتم، دیدی به آرزوم
!«رسیدم؟
«لبخندی زد و گفت:» خداروشکر، مبارک باشه
وای خیلی خوشحالم، امشب شام خونه ی من دعوتی -
دعوتم رو رد نکن که ناراحت
!می شم
پوفی کرد و با این که بی حوصله بود گفت:» باشه. فقط به
شرطی که خودت بیای

!«دنبالم

نیلوفر خندید و گفت: «تو دیگه کی هستی! باشه چشم، حالا
..شما هی ناز کن

لباس هایش را عوض نکرد و با همان مقنعه و مانتویی که
به تن داشت منتظر نیلوفر

شد، باشنیدن صدای بوق دوید سمت در و راحتی هایش
را پوشید، به صدا زدن های

فرشته هم توجهی نکرد و سوار ماشین قرمز رنگ نیلوفر
شد! صدای آهنگ بلند بود و

اعصاب اش را به هم می ریخت، دست اش رفت سمت
سیستم و خواست کم کند که

..نیلوفر دادزد» :نه! بزار باشه

... من باتوام، همیشه کنارت هستم ♪

... چشمامو روی همه ی دنیا بستم

... انگار همه مردن من وتو زنده موندیم

♪ ... هرچی که بشه تا ابد باهم می مونیم

سوار آسانسور شدیم، نیلوفر تو حال خودش، زل زده بود به

زمین، آروم زدم به
 !«شکمش و گفتم»:توله ات درچه حاله؟
 ..نیشش باز شد وگفت»:نمیدونی چقدر خوشحالم سارا
 در آسانسور باز شد و هر دو خارج شدیم، ادامه داد»:خیلی
 حس خوبیه، به اونی که
 !«عاشقشی برسی و ثمره ی عشقتون یک دختر نازباشه
 !«گفتم»:حالاتما باید دختر باشه؟
 باقاطعیت گفت»:من فقط دختر می خوام! یه دختر بچه ی
 «...خوشگل و ناز
 «...گفتم»:نگو اینطوری نیلوفر، آخه چه فرقی داره مگه
 سرش رو تکون داد، کلید انداخت تو قفلِ در و هر دو وارد
 شدیم، همونطور با مانتو و
 مقنعه نشستم و مشغولِ ریز کردن خیارشور شدم، نیلوفر هم
 داشت ناگت سرخ می
 کرد، گفتم»:نیلوفر یه موقع ادیت نشی هر روز و هرشب
 «!حاضری درست می کنی؟
 باهمون کفگیر تو دستش سمت حمله کرد»:نخوره تو سرت
 سارا! من آشپزی بلد
 «...نیستم، همینه که هست
 ...بیچاره آقا آروین -

!حالا نکه خودت آشپزی بلدی -
...خب بلد نیستم، ازدواج هم نمی کنم! اما تو که از دو -
صدای زنگ در بلند شد و نیلوفر با اشتیاق گفت:»:آروین -
!«اومد

داشتم به این فکر می کردم که، چرا نیلوفر اینهمه عاشقِ
آروینه و آروین با این که
دوستش نداشت و عشقشون یک طرفه بود، باهاش ازدواج
کرد؟

چقدر عشق یک طرفه بده! یعنی آروین الان هیچ حسی به
!نیلو نداره؟! به تو چه سارا
مگه تو فضولی که تو زندگی زناشویی دیگران دخالت می
کنی، تو که همیشه بدت می
!اومد از ازدواج

عشق واقعی یعنی چی؟! عشقی که نیلوفر ازش حرف می
زد؟! همون عشقی که می
گفت نسبت به آروین داره؟ عشقی که عمه کتایون رو این
همه سال، منتظر نگه داشته

بود؟! عشقی که سپیده نسبت به سیاوش داشت؟
به راستی عشقِ واقعی چی بود؟، یک عشق عمیق و ابدی!

یک عشقی که پاک و معنوی
 !باشه، اسطوره بشه! وایای، گفتم معنوی، نمازم رونخوندم
 این دانشگاه هم کل وقت آدم رو می گیره، بلند شدم ودویدم
 سمت

دستشویی، وضوگرفتم ودوباره مقتعه مشکیم رو سرم
 کردم، رفتم بیرون که نیلوفرو
 دیدم که از گردن آروین آویزون شده وسرم رو انداختم
 !پایین! بلند گفتم»:سلام
 نیلوفر عقب کشیدو آروین گفت»:سلام سارا خانوم خوش
 اومدین، از این ورا؟
 !«نیلو گفت»:من دعوتش کردم، واسه شام
 ..«آروین باخنده گفت»:به، به خیلی هم خوب
 ...آروین بیا بشین غذا آماده اس -

آروین درحالی که پلاستیکی نون باگت تو دستش بود، رفت
 تو آشپزخونه و من هم
 رفتم تو اتاق برای نماز، بعد از نمازم نیلو اومد تو اتاق
 وگفت»:بلند شو بهت شال
 «...ولباس بدم

!من راحتم نیلوفر -
 سر میز در سکوت کامل ساندویج هامون رو خوردیم و تمام
 مدت من نگاهم روی
 دلستر بود! خیلی دلستر دوست داشتم، نوشیدنی محبوبم بود
 صدای آروین هم باعث نشد نگاهم رو از بطری
 دلستر بگیرم» :نیلوفر؟ می دونستی اسم
 «بچه رو من قراره انتخاب کنم؟
 نیلوفر گفت» :کجای کاری آقا؟ من انتخاب کردم، اسم دخترم
 !«رو گذاشتم مهسا
 آروین با اکراه گفت» :مگه اسم قحطه آخه؟ من میخوام
 !«اسمش رو بذارم خورشید
 !نه خیر مهسا! همین که من می گم -
 !از قدیم، یا پدر بچه اسم رو انتخاب می کرده یا پدر بزرگش -
 ...گذشت دیگه اون زمانا -
 همینه که هست! اسم دخترم خورشیده، همین که من می -
 گم! نیلوفر روبه من ادامه
 داد» :سارا؟ به نظر تو کدومش قشنگتره، خورشید یا
 «مهسا؟
 در حالی که به بطری دلستر خیره بودم، بابی حواسی
 !«گفتم» :هردوش قشنگه
 !«نیلوفر گفت» :بگو کدومش قشنگ تره دیگه

تمام مدت داشتن با هم بحث می کردن و من فقط نگاهم خیره
 به دلستر بود! آخر
 دستم رو دراز کردم و بطریش رو برداشتم، ریختم تو لیوان
 و مشغول خوردنش شدم
 که یهو نیلوفر گفت: «سارا راستی فهمیدی حسام داره ازدواج
 !» می کنه؟

چشم هام به اندازه ی نعلبکی گرد شد و نوشیدنی خوشمزه
 !ی لعنتی پرید تو گلوم
 نفسم بالا نمی اومد و مطمئنم کبود شده بودم، همینه که می
 گن سر غذا خوردن حرف
 نزنید دیگه، آداب غذا خوردن رو رعایت نمی کنن، جوون
 !مردم رو به کشتن میدان
 داشتم خفه می شدم و نیلوفر محکم می زد پشتم! سرفه های
 عمیق و کشداری که می
 ..کردم هردوشون رو نگران کرد
 !«نیلوفر گفت:» چت شد سارا؟
 آروین گفت: «آخه خانوم الان شما واسه چی حرف ازدواج
 حسام رو کشیدی وسط؟»

!«الان چه وقتش بود؟
 سرفه ام بند اومد، اشک هام ریخت! نمی دونم از زورِ بغض
 بود و سوزشِ قلبم یا از
 شدتِ سرفه! فقط حالت تهوع بهم دست داد و کلاً اشتهام
 !کور شد
 !نزدیک بود همه ی غذایی که خورده بودم رو بالا بیارم
 آروین از آشپزخونه رفت بیرون و گفت خسته ام؛ می رم
 استراحت کنم، کلاً آروین با
 نیلوفر سرد بود! نمی دونم، شاید من اینطور فکرمی کردم،
 داشتم ظرف ها رو می
 شستم، باید بی تفاوت باشم، باید آروم باشم، نفس عمیق
 کشیدم و چشم هام رو
 بستم! حسام اومد جلو چشمام، باهمون کت و شلوارِ مشکی
 و پاپیونی که همیشه دور
 گردنش می بست، گاهی اوقات هم کروات! برای یک لحظه
 تصویر یک دختر اومد تو
 ذهنم، یک دختری که کنارش بود، نفسم گرفت و چشم هام رو
 باز کردم! یعنی حسام
 مالِ یکی دیگه می شه؟! چشمهای مشکی و جذابش، لحن
 زیباش، حرکاتِ آروم و با
 وقارِ مردونه اش، وای خدا نه! نه! من می خواستم که...می

خواستی چی سارا؟! می
خواستی باهانش ازدواج کنی؟! نه! وای خدا من چقدر
خودخواهم! نه دلم می خواد
ازدواج کنم و نه می تونم کنار کسی ببینمش! حالا باید
چیکار کنم؟! بغض لعنتیم رو
بازحمت فرو دادم، دلم بر اش تنگ شده! آلا هاست که
بغضم بشکنه و آبروم بره

ظرف ها تموم شد و رفتم نشستم کنار نیلوفر که روی کاناپه
جلوی تلویزیون لم داده
بود! دوباره داشت همون کارتون رو می دید! کلافه
گفتم: «این وقت شب کارتون می
!» «بینی؟

با هیجان داشت تلویزیون نگاه می کرد و گفت: «سارا این
کارتونش واقعا قشنگه،
!» «اونقدر عاشقش شدم که همه ی قسمتاش رو دانلود کردم
داشتم از زور بغض خفه می شدم، می ترسیدم نتونم خودم
رو کنترل کنم و به گریه
بیوفتم و ضایع شم! باید می رفتم خونه، گفتم: «نیلوفر همیشه

«..بریم؟! خواهش
 «بلندشدو گفت»:صبر کن حاضرشم
 تلویزیون رو خاموش نکرد و هنوز اون کارتون داشت
 پخش می شد، آنشرلی یک
 دختر پر حرف و پر انرژی بود، ولی مت و ماریا کم حرف
 بودن و سنشون بالا بود،
 سرشون از دست پر حرفی های آنشرلی می ترکید! ولی
 دلشون خوش بود به این که
 دارنش، مت و ماریا خواهر و برادری پیر بودن که
 سرپرستی اون دختر رو قبول کرده
 بودن!

یک ربع بعد، نیلوفر حاضر و آماده جلوی در ایستاد، نمی
 تونستم تصور کنم که حسام
 عاشقِ یک دخترِ دیگه شده باشه! نمی خواستم باور کنم، این
 یک کابوسه، سارا به
 خودت بیا! به تو چه ربطی داره که اون پسره با کی می
 گرده؟ به تو چه که داره ازدواج
 می کنه؟! اشک هام ریخت و بغضم شکست، خوشحال بودم
 از این که تو اتاقم هستم
 و کسی شکسته شدنِ غرورم رو نمی بینه، غرورم شکست،
 من، دل باختم! حسام،

شخصیتی داشت که هر دختری و هر کسی عاشقش می شد!
 مطمئنم فقط من نبودم،
 ولی عشق برای من ممنوع بود! باید فراموشش می کردم،
 اشک هام رو باخشم کنار
 زدم و روی تختم دراز کشیدم، دوباره نگاهم افتاد به شیشه
 ی عطری که روی دراور
 بود، من یک یادگاری ازش داشتم، تصویرش دوباره جلو
 چشم هام نقش بست،

صورتم هنوز از اشک خیس بود، عطر لعنتیش، همیشه
 حس شیرینی حضورش رو بهم
 میداد!
 عطرش من رو دیوونه می کنه، عطرش باعث می شه بیشتر
 !تشنه بشم، به حضورش

نگاه نگران و دلواپس کامران روی دربسته ی اتاق سارا
 میخ شده بود، صدای گریه
 !های آرام و بی صدای فرشته در سرش می پیچید
 باید حسام را دوباره تهدید می کرد؟ دفعه ی قبل به شرکت

اش رفته بود و کلی
 درشت بارش کرد و این بار، چه می گفت؟! چه کار می
 کرد؟
 دفعه ی پیش به خاطر خصومتِ شخصی اش بود و این بار
 فرق می کرد! چگونه پای
 این پسر را از زندگی سارا بیرون می کشید؟! نمی دانست،
 صدای گریه های فرشته
 بیشتر نا امیدش می کرد! کلافه و عصبی گفت: «خانوم برای
 چی داری گریه می کنی؟
 !» «سارا مالِ ماست! هیچ کس هم حق نداره ازمون بگیرش
 فرشته میان حق اش گفت: «نشیدی چی گفت؟ گفت
 عموش همه چیز رو بهش
 !» «گفته، همین امروز، فرداست که بیاد دنبالش
 کامران عصبی گفت: «غلط کرده پسره ی آشغال! مگه الکیه؟
 من بزرگش کردم، من
 !» «براش پدري کردم، سارا حق منه! نمیذارم ازم بگیرنش
 فرشته بینی اش را بالا کشید و گفت: «خودت هم خوب میدونی
 که اگر بخواد می تونه به
 !» «راحتی ازمون بگیرش
 کامران گفت: «من مطمئنم سارا مارو ترک نمی کنه
 !» «فرشته، همه چیز درست میشه

هردوسکوت کردند، کامران آب دهانش را با زحمت فرو داد
و آهسته ادامه داد: «یادته
فرشته؟ اولین روزی که از بهزیستی آوردیمش، فقط
دوسالش بود، اون روز شد

قشنگ ترین روز زندگیمون، برای ما که هیچوقت بچه
دار نمی شدیم! یادته تمام
«فامیل رو دعوت کردیم؟
فرشته لبخند تلخی زد و فقط سرتکان داد
کامران ادامه داد: «یادته سرپرستِ بهزیستی بهمون گفت
!سارا هیچ کس رو نداره؟
پدرو مادرش رو از دست داده! حالا حسام زند اوامده و
ادعای برادری می کنه! کسی
که من یک ساله باهانش قرارداد بستم و از همون اول
باهانش سرِ جنگ داشتم، برام
خیلی سخت بود که بشه دامادم، رفتم شرکتش و کلی
تهدیدش کردم که دختر من رو
فراموش کن، اما حالا، اون عموی بی همه چیزش می گه
حسام برادرشه، خیلی سخته

!فرشته، این داغ بزرگ رو کجای دلم بذارم؟
دوباره صدای گریه فرشته بلند شد و کامران فقط بغض اش
را فرو می داد

اولین بار نبود که به شرکت آرتاوین می رفت، با باز شدن در
آسانسور، قدم های محکم
و باصلابت اش را برداشت و کنار میز منشی متوقف شد
با صدای بم و مردانه اش گفت: «خانوم، بنده با آقای فرجام
قرار داشتم
منشی نگاهی به سرتاپای مرد روبه رویش کرد و لبخند
زد: «از شرکت جنتل برند
«تشریف آوردید؟
! «سری تکان داد و گفت: «بله، زند هستم
! خواهش می کنم بفرمایید، جناب فرجام منتظرتون هستن -
کیف سامسونت اش را در دست جابه جا کرد، چند ضربه به
در زد و با شنیدن کلمه
وارد شد، فرجام مثل همیشه پشت میزش لم "بفرمایید"
داده بود

مردی میان سال و فربه با سبیل های چخماقی! در رابست و سلام داد، فرجام آهسته
 جواب اش را داد وحسام برگشت و نگاهش افتاد به
 !فرناز، دختر فرجام
 کسی که مدت ها پیش با او تماس گرفته بود برای شراکت
 وحسام بدون فکر
 درخواست اش را رد کرده بود، اما حالا، چاره ای جز قبول
 کردن نداشت و مدتی می
 شد که با پدرش وارد شراکت شده بود! صدای فرجام
 در فضای اتاق طنین
 !«انداخت» :بفرمایید بشینید جناب زند
 صدایش را صاف کرد و آهسته قدم برداشت، روی اولین
 صندلی که درست روبروی
 فرناز بود نشست و کیف اش را به پایه ی صندلی تکیه داد
 صدای فرجام را می شنید که با تلفن درخواست سه فنجان
 قهوه می کرد
 از همان ابتدا که وارد اتاق شد، فرناز لبخند به لب داشت،
 دخترهایی امثال فرناز را
 خوب می شناخت! همیشه در فکر دلبری! در یک نگاه کلی به
 او، می شد چنین چیزی را
 فهمید! رژ مات قرمز رنگی روی لب های پهن اش

خودنمایی می کرد و تمام موهایش
را از شال بیرون ریخته بود، همیشه از این نوع حجاب متتفر
بود! از نظر او، همه یا بایدکلاً
حجاب نداشتند و یا اگر شالی روی سر می انداختند موهایشان
را به نمایش نمی
گذاشتند.

فرناز، پای بلند و خوش تراشش را روی پای دیگر انداخت
و با همان صدای پر عشوه
اش گفت: «خیلی خوشحالم از ملاقات باشما جناب زند، من
موقعیت های شغلی شمارو
بررسی کردم، از نظر من شما فرد لایق و موفقی هستید، این
! «طور نیست پدر؟

فرجام درحالی که پرونده را روی میز قرار می داد
گفت: «کاملاً درسته! موقعیت و سابقه
ی عالی کاریشون، واقعاً قابل ستایشه و آوازه اش همه
«جاییچیده.

حسام، می خواست این بحث را تمام کند و گفت: «این نظر
لطف شماست، من فقط
! «کارم روانجام دادم

فرناز با لحنی پراز لوندی گفت: «اختیار دارید، شما تمام وقت
 وانرژی تون رو صرف
 کارتون کردید، همین سرسختی شما بود که باعث شد من به
 پدرم معرفیتون
 کنم، راستش اون روز که باهاتون تماس گرفتم و درخواستم
 رو بی جواب گذاشتید، به
 طور کل ناامید شدم، اما حالا که برای بار سوم اینجا هستید
 !» بسیار خوشحالم
 ضربه ای به درخوردومردی بایک سینی که حاوی قهوه بود
 وارد شد، سینی را روی میز
 قرارداد و اتاق راترک کرد
 فرجام نگاهش رابه حسام دوخت و بی صبرانه گفت: «جناب
 زند ،بنده مایل هستم یک
 سوم از اموالم رو در اختیار شرکت شما قرار بدم، مطمئنم
 اونقدر کافی هست تا دوباره
 !» شرکتتون سرو پا بشه
 غرورش شکسته بود ،شرکتی که تمام زندگی اش را گذاشت
 پایش، حالا دچار بحرانی
 !شده بود که باید با همت و یاری دیگران سروپا می شد
 فرناز نگاهش را از حسام برنمی داشت، درحالی که قهوه اش

رامزه می کرد، به حسام
 نگاه می کرد، که با پدرش مشغول صحبت بود، مدام در ذهن،
 خودش را کنار او تصور
 می کرد، مرد محترمی بود! مردی که نظیرش ران دیده بود!
 همیشه آرزوی چنین مردی را
 داشت، مردی که هیچ ضعف رفتاری نداشته باشد و همیشه
 و در هر شرایطی، درست
 برخورد کند.
 جلسه ی سه نفره شان تمام شده بود و حسام اتاق را ترک
 کرد، از کنار میز منشی
 گذشت و راه خروج را پیش گرفت، ولی فرناز با سرعت
 دوید و خود را به او رساند،
 «بالحن دلبرانه ای صدایش زد» : «آقا حسام؟
 ابرویش بالا پرید و برگشت، فرناز نزدیک اش ایستاده بود
 و سر به زیر انداخت، آهسته
 گفت» : «میشه خواهش کنم دعوت من رو به یک رستوران
 «برای صرف ناهار بپذیرید؟»

ابروهایش بالا رفته بود و خواست بهانه بیاورد تا درخواست

اش را رد کند ولی فرناز
 «سریع گفت»: خواهش می کنم! زیاد وقتتون رو نمی گیرم
 کیف سامسونت اش را در دست جابه جا کردونگاهی به
 ساعت اش انداخت، نمی
 خواست با این دختر وقتِ باارزش اش را بگذراند، ولی باید
 طبقِ اصول عمل می کرد
 اگر از کسی خوشتان نمی آید، نیازی نیست " : اصل هفدهم
 شأن و منزلتِ خودتان را
 " ! تا سطحِ اجتماعی آن فرد، تنزل دهید
 چاره ای جز موافقت نداشت، اگر درخواست اش را رد می
 کرد، محترمانه به نظر نمی
 رسید! از فرناز متنفر بود! ولی اگر بد رفتار می کرد، ارزش
 اش در حدِ او پایین می آمد

کلاسش تمام شده بود و در ایستگاه اتوبوس،
 منتظر نشست، خم شد و سرش را میان
 دست هایش گرفت، از دیشب خواب به چشم هایش نیامده
 ! بود و سرش درد می کرد
 صدای زنگ گوشی اعصاب اش را به هم ریخت و بی حوصله
 ! «جواب داد»: الو مامان؟
 «کسی جز فرشته نمی توانست باشد»: الو سارا؟ کجایی؟

!تو ایستگاه اتوبوس -
 سیاوش داره میاد دنبالت! تو راهه، الان بهش زنگ می -
 زَنم بیاد اونجا دنبالت
 !«کلافه گفت»: ماما سرم درد می کنه، بهش بگو برگرده
 زشته سارا جان، اومد اینجا دنبالت، گفتم دانشگاهه، گفت -
 !پس من میرم دنبالش
 سارا باز بی ادبی نکنی ها، سیاوش پسرِ خوبیه! باشخصیت
 باش!
 !«بالجباری گفت»: نمی خوام
 فرشته گفت»: فقط همین رویاد گرفته بگه، دختره ی لوسِ بی
 ادب! کاش یه ذره ادب
 !«داشتی، اون موقع دلم نمی سوخت

!ازش خوشم نمیاد، دوستش ندارم، مگه زوره؟ -
 فرشته تماس را قطع کرد و سارا فقط بغض اش را فرو داد،
 مدتی منتظر نشست و
 !بالاخره ماشین سیاوش جلوپایش ترمز کرد
 به محض این که سوارشد، بوی آدامسِ نعنا در مشامش
 پیچید، سیاوش درحالی که

!«آدامس می جوید گفت»:سلام! خانوم خوشگلم چطوره؟
چشم هایش از آن همه صمیمیت گرد شد و واقعا آدامس
!جویدن اش دور از ادب بود
حس خوبی به سیاوش نداشت، به هیچ مردی حس خوبی
نداشت

!«بالحن سردی گفت»:سلام، ممنون، خوبم

!تحویل نمی گیری خانوم خانوما -

!آقاسیاوش می شه حرکت کنید، من سرم درد میکنه -
سیاوش در داشبرد را باز کرد وبسته قرصی بیرون
کشیدوسمت سارا

!«گرفت»:مُسکن، خدمتِ شما

!نه ممنون، الان میرم خونه استراحت میکنم خوب می شم -

دِن دِ ! جنابعالی قراره باینده تشریف بیارید به یک -

رستوران عالی! یک جای دنج،

!مخصوص دخترخانوم های خاص

...ولی آخه من -

بهبونه نیار سارا! می خوام امروز باهات باشم! حالم -

...روخراب نکن

نگاهش را به سیاوش دوخت،کسی که زیادی صمیمی شده

بودونمی دانست دلیل این

همه نزدیک شدنش را! چه رفتاری از سارا دیده بود که به

خود اجازه می داد صمیمی
!شود؟

مقابل رستوران پارک کرد و پیاده شد، سارا مکت کرد و
سیاوش با لبخند گرمی فقط
اشاره کرد که پیاده شود، با اکراه پیاده شد و بند کوله را پشت
اش مرتب کرد، سیاوش
تی شرت سفید پوشیده بود و شلوار جین مشکی، عینک
آفتابی به چشم زده
بود و سارا با همان مانتو و مقنعه! حتی فرصت نداده بود سارا
لباس عوض کند، گرسنه بود
ولی سر دردش باعث می شد نسبت به غذا بی میل شود، به
لطف مسکنی که سیاوش
داده بود کمی دردش آرامتر شد، سیاوش میزی را انتخاب
کرد و پشت اش نشست،
سارا هم آهسته نشست و گارسون بلافاصله برای گرفتن
!سفارش آمد
سیاوش بدون این که نظر سارا را بپرسد گفت: «دو پرس
چلو جوجه همراه بادوغ

!«وسالاد

«گارسون گفت:»:امردیگه قربان؟

سیاوش سری تکان داد وسارا به این فکرکرد که اصلا

جوجه دوست ندارد! ودردل

زمزمه کرد:»:یعنی واقعاً دراین حد نمی فهمه که باید نظرم

رو بپرسه؟! خیلی بی

!«فرهنگه

صدای خنده ی بلند و پرعشوه ی دخترانه ای، اورا

ازجاپرانند و باچشم های کنجکاوش

دنبال صاحب صداگشت، نگاهش چرخید روی تک تک میز و

صندلی هایی که

اطرافشان بود، همه آرام بودند و فقط نگاهش چرخید و

روی چند میز آن ورتر ثابت

ماند، مردی آشنا روبه روی دختری با حجاب نامناسب

!نشسته بود، خودش بود

حسامش بود! حسامش؟! بغضی دوباره به گلویش چنگ

انداخت، او اینجا چه می کرد

با دختری که زیادی لوند بود؟ سرش را چرخاند، برای دیدن

دختری که صدای خنده

های بلند و دلبرانه اش همه جا پیچیده بود! اخم غلیظی میان

ابروهایش آمد و

ناخودآگاه او را با خود مقایسه کرد، موهای بلند اش از زیر
شال ریخته بود بیرون،
قدش بلند بود، اگر کنار حسام می ایستاد خیلی به هم می
آمدند!

شال قهوه ای و مانتوی کرمی به تن داشت، و رژ قرمز رنگ
اش، از همان فاصله دیده
می شد! شلوار چسبی، همرنگ شال اش و کفش های پاشنه
بلندش، بی شک همان
دختری بود که نیلوفر می گفت دل حسام را برده است! حسام
مال او می شد؟! به
!همین سادگی؟
مرد جذابی که عاشق اش بود، درسکوت ، با آرامش و وقار
غذارامی جوید! مثل همیشه
آرام و باوقار، مرغی رابه چنگال زده بود و داشت سمت
دهانش می برد، مثل همیشه کت
و شلوار مشکی رنگ و زیرش پیراهن سفید مردانه! بوی
عطرش را از همان فاصله می
توانست حس کند، در دلش غوغا بود.

صدای سیاوش باعث شد نگاه بگیرد از مردی که دلش
 «را برده بود» :سارا عزیزم؟
 صمیمی شده بود! کار از کار گذشته بود، حسام سهم یکی
 دیگر بود و سارا مال مردی
 می شد که با او صمیمی حرف می زد! حتماً حسام هم با آن
 دختر صمیمی شده بود، چه
 ناگهانی وارد زندگی اش شد و چه زود داشت، از دست اش
 می رفت
 !غذارو آوردن، نمی خوری؟ به چی خیره شدی؟ -
 می گفت؟ می گفت به سیاوش؟! نگاهش به سیاوش بود که
 مثل همیشه لباس اسپرت
 !پوشیده بود و خودش که بامانتو و مقتعه مثل همیشه معمولی
 باکفش های کتانی و موهای کوتاهی که خاله زهره می گفت
 !هیچ مردی نمی پسندد
 نگاهش با حسرت روی همان دختر چرخید، بی شک حسام
 !عاشق همان دختر شده بود
 با آن حجابِ افتضاح! دختر، که انگار زیادی خوشحال بود و
 !مدام لبخند پهنی می زد
 حق داشت خوشحال باشد، روبه روی یک فرشته نشسته
 بود! رو به روی کسی نشسته
 بود که عطرش خوشبو ترین رایحه ی دنیا بود! شیوه هایش

از او یک انسانِ کامل
ساخته بود! هرکس که با او هم صحبت می شد، حق داشت
!ذوق مرگ شود

سر دردش دوباره شروع شد، حالت تهوع داشت و اشتهايش
کور شده بود، در دل به
سیاوش، ناسزا می گفت که چرا ه*و*س رستوران آمدن
کرده بود و حسام، سروکله
!اش از کجا پیدا شد؟
یکباره بلند شد، سرش گیج رفت و کوله اش را روی شانه
انداخت، به صدای نگران
!سیاوش هم توجهی نکرد و راه خروج را پیش گرفت
دلش هشدار داده بود که نمی تواند حضور دختر دیگری را
!در کنار حسام تحمل کند
!سیاوش مدام صدایش می زد و در آخر دست اش را گرفت
سارا چشم بست، دست اش را سریع از دست سیاوش،
خلاص کرد، سیاوش دور زد و
روبه رویش ایستاد و سارا تمام خشم اش را سر او خالی
کرد، داد زد: «مگه چه نسبتی

«بامن داری که لمسم می کنی؟! هان؟
 سیاوش چشم هایش گرد شده بود و فقط نگاهش می
 کرد، سکوتی در فضای رستوران
 !بوجود آمده بود و سارا تازه فهمید کجا ایستاده است
 آبرویش رفته بود و می خواست از رستوران خارج شود
 ولی صدای آرام و مردانه ای
 از پشت سر، دلش را لرزاند، تپش قلب اش را بالا برد، بغض
 اش را فرود داد و صدای حسام
 «بود» :مزاحمتون شده بانو؟
 دختری که روبه رویش بود را هم بانو صدا می زد؟! باهمین
 لحن زیبا؟! همه ی خانوم
 !ها را باهمین لحن صدا می زد؟
 بعید نبود اولین نفر باشد بین آنهمه مردی که در رستوران
 حضور داشتند، که به یک
 !خانوم محترم اهمیت می داد و پایبند قوانین بود
 درست همانطور که انتظار می رفت، حسام، بیشتر از هر کس
 دیگر، جایگاه و شخصیت
 !انسان ها برایش اهمیت داشت

سارا برگشت، می خواست برای آخرین بار هم شده او
 را ببیند، چهره ی خواستنی مردی
 را که همین تعصب هابه جذابیت اش می افزود، این که برای
 همه ارزش قائل می شد،
 حسام به محض دیدن سارا ماتش برد! آب دهانش را فرو
 داد که سیبکِ گلویش پایین
 و بالا شد، دست در جیب فرو برد و با همان لحن، ولی کمی
 گرفته، در چشمان سارا زل زد و
 !«گفت»: «مشکلی پیش اومده؟
 این را گفت و به سیاوش اشاره کرد، سارا نگاهش چرخید
 روی دختری که بیخیال روی
 صندلی به آن ها خیره بود، مثل تمام کسانی که در رستوران
 بودند و انگار وسط
 ! سینما داشتند فیلم می دیدند
 سارا در دل زمزمه کرد: «:مگه فقط نمی خواستی حسام رو
 ببینی؟! دیدیش دیگه! خب
 برو دیگه! نذار بیشتر از این ضایع شی جلوشون، مخصوصاً
 ! «اون دختره
 کوله اش را روی شانهِ جابه جا کرد و گفت: «:خیر! مشکلی
 ! «نیست
 نگاه حسام ناباورانه به سارا دوخته شده بود و سارا در حالی

که سعی می کرد چهره ی
 جذاب اش را ثبت کند، عقب گرد کرد و بعد از کمی مکث، سمت
 خروج دوید، سیاوش که
 تمام مدت آن دو را تماشای کرد و حالا، نگاه حسام رویش
 میخ شده بود، کلافه نگاه
 دزدید، حسام رامی شناخت، حرف هایی که فرشته، خانوم
 جاوید در موردش می زد
 راست بود؟ سارا عاشق برادرش بود؟! از رستوران خارج
 شد و سارا را دید که کنار
 ماشین ایستاده بود
 اشک هایش داشت می ریخت، کنارش ایستاد، بالحن گرم
 و مهربانی
 گفت: «ببخشید، به خدا حواسم نبود، آخه نمی خواستم بری
 سیاوش بیچاره! بد موقعی جلوی سارا سبز شده بود! درست
 لحظه ای که از زور بغض
 و خشم داشت خفه می شد! آهسته گفت: «من خیلی حساسم
 ..روی این موضوع که

نفس اش را کلافه بیرون داد و رو برگرداند، سیاوش آهسته

گفت: «بشین تو ماشین،
می رسونمت خونه، کلید انداخت و خواست وارد شود که
فرشته با یک لبخندِ بزرگ
پشت در ایستاده بود! سارا، باچشم های گرد شده به او
خیره شد که فرشته گفت: «برو
تعارف کن بیاد داخل
هنوز ماتش برده بود و فقط به فرشته نگاه می کرد که
فرشته فوراً چادرش را از
جالباسی کنار در برداشت و درحالی که روی سر می
انداخت، سمت ماشین سیاوش
دوید، سارا سری تکان داد و داخل شد، فرشته دست
بردار نبود و آنقدر اصرار کرد تا
سیاوش بالاخره راضی شدو سارا با خیالِ این که محال است
سیاوش از پیشنهاد
فرشته استقبال کند به اتاقش هجوم بردو روی تخت نشست،
حوصله نداشت حتی
لباس هایش را عوض کند! صدای سیاوش به گوشش
رسید: «فرشته خانوم اگر جازه
بدید من رفع زحمت کنم
چشم هایش گرد شد، سرش راکج کرد و از لای در چهره ی
گرفته و ناراحتِ سیاوش

رادید که به اجبار دعوتِ فرشته را پذیرفته بود، فرشته
 با صدای بلندی گفت: «سارا؟ آقا
 !» «سیاوش رو به اتاقت دعوت کن
 و بعد رو به سیاوش گفت:» «بفرمایید سیاوش جان! باهم
 صحبت کنید، مسئله ی یک
 !» «عمرزندگیه! بفرمایم
 سارا کلافه هوفی کشید و نگاهش رابه زمین دوخت، داشت
 دیوانه می شد از دستِ
 کارهای فرشته! چرا با او مثل دخترهایی رفتار می کرد که
 پیرشده اند و هنوز مجرد مانده
 !» «اند؟

.» «چندضربه به درخورد و آهسته گفت:» «بفرمایید
 سیاوش وارد شدو در رابست، روی صندلی کنار تخت نشست
 و هردو در سکوت فقط به
 زمین نگاه کردند که سیاوش بالاخره سکوت را شکست:» «از
 علاقه م نسبت به خودت
 !» «خبر داری، می دونی قصدم سواستفاده نیست

سارا بی حوصله گفت: «آقا سیاوش، من به شما علاقه ای

ندارم، چرا درک نمی کنید
..که

سیاوش میان حرفِ سارا پرید و بی مقدمه گفت: «به خاطر
اون پسره اس؟! تو از اون
!«خوشت میاد مگه نه؟

چشم های سارا گرد شد و ماتش برد از صراحتِ بیان مرد
روبرویش! آهسته و بی هوا
!«گفت:» پسره؟

سیاوش دست اش را در موهایش فرو برد و گفت: «سارا من
حسام رو دور دور می

شناسم، همونی که تو رستوران بهش خیره بودی، این رو هم
می دونم که تو نمی تونی
..عاشقِ اون باشی، اون

بلندش و کلافه شروع کرد به راه رفتن، سارا هنوز ماتِ حرف
های سیاوش بود و لب

های خشکیده اش را بازبان تر کرد، سیاوش صبرش تمام
شد و بابیِ رحمی تمام

گفت: «پدرو مادرت ازم خواستن که این موضوع رو ازت
مخفی کنم ولی من لزومی

برای این کار نمی بینم! تو باید حقیقت رو بدونی، می دونم
گفتنش باعثِ رنجش

پدر و مادرت می شه، ولی این موضوع چیزی نیست که بشه
 !»پنهونش کرد
 کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:»:اون برادرته سارا!
 حسام برادرته! نباید بهش
 حسی داشته باشی، اون نمی تونه مال تو باشه! بامن ازدواج
 کن، من خوشبختت می
 کنم! بهت قول میدم، مامان و بابات ازم خواستن که روی
 تصمیم محکم باشم، این که
 قراره برم خارج برای ادامه تحصیل و تو رو هم با خودم
 ببرم، به خاطر این که راحت تر
 .»..بتونی فراموش کنی
 حرف های سیاوش مثل پتک در سرش کوبیده می شد و تمام
 مدت بهت زده به روبه رو
 خیره شده بود
 !مردی که از همه به اون نزدیک تر بود

.مردی که از همه به او محرم تر بود، تنها کس اش
 به هیچ چیز دیگر فکر نکرد و فقط بلندشد! در اتاق راباز
 کرد و راه خروج را پیش

گرفت.

اولین مردی که دل سارا را برده بود! اولین مردی که سارا
درمقابل اش نرم شد
فقط دوید، به صداهای فرشته و سیاوش توجهی نکرد، می
خواست خودش را به حسام
برساند! هیچ چیز و هیچ کس را نمی دید، همه ی حواسش
شده بود حسام! همه ی
فکرش

چندساعتی را درخیابان، بی هدف و سرگردان قدم زد!
یکباره گوشی اش را ازجیب
بیرون کشید و شماره ی نیلوفر را با دست لرزانش
گرفت، نیلوفر بی حوصله پاسخ داد
و سارا داد زد «: آدرس شرکت حسام رو بده»! نیلوفر بهت
زده بود و فقط توانست
«بگوید» «: شرکت، حسام؟
سارا با صدای لرزانی دوباره داد زد «: می گم آدرسش رو بده
لعنتی!»! اشک هایش می
ریخت و تمام بدنش می لرزید
ای کاش یک بار دیگه بهم اجازه می دادی پیام پیشت... ای
کاش می تونستم دوباره
... ببینمت

تو خاطراتِ گذشته ام... باتمام دردی که تو وجودمه... تو
 رو صدا می زنی... تو...
 ...سرنوشتی... تو همه چیز می
 سرش را بالا گرفت و به تابلوی بزرگ و مشکی رنگی که
 روی نمای ساختمان نصب
 شده بود، خیره شد
 نمایندگی جنتل برند "
 "بامدیریتِ حسام زند

اشک هایش را کنار زد و دوید، خیابان رابه سرعت پشت سر
 گذاشت، بدون نگاه
 کردن! باتمام بوق هایی که پشت سرش شنیده می شد
 و جملاتی نظیر «:خانوم
 حواست کجاست؟! کجارو نگاه میکنی احمق؟! خیابون به
 این بزرگی، کوری؟! (مردم
 «!) زیادی بی فرهنگ شده اند
 فقط دوید، چندپله را بالا رفت و وارد لابی شد، دکمه ی
 آسانسور را فشارداد، چه مسیر
 طولانی! انگار یک سال است که این مسیر را طی کرده باشد

!برای رسیدن به حسام
 در شرکت راباز کرد و از کنار میز منشی گذشت، چند اتاق
 در اطراف بود که او را گیج
 می کرد، نگاهش روی تابلوهای کوچک چرخید و روی یک
 !اتاق مکت کرد، مدیرعامل
 قلب بی جنبه اش دوباره شروع کرده بود، نفس عمیقی
 کشید و خودش را آماده کرد
 برای روبه روشن شدن باچشم های جذابی که همه ی زندگی اش
 بود، بی توجه نسبت به
 فریادهای منشی، در اتاق حسام را باز کرد! میز حسام درست
 روبه روی در بود و
 !بلافاصله باچشم هایش روبه روشد
 حسام، سرش پایین بود و عینکی به چشم داشت، باصدای
 باز شدن در، سر بلند
 کرد، نگاه بهت زده اش روی سارا میخ شده بود و عینک
 اش را بایک حرکت برداشت
 سارا فقط لبخند شیرینی زد، حسام از همیشه در نظرش جذاب
 تر بود! انگار برای بار
 !اول او را می دید، به عنوان برادرش
 حسام درحالی که از تعجب بین لب هایش فاصله افتاده بود،
 باچشم های حیرت زده

اش به سارا نگاه می کرد، بلندشد و میزش را دور زد، منشی
کنار درایستاده بود و حسام
فقط باسراشاره کرد برود، سارا قدم برداشت، عطر حسام در
فضای اتاق پیچیده بود،
قدم های بلند اش را برداشت و حسام فقط بهت زده نگاهش
می کرد.
توسر نوشتمی... تو همه چیز می... و تو عشقِ ابدی
... منی
در حالی که چشمام فقط تو رو می بینه در سکوت اسمت رو
... صدا می زنم

! تو تنها عشقِ زندگی می... فقط تو... عشقِ زندگی می
سارا در سکوت اشک می ریخت و حسام بغض اش را فرو
داد و چشم بست! این دختر
قصد جانش را کرده بود. می ترسید بغض اش بشکند، چشم
هایش قرمز شده بود، چند
دقیقه در همان حالت ماندند و سارا میانِ گریه فقط
«گفت»: «حقیقت داره؟»
حسام سر به زیر انداخت و با صدای گرفته ای گفت: «من رو

ببخش سارا! به خاطر
تمام سال هایی که ازت دور بودم، من واست کم گذاشتم ولی
«!قول میدم جبران کنم
پس حسام هم می دانست و تا الان سکوت کرده بود و داشت
!ازدواج می کرد
سوالی که در ذهن اش می چرخید را بی هوا پرسید:» داری
!«ازدواج می کنی؟
حسام، اینبار بلند و مردانه خندید، سارا دوباره اخمی
کرد و حسام میان خنده گفت:» این
!«مسئله تورو ناراحت میکنه؟
!«بغض اش را فرو داد و گفت:» نه
!«حسام گفت:» اون پسره کی بود تو رستوران؟ هوم؟
!«بالحن دلخوری گفت:» مهمه؟
حسام با قاطعیت گفت:» معلومه که مهمه! از این به بعد
هر چیزی که به تو مربوط بشه
!«برای من مهمه
ازم خواستگاری کرده، مامان و بابا اصرار دارن باهاش -
!ازدواج کنم
«با صدای گرفته و مردانه اش پرسید:» دوستش داری؟
!نه، دوستش ندارم -
یعنی تنهامرد مورد علاقه ی شما، در حال حاضر، بنده -

!هستم؟

**لب گزید و سکوت کرد، جوابش سکوت بود ولی حسام دوباره
!«صدایش زد» :سارا؟**

**عجب نام زیبایی داشت و خودش نمی دانست! (صداش بزن،
بذار بفهمه چه اسم
! (قشنگی داره**

!«آهسته گفت» :حسام؟

«باتمام وجود گفت» :جانم؟

!واقعامی خوای ازدواج کنی؟ -

**اینبار بی مکث گفت» :ازدواج رو نمی دونم، ولی یکی خیلی
وقته دلم رو برده، خیلی**

!«گرفتم کرده

سارا سکوت کرده و سر به زیر انداخته بود، و حسام فقط

!«آهسته گفت» :بشین عزیزم

**سارا دست هایش را جلویش درهم قفل کرد و سر به زیر و آرام
روی یکی از صندلی ها،**

مقابلِ میز حسام نشست ، هنوز معذب بود، سنگینی نگاه

حسام را حس می کرد

وصدایش راشنید که باتلفن صحبت می کرد» :خانوم احتشام؟
 پذیرایی ویژه رو بیارید
 !«لطفاً»
 نگاهش بالا آمدوبه حسام خیره شدکه لبخندمهربانی به لب
 داشت وچشمک زد
 از روی صندلی چرخدارش بلندشدومیز رادور زد، قدم های
 محکم ومردانه اش را سمت
 سارا برداشت و روبه رویش نشست، صندلی را سمت سارا
 کشیدودست اش را به
 دسته صندلی ساراتکیه داد وبرای دیدن چهره ی شیرین
 ودوست داشتنی اش خم
 شد، سارا، درحالی که سرش پایین بود، ازگوشه چشم
 نگاهش کرد، حسام
 خندیدوگفت» :چرا نگاهم نمی کنی؟! حتی یک درصد هم
 فکرش رو نمی کردی بهت
 !«محرّم باشم، مگه نه؟
 همان لحظه درباز شد و سارا انگارنجات پیداکرد! حسام
 انگار زیادی علاقه داشت
 خجالت زده شدنش راببیند! احتشام وارد شدوسینی را روی
 میز قرارداد
 «وگفت» :امردیگه ای نیست جناب زند؟

«جدی گفت:» خیر خانوم، خیلی ممنون، بفرمایید
 احتشام اتاق راترک کرد، حسام همچنان روبه روی سارا
 نشسته بود و سمت اش خم
 شده بود و سرش راکج کرد تا سارا نگاهش کند
 ابروی سمت چپ اش بالا پرید و گفت:» جواب بنده چی شد
 !«دوشیزه؟
 !من، من ازت خجالت می کشم -
 !«حسام خندید و گفت:» دختر، مثل تو خجالتی، به عمرم ندیدم
 سرش را درگردن فرو برد و نگاهش فقط روی ساعت مچی
 حسام که چرم بود و قهوه
 ای، خیره ماند
 !«و حسام ادامه داد:» ولی من خوشم میاد
 بوی عطر همیشگی حسام حالا نزدیک اش بود، و بوی شیر
 قهوه و بیسکویت، بینی اش
 را نوازش داد، لیوان ذرت مکزیکی دهانش را آب انداخت
 ولی با صدای گرفته پرسید:» از
 «کی فهمیدی؟
 حسام نفس اش را پرشتاب بیرون داد و آهسته

گفت: «بعد از این که او مدم
 !»خواستگاریت
 اشک هایش ریخت و به انگشتر مشکی رنگِ حسام خیره
 شد، به انگشت های
 بلند و کشیده ی مردانه اش، حسام دستمال لیمویی رنگی را
 از جیب کت مشکی اش
 بیرون کشید، آهسته و نوازشگرانه اشک هایش را پاک
 کرد و بالحن گرفته ای
 !»گفت: «طافت اشکات رو ندارم سارا
 با صدای لرزانی که از زور بغض بود گفت: «چرا اینطوری شد
 حسام؟ چرا اینقدر دیر؟ آخه
 »چرا الان باید می فهمیدیم؟

فکر کردی برای من آسونه؟ من تو این مدت نابود شدم، نه -
 به این دلیل که دیگه نمی
 !تونم باهات ازدواج کنم، من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم
 !من فقط دلم می خواست تو رو از اول زندگیم، کنارم داشتم
 برگشت سمتِ مردی که از ابتدا سرش راکج کرده بود برای
 دیدنش، لبخند محوی روی

لبِ حسام بود نگاهش غم داشت
اشک اش را کنار زد و گفت: «فرشته و کامران، پدرو مادر
» هر دو مونن یعنی؟
حسام لب هایش را روی هم فشرد و فقط سرتکان داد! سارا
بغض اش را فرو داد، تمام
این سال ها پدر و مادرش نبودند و او دلش به داشتنِ خانواده
گرم بود؟! این بار از بهت
بیرون آمد و بلند گریه کرد! حسام بالحن پر مهرش سعی
داشت او را آرام کند: «می
دونم سختته با این قضیه کنار بیای، هیچوقت نمی دونستم تو
این دنیا داری نفس می
کشی، که اگه می دونستم، هیچ وقت نمیداشتم تو دلت غم
بمونه، دیگه نمیدارم
هیچوقت آسیب ببینی! قول میدم، من فکر می کردم، یعنی عمو
گفته بود تو مُردی! من
فقط ده سالم بود و داشتم مرگِ تمام اعضای خانواده رو به
! «دوش می کشیدم
به حسام خیره بود، به مردی که برای اولین بار چشم هایش
غم داشت و سارا با بغض
» گفت: «مامان بابامون کجان حسام؟
با صدای گرفته و مردانه اش آهسته گفت: «تو تصادف کشته

شدن،! من فقط ده سالم
بود، عمو حمید من رو باخودش بردآلمان، تامدت ها نمی
تونستم درس بخونم از ماتم
مرگشون داشتم دق می کردم! عمو بهم گفت، گفت تو
مردی، گفت سارا خواهر یک
ساله ت مرد! نمی بخشمش سارا، الان بعد از این همه سال که
برگشتم ایران و باتو
آشناشدم، بهم میگه خواهرمی! بعد از این همه سال، یک
عمر از زندگی باتو محروم
شدم، یک عمر زندگی باتو رو از من گرفت، این همه سال
تنها بودم، از این لحظه به بعد
!«دیگه تنهات نمیذارم، دیگه نمیذارم جدا از هم زندگی کنیم

سارا بانگرانی گفت: «فرشته و کامران، من دوستشون
«!ندارم، من میخوام باتو باشم
ابروهای حسام بالا رفت و آهسته گفت: «مگه میشه
!«دوستشون نداشته باشی؟
!«مظلومانه گفت: «اونای من دروغ گفتن، این همه سال
!نمیشه که قربونت برم، اونای بزرگت کردن -

به درک! این همه سال سرم کلاه گذاشتن و بادروغ، -
 منوکنارخودشون نگه
 داشتن، من حاضر بودم تو بهزیستی بزرگ می شدم تازیر
 دست اونا
 صدایش از بغض می لرزید و ادامه داد: «حسام، به خدا همیشه
 از خودم می پرسیدم چرا
 فامیل نگاهشون پراز ترحمه؟! همه ی حرفاشون بانیش
 »! و کنایه بود، حالا می فهمم
 حسام، آهسته کنارگوشش گفت: «بذار یک مدت بگذره، خودم
 همه چیز رو درست می
 !»کنم، میارم پیش خودم

کلید انداخت و وارد خانه شد، ساعت دوازده شب بود و تمام
 وقت را با حسام، گذرانده
 بود! تمام تهران را دور زده بودند، خانه در تاریکی و
 سکوت فرو رفته بود، آهسته در را
 بست و سمت اتاق اش خیز برداشت که صدای خشمگین
 و درعین حال کنترل شده ی
 فرشته او را از جاپراند: «کدوم گوری بودی تا این وقت
 !»شب؟
 برگشت و چهره ی خشمگین فرشته را زیر نور آواژور دید

با دوستم رفته بودم بیرون -
 کدوم دوستت؟! منظورت نیلوفره؟ -
 نه، راسته؟ -
 «فرشته بلند شد و سمت اش آمد و متعجب گفت:»چی؟

این که من بچه ی شما نیستم، این که شما من رو از -
 بهزیستی آوردین؟
 فرشته هنوز بهت زده نگاهش میکرد و سارا گفت:»من همه
 چیز رو میدونم ، دیگه
 «نمیخواه نقش بازی کنی
 :فرشته مکث کرد و دندان هایش را روی هم فشرد و گفت
 !چه بهتر که همه چیز رو فهمیدی -
 با سماجت گفت:»بله ! خیلی عالی شد، چون میخوام با حسام
 «زندگی کنم.
 چرت نگو! دو سه روز دیگه که زنش بیاد تو خونه ش -
 !میخوای سر بارشون بشی؟
 گلوی سارا از بغض تیر کشید، حق با فرشته بود! ولی او
 میخواست از حقیقت فرار کند،
 .نمیخواست بپذیرد که حسام متعلق به کس دیگری میشد

چراغ هال روشن شد و صدای کامران مانع از ادامه ی
 «بحثشان شد»؛ چه خبره اینجا؟
 از دختر چشم سفیدت بپرس -
 اچی شده سارا؟ -
 بی توجه نسبت به کامران، رو به فرشته گفت: «جرم کردم با
 داداشم رفتم تفریح؟
 خجالت رو شما باید بکشید! شما که یک عمره دارین بهم
 دروغ می‌گین، مامان و بابای
 قلبی! من میخوام باحسام زندگی کنم! تصمیم رو گرفتم،
 من دوسش دارم! اون
 همه ی زندگیمه، تنها کسی که تو دنیا دارم
 !شما فقط من رو فریب دادین و دروغ گفتین
 دیگه نمیخوام عمرم رو تو این خونه، حروم کنم! به اندازه
 ی کافی عمرم بدون
 حسام حروم شده، میخوام بقیه عمرم رو با اون بگذرونم!
 درضمن حالا فهمیدم چرا
 عجله داشتین شوهرم بدین و از شرم خلاص بشین! من از
 اول تو این خونه اضافه
 بودم.

دوید سمت اتاق اش، صفحه ی گوشی اش روشن شد و
 بلافاصله پسورد را زد،
 حسام برایش پیام فرستاده بود! لبخندِ بزرگی روی لب اش
 آمد و پیام را باز
 "دوشیزه کوچولوی من در چه حاله؟" کرد
 "خوبه" آهسته خندید و تایپ کرد
 به فکر فرو رفته بود که دوباره پیام، صفحه ی گوشی اش را
 فردا میام": روشن کرد
 "!دنبالت، ساعت یازده آماده باش
 "بله اطاعت میشه": تایپ کرد
 شوق فراوانی به وجودش سرازیر شده بود و به عطر روی
 دراور زل زد، درازکشیده بود
 و چشم از روی شیشه ی ادکلن برنمیداشت! لبخند اش کم کم
 محو شد و خواب
 مهمان چشمهایش شد

مانتوی سفید و کفش های عروسکی هم رنگ اش را که به
 تازگی عمه برایش سوغات
 آورده بود، پوشید. روسری بزرگ و سورمه ای را روی
 سرش انداخت و دور گردنش

گره زد، موهایش را داخلِ روسری برد؛ پاچه های شلوار
سورمه ای، روی کفشهایش را
کمی میپوشاند! داشت برای لباس پوشیدن و آراسته شدن
زیادی تلاش میکرد
بیشتر از هر وقت دیگر درزندگی اش! کیف کوچکی قهوه ای
اش را، که بند بلندی
داشت، روی شانه انداخت، نگاهی روی ساعت مچی اش
انداخت که یازده صبح
رانشان میداد و لبخندزد! قدم های بلند اش را سمت در
برداشت، فرشته نبود
باخوشحالی میخواست در را باز کند که صدای کامران متوقف
اش کرد: «سارا صبر کن
!» بابا
ایستاد، دلش لرزید، بغضِ گلویش را با زحمت فرو داد،
هنوز باورش نمیشد بابای
واقعی اش نباشد! کامران را خیلی دوست داشت، ولی
هیچوقت نمیتوانست او را

بخشد! به خاطر این همه سال، دروغی که او را از حسام

دور کرده بود! تمام مدت
زندگی کرده بود بی خبر از این که تنهاست و هیچ کس
راندارد، همیشه دلش خوش
بود که اگر دوستی ندارد، اگر خواهر و برادری ندارد،
فرشته و کامران را دارد! اما حالا
. همه چیز فرق کرده بود، حالا کسی را جز حسام، نداشت
در راباز کرد و سمت اتومبیل مشکی و لوکس حسام دوید،
حسام درحالی که
لبخند جذابی به لب داشت، پیاده شد و در جلو رابرایش باز
کرد.
بلافاصله بعد از نشستن اش، بوی عطر حسام که داخل
ماشین پیچیده بود را نفس
کشید! حسام هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست،
برگشت سمت سارا و نگاه
خیره اش را دید! لبخندی زد و ابرو بالا انداخت و با لحن
خاصی گفت: «احوال سارا
! «خانوم؟
«خندید و گفت: «خوبم! تو چطوری؟
! بنده هم تا شما کنارم باشی، شکر خدا، خوبم -
نگاه سارا چرخید روی کت و شلوار و کروات مشکی اش!
نگاه حسام هم روی سارا میخ

شده بود و صدای مردانه اش باعث شد سارا نگاه از تیپ
 رسمیش بگیرد» :خب
 !«خانوم، امر بفرمایید بنده کجا برم؟
 !«شانه ای بالا انداخت و گفت» :هرجا خودت صلاح میدونی
 آهسته گفت» :رستوران چطوره؟ البته یک رستوران خوب
 که پاتوق خودمه و همیشه
 .«باآروین میرم
 سارا سری تکان دادوگفت» :بریم همونجا! کنجاو شدم
 .«واسه دیدنش
 حسام استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد، دست اش
 را سمت سیستم برد و
 .موزیکی در فضای ماشین پخش شد

ماشین متوقف شد و سارا سرش را از پشتی صندلی
 «بلندکرد» :رسیدیم؟ اینجااست؟
 !بله خانوم، اجازه بدید در رو بازکنم -
 پیاده شد و در را برای سارا باز کرد و سارا دوباره به این
 اندیشید که حسام قدرت این
 دوباره !را دارد که هر دختری را شیفته ی خودش کند

ترس از دست دادن اش، دوباره
 کابوس تنها شدن اش، صدای آهسته و مردانه حسام باعث
 شد از فکر خارج
 «شود» :دوشیزه؟
 برگشت و نگاه گنگ و ماتش را به صورت خندان حسام
 دوخت، حسام به بازویش
 !«اشاره کرد» :بازوم رو بگیر
 دست اش را دور بازوی حسام پیچید و با هم همقدم شدند،
 رستوران، فضای شیک و
 مدرنی داشت، لوسترها، رنگ طلایی را به سالن بزرگ
 پاشیده بودند و گرانیت های
 کف، میدرخشید! سارا دست اش را دور بازوی حسام پیچیده
 بود و حسام سمت میز
 همیشگی حرکت کرد، قدم های آرام و مردانه اش را برداشت
 و صندلی را برای سارا
 بیرون کشید، سارا دست اش را رها کرد و نشست، هنوز به
 اطراف خیره بود و نگاهش
 بیشتر روی دخترها زوم میشد! تک تک دخترها آراسته و
 شیک بودند و مقابل
 همراهشان نشسته بودند، در ذهن اش مقایسه میکرد،
 !کدامشان از او زیباتر بودند؟

حسام از چه کسی ، از چه تیپ دختری خوشش می‌آمد؟! همه
 کفش های پاشنه بلند
 پوشیده بودند و مانند همان دختری که آن روز همراه حسام
 بود، موهایشان از شال
 بیرون ریخته بود، چه کسی توجه حسام را به خود جلب
 میکرد؟ توجه یک مرد محترم
 و شیک پوش را، حسام، چه نوع دختری را میپسندید؟
 یک جنتلمن، چه نوع زنی را بر میگزید؟ چه کسی موفق "
 میشد، قلب و نگاه و توجه
 " او را به دست آورد؟

برگشت و نگاه خیره ی حسام را روی خود دید، دستهایش
 را روی سینه گره زده بود و
 «لبخند میزد» :دید زدنتمون تموم شد خانوم؟
 سرش را پایین انداخت، اما حسام همچنان نگاهش را از او
 برنمیداشت! در فکر فرو
 رفته بود و به سارا نگاه میکرد
 «سارا خندیدو گفت» :به چی فکر میکنی؟
 بی آنکه چشم از سارا بردارد، باچشمهای خمارش زمزمه

کرد: «تو هم مثلِ داداشت، هم
 !» خوشگلی و هم جذاب
 با چشمهای متعجب به حسام خیره بود، برای حسام جذاب به
 نظر میرسید؟! جذاب
 تر از دخترهایی که کفش پاشنه بلند پوشیده بودند؟! اوفقط
 یک جفت کفش عروسکی
 و ساده پوشیده بود، بدون آرایش! از نظر حسام، جذاب تر از
 ! همه ی دخترها بود؟
 حسام رو به رویش نشسته بود و نگاهش را برنمیداشت؟!
 ! جذابیتِ حسام را داشت؟
 حسام، آرام بلند شد و کت اش را از تن بیرون کشید، به
 پشتی صندلی آویزان کرد، و
 ! سارا خیره به قامتِ بلندش بود
 آهسته روی صندلی نشست و آرنجهایش را روی میز
 قرارداد و دست هایش را مقابل
 صورت، در هم قلاب کرد و نگاه منتظرش را به چشمهای
 سارا دوخته بود و سارا جواب
 ! «داد:» من اینجا جلب توجه میکنم؟
 جنابعالی همه جا میدرخشید و جلب توجه میکنید، -
 دوشیزه! باهمین ظاهر طبیعی و
 زیبایی که دارید! مثل همیشه، ساده و شیک! واقعاً تحسین

برانگیزی سارا! من به
داشتن چنین خواهری افتخار میکنم
همان لحظه گارسون کنار میزشان متوقف شد
وگفت: «روزتون به خیر! چی میل
دارید؟»

حسام منو را سمت سارا گرفت و سارا بدون فکر کردن
گفت: «من استیک و دلستر
!«میخورم»
حسام لبخند محوی زد و سرش را بالا گرفت: «دو تا استیک
!«به همراه دلستر»
نگاه سارا همچنان خیره بود به حسام که آستینهایش را کمی
بالا زده و دستهایش را
روی میز قراردادده بود، نگاهش چرخید روی لباس سفیدی
که برایش مقدس شده بود؛
!حسام همیشه لباس سفید میپوشید
مرد، غذاها را روی میز قرارداد و حسام ابتدا منتظر سارا
شد: «بفرمایید میل کنید
!«دوشیزه»

سارا کارد و چنگال را آهسته برداشت و مشغول شد، و تمام
 مدت حواسش به حسام
 بود که با کارد، یک تکه گوشت میبرد و باچنگال سمت
 دهان میبرد، آهسته غذا را
 میجوید و نگاهش به بشقاب بود، سارا این مرد را بی نهایت
 دوست داشت! مردی که
 روبه رویش نشسته بود و درحال حاضر وقت اش را برای
 سارا گذاشته بود! در آن
 لحظه، دراختیار سارا بود! موقع غذا خوردن هم جذاب به
 نظر میرسید.
 نوشیدنی را هم آهسته و به دفعات مینوشید و سارا، داشت
 تلاش میکرد، شیوه
 و حرکات زیبا و مردانه ی حسام را در غذا خوردن،
 تکرار کند؛ میخواست مثل او
 رفتار کند! نگاه عمیق اش روی حسام میخ شده بود که
 ناگهان حسام سرفه کرد
 سرش را امتداد شانه ی راست چرخانده بود و دست اش را
 جلوی دهان اش گرفت
 سرفه اش قطع شد ولی سرش هنوز پایین بود، سارا
 دستمالی را از جعبه بیرون کشید
 و سمت اش گرفت، نگاه حسام آهسته بالا آمد و لبخندی

گوشه ی لبش نشست،
دستمال را گرفت و چند بار روی لب گذاشت، آهسته
!«گفت»: «سپاس
بعد از صرف غذا، حسام برای تسویه حساب به سمت
پیشخوان رفت، و سارا بلند شد
وکت حسام را برداشت، آهسته قدم برداشت و نگاهش به
پشت حسام خیره بود، به

اندام مردانه اش، که حسام برگشت و نگاهش کرد، سارا
لبخندی زد وکت را سمت
اش گرفت، حسام فقط در این فکر بود که این دختر زیادی
چهره ی دوست داشتنی
دارد و تا این سن، هیچ دختری جز او توجهش را جلب
!نکرده
ابرویش به آرامی بالا رفت و لبخند گرم و دلنشینی زد، کت
را از دست سارا گرفت و
پوشید و در حالیکه کیف پول کوچکی چرمیاش را داخل جیب
بالایی کت قرار میداد،
!«آهسته گفت»: «سپاس دوشیزه

هردو از رستوران خارج شدند.
 ماشین حسام مقابلِ خانه متوقف شد، چرخید سمت سارا و
 لبخند زد: «خب دوشیزه
 !» خانومه خوشگل، مراقب خودت باش
 .» سارا لبخند محوی زد و حسام گفت: «ویه چیز دیگه
 به چشمهای سارا خیره شد و چشمهایش راتنگ کرد،
 (سارا خندید) انگشت اشاره اش
 را که روی لبهایش میفشرد، از روی لب برداشت و سمت
 سارا گرفت: «همیشه یادت
 !» باشه، یکی منتظرته که تو، همه ی دنیاشی
 سارا درحالی که آهسته و با ناز میخندید، داشت پیاده
 میشد که حسام گفت: «هستم
 !» تا بری داخل
 سری تکان داد و سمت خانه پا تند کرد، بلافاصله با دیدن
 سیاوش ماتش برد و
 ایستاد! برگشت سمت حسام که پیاده شده بود و داشت با
 لبخند بدرقه اش میکرد،
 چرخید سمت سیاوش، که با خوشرویی سمت اش قدم
 برمیداشت و دریک قدمی سارا
 ایستاد و نگاهش افتاد به حسام، مردی که به تازگی برادرِ
 سارا شده بود، فکر میکرد

رقیب پیدا کرده، ولی حالا که فهمیده بود فقط برادرش است،
خیال اش راحت شده
!بود
حسام را مخاطب قرار داد: «به به جناب زند! سلام عرض شد
!«قربان»

این مرد برای حسام آشنا بود، کسی که سارا گفت،
خواستگارش است، ولی با این
حال، با لحنی که تعجب در آن موج میزد، گفت: «سلام، بنده
!«شمارو میشناسم؟
خیر، بنده قبلاً افتخار آشنایی با شما رو دورادور داشتم! -
من همیشه شمارو تحسین
میکنم، بهتون تبریک میگم به خاطر شخصیت و منزلت
والای اجتماعی تون، چون با
هرکس که مواجه شدم، آرزوی مشارکت و معاشرت با شما
روداشت! بنده هم باعث
افتخارمه که شما برادر همسر آینده ام هستین!
!بسیار خوشبختم آقا
احم غلیظی روی پیشانی اش جان گرفت، سارا، جدی جدی

داشت مال کس دیگری
 میشد؟! باصدای سارا خطی روی افکارش کشید: «آقای
 صولتی! من که خدمتتون
 »! عرض کردم، جوابم منفیه
 سیاوش پا فشاری کرد: «من هم عرض کرده بودم که امکان
 »! نداره بی خیالتون بشم
 حسام جلو آمد، کنار سارا ایستاد و دستهایش را روی سینه
 گره زد، نگاه حسام مثل
 گرگی بود، که مأمور مراقبت از کسی باشد! و سیاوش خیلی
 زود متوجه این نگاه شد،
 !نگاهی که در آن، مالکیت موج میزد
 یک جنتلمن، همواره مثل یک گرگِ صبور، " اصلِ هجدهم
 "! قوی و بُردبار عمل میکنه
 سارا نگاهِ پر از حرص اش را به سیاوش دوخته بود و
 متوجه حس مالکیت در نگاه
 حسام نشد! سیاوش ادامه داد: «خیلی خوشحالم که شما ها
 بعد از این همه سال
 همدیگه رو پیدا کردین، واقعا خیلی متأثر شدم وقتی فهمیدم
 سالیانِ درازی رو از هم
 !» دور بودین
 حسام آهسته گفت: «خیلی ممنون به خاطر ابراز همدردیتون!

اما عقل حکم میکنه که
وقتی یک خانوم بهتون هیچ علاقه ای نداره، ازش فاصله
بگیرید و باعث رنجشش
..نشینید! این میشه مزاحمت

سیاوش با اعتمادگفت:»من خوب بدم دخترایی که
عاشقشونم رو سمت خودم بکشم
!«وکاری کنم که اونها هم خواهان من باشن
!«باصدای بم و مردانه اش، آهسته گفت:»مطمئنید؟
بله، کاملاً -

!ولی من اینطور فکرنمیکنم! چون هنوز سارا رو نشناختی -
سارا لبخند محوی زد ولی نگاهش بانگرانی به حسام خیره
بود! سیاوش با بی
رحمیتام گفت:»شما شناختی؟ بعدازاین همه سال برگشتی
میخواهی چی رو جبران
کنی؟ دیگه خیلی دیره! اون کسی که قراره مالکش بشه
!«منم
دستهای حسام مشت شد، اصل هفدهم را مدام درذهن اش
مرور میکردکه مبادا

کنترل اش را از دست بدهد، باید طبقِ اصول اش پیش
میرفت! باید آرام و صبور
میبود، نگاهش رابه چشمهای نگران سارا که سکوت کرده
بود، دوخت، لبخندی
زد و آهسته گفت:

قراره با حفظِ حرمتِ ها فقط مردونه صحبت کنیم، به -

شیوه ی من! پس نگران

!نباش! برو داخل عزیزم

به شیوه ی حسام میشد آرام و مردانه و بدون دعوا! خیالش

راحت شد و با اجبار

لبخند زد و عقب گرد کرد سمت خانه

صدای گریه ی نیلوفر اولین چیزی بود که شنیدم،

باکنجکاو ی گوشهام رو تیز کردم و

درو آروم بستم

نیلوفر: «تو حمام پام لیز خورد افتادم! آروین چند روزه

»نیومده خونه

فرشته: «خب آخه دختر خوب چرا با این حالت اومدی اینجا؟

»میگفتی ما بیایم پیشت

نیلوفر: «فرشته جون، بچه بهانه بود برای این که بفهمم،
 !» آروین واقعا من رو نمیخواد
 فرشته: «این چه حرفیه دخترگلم؟ از خداهش هم باشه دختر به
 این خوشگلی، هیچوقت
 !» اینطوری فکر نکن
 نیلوفر: «اگه آروین پیشم میموند، اگه به جای این که
 سرزنشم کنه دلداریم میداد و
 میگفت فدای سرت، دلم نمیسوخت! ولی الان انگار دوتا داغ
 گذاشتن رو دلم! هم
 !» بچه، هم بابای بچه
 بهت زده، مثل میخ ایستاده بودم و فقط درحالی که دهنم باز
 بود، وارد شدم، باببهت
 «صداش زدم» نیلوفر؟
 سرش اومد بالا و نگاه پراز اشکش روبه من دوخت، گریه
 اش شدت گرفت و دوید
 سمتم و تو آغوشم غرق شد
 بعد از یکی دو ساعت گریه، بالاخره آرومش کردم، بچه ای
 که ح/ر/و/ز/ا/د/ا/ه بود
 !همون بهتر که سقط شد
 الان وقتش نبود ولی باید میگفتم، باید میفهمیدم دلیل کارش

!چی بوده

چرا بهم نگفتی حسام برادرمه؟ من باید از سیاوش -
 میشنیدم؟ چرا موضوع به این
 مهمی رو ازم مخفی کردی نیلوفر؟ از کامران و فرشته انتظار
 نمیرفت ولی تودیگه چرا؟
 تو چرا ازم پنهون کردی؟
 درحالی که هنوز صداش از بغض می لرزید گفت: «حسام خیلی
 حالش بد شد وقتی
 فهمید، نمیدونست باید چیکار کنه! فکر کردم اگه تو هم بفهمی
 زندگیت به هم میریزه،
 نمیخواستم عذاب بکشی! به حسام و آروین گفتم حقیقت رو
 !» ازت مخفی کنن
 بالاخره که باید میفهمیدم، من رفتم کنارش، رفتم وحسام -
 رو برای اولین بار به
 عنوان برادرم دیدم، خیلی هم حس خوبی بود، این که
 ... نزدیک ترین گسّمه

اشکهام جاری شد و ادامه دادم: «خیلی ذوق زده بودم وقتی
 دیدمش، درحالی که برای

اولین بار میفهمیدم بهم مَحَرَمه، برای اولین بار فهمیدم اون
 آدمیکه همیشه
 میدیدمش، تنها بازمانده ی خانوادمه، تنها کَسَم، انگار همه
 «!ی دنیا مال من شده بود
 آهسته گفت:»خوش به حالت سارا، کاش من جای تو بودم،
 !حسام خیلی دوستت داره
 !«کاش یه ذره از عشق اون رو آروین نسبت به من داشت
 درحالی که اشکهام رو کنارمیزدم گفتم:»من بهت قول میدم
 !همه چیز درست میشه
 .«اصلا نگران نباش

...کمیکبل تر

آرام بود، مثل همیشه دردنش غوغا به پا بود و با این
 !وجود، باز هم حفظِ ظاهر میکرد
 آهسته گفت:»دلم نمیخواد آسیب ببینه، نمیخوام اذیت بشه،
 !ازش فاصله بگیر
 !«از زندگیش برو بیرون
 این شمایی که داری اذیت میشی جناب زند! بالاخره که -
 چی؟ یه روز باید ازدواج
 کنه، این شما نیستی که قراره بهش اجازه بدی، پدر و
 مادرش قبل از این که پات به

زندگیش بازبشه، هواس رو داشتن! مهم اونا هستن که
 اجازه اش رو صادرکردن، شما
 بعد این همه سال اومدی و فکرکردی حرفت
 تأثیرداره؟ درسته سارا خیلی دوستت داره
 ولی اینهمه سال براش برادری نکردی و حالا هم راحت رو
 ...بکش برو

انگار نشنیدی نه؟! من، تا عاشق نشه نمیذارم ازدواج کنه! -
 فقط وقتت رو تلف
 میکنی.

من عاشقشم، این کافی نیست؟! کاری میکنم که اون هم -
 مثل من عاشق بشه،
 نشد، بعد ازدواج مطمئن باش عاشقم میشه! من این رو
 تضمین میکنم، شما خیالت
 راحت!

دِ همیشه! من اون رو میشناسم، سارا دلش برای هیچ -
 مردی نمیلرزه!
 چه طور واسه داداشش لرزیده، واسه ما هم میلرزه! -
 شما نگران نباش

استرس داشت، از کامران و فرشته زودتر بیدار شده بود و
 مدام در اتاق قدم میزد،
 نمیدانست قرار است چه اتفاقی بیوفتد، حسام مال او نمیشد؟
 حسام سهم
 دختر دیگری میشد؟! او لیاقتِ همخونه شدن با حسام را
 نداشت؟! او لایقِ زندگی با
 حسام نبود؟! عشقِ پاک و مقدسی که همیشه در پی اش بود،
 صدای کامران از بیرون
 «اتاق، اورابه خود آورد»:- سارا؟ حاضری؟
 به سرعت دوید و در اتاق اش را گشود، با قامتِ کامران
 روبه روشد که حاضر و آماده
 ایستاده بود و مشغولِ چرخاندن سویچ و کلید ها دور
 انگشت اش بود
 ساعت، هفتِ صبح را نشان میداد؛ هیچ موقع این ساعت
 بیدار نمیشد، ولی امروز
 فرق داشت! علاقه ی بیش از حدش به حسام باعث میشد
 عادت هایش
 راکنار بگذارد. امروز زیادی زود از خواب بیدار شده بود
 وارد آزمایشگاه شدند، کامران قدم هایش را سمت پذیرش
 برداشت و سارا درحالی که

از استرس به خود می‌لرزید، روی صندلی نشست، دست‌هایش
 را روی سینه گره زد و
 بیشتر به خود لرزید! نگاه منتظرش را به در ورودی دوخته
 بود و برای لحظه ای، روی
 کفش های مردانه و قهوه ای رنگی ثابت ماند، نگاهش را
 بالا آورد و به چهره ی جذاب
 حسام رسید! بدون این که معطلشان کند خود را به سرعت
 رسانده بود، از این همه
 وقت شناسی، لبخند محوی کنج لب سارا نشست، ولی حسام
 فقط با نگرانی به سارا
 خیره شده بود، قدم های محکم و بلند مردانه اش را سمت
 سارا برداشت و مقابل اش
 زانو زد، نگاه ملتمسانه و نگرانش را به چشمهای بی فروغ
 و بی حال سارا دوخت
 «و آهسته گفت:» رنگت چرا پریده؟

صدای کامران باعث شد سارا نگاهش را بردارد ولی حسام،
 همچنان به سارا خیره بود
 کامران محکم و مردانه گفت:» جناب زند؟ اگر ممکنه عجله

کنید لطفاً، من خیلی وقت
 !»برای این بچه بازی ندارم
 آینده ی دو نفر برایش بچه بازی بود؟! حسام چشم فرو بست
 و بلند شد، از خشم
 می لرزید و فقط دستهایش مشت شد! اما سارا نمیتوانست
 آرام باشد و با حرص
 !»گفت«: این آزمایش برای من خیلی مهمه بابا
 بلند شد و به سرعت برای آزمایش سمتِ اتاق های
 مخصوص دوید، حسام نگاه
 نگرانش را هنوز به سارا دوخته بود که به سرعت دور میشد
 و از راهرو عبور میکرد،
 سارا روی صندلی نشست و چشمهایش را باترس بست و
 لب گزید، صدای آرام و
 مهربان پرستار در گوشش پیچید«: دخترم آستینت رو بزن
 !»بالا
 آستین را بالا زد و پرستار به محض این که دست اش را
 لمس کرد با تعجب
 «گفت«: چقدر دستت یخه! میترسی؟
 سرش را به طرفین تکان داد، فقط استرس داشت! او فقط از
 این که حسام تنهایش
 !بگذارد میترسید

پرستار آهسته گفت: «چون لاغری رگ دستت زو دپیدا میشه،
 !»درد نداره، نترس
 !خنکی پنبه را روی دست اش حس کرد و سوزش سوزن را
 آستینِ مانتویش را پایین کشید و بلندشد، سرش گیج میرفت
 و دوباره دچار افتِ
 فشار شده بود! لب خشکیده اش را با زبان تر کرد و به
 محض خروجش از اتاق، حسام
 را دید که با دست اش پنبه را محکم روی رگ میفشرد و به
 دیوار تکیه زده بود، سارا
 لبخند زد. حسام بادیدنِ لبخند سارا دلش داشت گرم شد، که
 سارا سرش گیج رفت و
 دست اش را برای حفظِ تعادلش به دیوار گرفت! حسام سمت
 اش دوید و با لحنی که
 !»نگرانی در آن موج میزد آهسته گفت: «به من تکیه بده

شانه اش را به بازوی حسام تکیه داد و سعی کرد تعادلش
 را حفظ کند، حسام
 هدایتش میکرد سمت اولین صندلی، روی نزدیک ترین
 صندلی نشست، با این

عطر آشنا بود، با این دست، با این انگشتری که نگینِ مشکی
 رنگی داشت! چشم بست
 و یک قطره از اشک اش چکید، صدای زمزمه ی آرام حسام
 در گوشش پیچید: «سارا؟
 !» چیزی شده؟ دردت گرفت عزیزم؟
 تمام زندگی اش پر از درد بود، جز حسام! فقط حسام تسکین
 دردهایش بود که او را
 هم میخواستند ازش بگیرند.
 کامران با دیدن سارا که بی حال روی صندلی نشسته بود
 و حسام، بانگرانی نگاهش
 میکرد، عصبی شد و به سرعت قدم هایش افزود! پلاستیکی
 که حاوی آبمیوه وکیک
 بود را سمت سارا گرفت: «بیا بابا! بخور زود فشارت بیاد
 !» بالا!
 حالت تهوع داشت و آبمیوه را با زحمت فرو میداد، حسام
 سوییشرت اش را درآورد و
 دور سارا انداخت، لرزش اش را حس میکرد، آهسته
 کنارگوشش گفت: «چی بگم بهت
 !» آخه؟ هوای به این سردی مانتوی تابستونی پوشیدی؟
 کامران به وضوح حرص میخورد، اگر این پسر، واقعاً راست
 میگفت چه؟! آخر سارا را

از چنگ اش در میآورد؟ آخراز سارا جدایش میکرد؟!
خودش هم نمیدانست چرا،
!ولی از همان اول حس خوبی نسبت به حسام نداشت
سویشرت مردانه و بزرگ و سورمه ای رنگ حسام تنش بود
و داشت سمت خروج
میرفت، درحالی که دست کامران را گرفته بود! حسام دست
اش را داخل جیب فروبرده
بود و پشت سرشان قدم برمیداشت، کنار ماشین متوقف
شدند و سارا قبل از آنکه
درماشین را بازکند، برگشت! حسام، درست پشت سرش
ایستاده بود و نگاهش
میکرد.

سارا، دست اش را سمت سویشرت برد و تا شانه هایش
پایین داد تا از تن بیرون
بکشد که دستهای محکم حسام مانعش شد! درحالی که
سویشرت را بالا میکشید و
!«زیپ اش را میبست آهسته گفت» :تنت باشه
سارا سرش را بالاگرفت و نگاهش را باقردانی به حسام

دوخت که صدای کامران
 «باعث شد نگاه بگیرد» :سارا بشین تو ماشین
 از پشت شیشه ماشین، تا آخرین لحظه، نگاهش مات قامت
 بلند حسام بود و دلش
 شور میزد، اگر با آن پلیورِ نازک سرما میخورد، اگر جواب
 آزمایش منفی بود، اگر مثبت
 بود، کامران گفته بود که به هیچ وجه حسام مال او نمیشد،
 مدام بی قرار بود و بغض
 داشت! حتی یک لحظه از استرس اش کاسته نمیشد

یک هفته بعد
 سارا تمام زندگی اش بود، گره کروات را از دورگردن اش
 شل کرد و پشت میز
 نشست، کف دست اش را روی پیشانی قرار داد و تماس را
 با منشی
 برقرار کرد: «خانوم احتشام؟ لطفاً یک لیوان آب بیارید اتاق
 «من»
 سرش را میان دست گرفت، چگونه بی خیال تمام زندگی اش
 میشد؟! چگونه از آن
 یک مرد دیگر شدنش را به تماشا مینشست؟! اصلاً میشد؟
 تقه ای به درخورد و احتشام وارد شد، لیوان آب را روی

میز گذاشت و حسام باصدای
 «گرفته گفت»: «ممنون، بفرمایید خانوم
 قرص های مسکن را از کشوی میز خارج کرد و متوجه
 احتشام شد که همچنان ایستاده
 بودکنارمیز و نگاهش میکرد! سرش راسوالی تکان
 «داد»: «مشکلی پیش اومده خانوم؟
 بله، یعنی چه طور بگم؟ جناب زند، اوضاع شرکت هنوز -
 روبه راه نشده! آقای فرجام
 میخوان شراکتشون رو به هم بزنن، اگر واقعا تصمیم شون
 ...رو عملی کنن

خسته و کلافه گفت»: «بفرمایید خانوم، بنده خودم رسیدگی
 «میکنم!
 باید با فرناز تماس می‌گرفت، باید او را در جریان می‌گذاشت،
 از طریق فرناز
 !میتوانست فرجام را راضی به ادامه ی شراکت کند
 سارا با سیاوش ازدواج میکرد؟ نه، نه خودش گفته بود که
 علاقه ای به سیاوش ندارد،
 دلش آرام شد! حرف های سیاوش در گوشش

میپیچید»»: آخرش چی؟ یک روزی
 باید ازدواج کنه بالاخره! براش برادری نکردی، الان هم
 انتظار نداشته باش که منتظر
 .«اجازه ی تو باشن
 اولین بارکه سارا را دیده بود فقط به این فکر کرد که او را
 وابسته ی عطرش کند،
 میخواست عاشق عطر همیشگی اش شود، عطری که از
 بیست سالگی
 !عطر مخصوصش شد! عطری که حسام را با آن میشناختند
 اما حالا بیشتر از این ها او را میخواست، تمام قلب اش را
 میخواست! خواهان تمام
 !قلب سارا بود

کنار فرشته نشست، کلافه گفت»»: بسه فرشته! چرا الکی گریه
 میکنی؟! من کاری
 میکنم که هر طور شده سارا با سیاوش ازدواج کنه، اینطوری
 !دیگه از مون جدا نمیشه
 .«خیالت راحت
 فرشته میان گریه گفت»»: ولی اگر قرار باشه با اون پسره
 زندگی کنه، دیگه هیچوقت
 !«نمیتونیم ببینیمش

چند ساعتی بود که در حال نشسته بودند و در سکوت فقط
 فکر میکردند، به این که
 چگونه سارا همیشه دختر خودشان باقی بماند! ناگهان
 صدای زنگ خانه بلند شد،
 هردو مضطرب و شتاب زده به تصویر کوچکِ آیفون خیره
 شدند، فرشته گریه اش
 شدت گرفت و گفت: «اومد! گفته بود که اگر جواب آزمایش
 مثبت باشد میاد!»

کامران هم مضطرب بود، اما خودش را نباخت و با ابروهای
 گره خورده، سمتِ در پا تند
 کرد، فرشته توانِ بلند شدن نداشت
 کامران در را باز کرد و بلافاصله حسام را دید، که در
 ماشینِ لوکس و مشکی رنگ اش
 نشسته و فقط آروین بیرون ایستاده بود! مردِ دیگری هم
 کنار آروین ایستاده بود و
 هرسه کت و شلوارِ مشکی رنگ به تن داشتند! حسام
 سیگاری را به دست داشت و از
 آن کام میگرفت! آروین و آن مردِ دیگر هردو جلو آمدند،

درست مثلِ بادیگارد های
مشکی پوش و محکم که هیچ چیز نمیتواند آن هارا تکان
دهد!
آروین گفت: «سلام عرض شد جنابِ جاوید! سارا خانوم
!» «تشریف دارن؟
کامران سعی کرد محکم وقوی باشد، دست هایش را مانند
آروین جلوی سینه گره زدو
!» «گفت:» «بله چطور؟
!» «آروین گفت:» «ایشون باید همراهِ ما بیان
!» «کامران گفت:» «و اگر نیان؟
حسام پیاده شد، در ماشین را محکم بست و سیگارش را
روی زمین انداخت، نگاهش
مثل همان گرگِ مغرور و صبور بود! با قدم های محکم و
مقتدر سمتِ کامران قدم
برداشت، با صدای رسا و مردانه اش جدی و محکم
گفت:» «صالحی؟ برگه رو بهش
!» «نشون بده
صالحی، که به تازگی استخدام شده بود برگه ی جواب
آزمایش را سمتِ کامران
گرفت، کامران مضطرب به نظر میرسید و بادیدنِ جوابِ
آزمایش دنیا دور سرش

چرخید! باز هم خود را نباخت و گفت: «من نمیذارم ببریش،
 سارا مال منه، دخترمه، من
 ..بزرگش کردم».
 حسام میان حرف اش دوید و گفت: «شما دو راه بیشتر
 نداری جناب جاوید! یا همین
 الان اجازه میدی سارا همراه بنده بیاد ویا مجبورم با اجبار
 !»ببرمش!

فرشته اشک هایش را کنار زد و چادر رنگی اش را روی
 سر انداخت، به سرعت سمت
 در دوید و رو به حسام گفت: «این رسم مردانگی بود؟! این
 شیوه ی یک جنتلمن بود آقا
 !»حسام؟

حسام سرش را زیر انداخت و گفت: «سارا حق منه، نمیتونم
 !»از حقم بگذرم
 !سارا صداهایشان را میشنید و لب میگزید
 برای همیشه از شرِ اصرارهای فرشته و کامران برای
 ازدواج کردنش، راحت میشد
 آن ها هم از دستش راحت میشدند! خودشان همیشه

میگفتند: «: سارا تو سوهان
 !»روحمونی! کی بشه از دستت راحت بشیم؟
 !از نگاه های پرتحقیر فامیل راحت میشد
 به سرعت حاضر شد و داخل هال منتظر ایستاد، کامران هم
 باسماجت روی حرفش
 !»ایستاده بود وگفت: «: محاله اجازه بدم باخودت ببریش
 حسام با ابروهای گره خورده فقط به صالحی اشاره
 کردوگفت: «: دوشیزه رو بااحترام
 !»راهنماییشون کن
 !»صالحی: «: اطاعت میشه
 کامران خواست مانع اش شود که آروین دست هایش
 راگرفت! محکم او را نگه داشته
 بودوحسام درحالی که میرفت تا سوار ماشین شود صدایش
 را میشنید
 دخترم رو دوباره برمیگردونمش خونه ی خودم! فکر نکن
 !که بُردی جناب زند
 نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره، دمار از روزگارت در
 میارم
 حسام فقط پوزخندی زد و سوار شد، سارا آرام و سر به زیر
 قدم برداشت و راه خروج
 از خانه را پیش گرفت، صالحی در ماشین را باز کرد،

خودش و آروین عقب نشستند و
سارا وقتی میخواست جلو بشیند، برای یک لحظه برگشت و
باچشم های اشکبار

فرشته مواجه شد! نشست و اهمیت نداد، حسام بادیدن سارا
لبخندی زد و حرکت کرد
آروین و صالحی عقب نشسته بودند و سارا معذب میشد!
سر به زیر انداخته بود و با
انگشت هایش بازی میکرد
حسام دوباره شیطنت اش گل کرد و درحالی که ازگوشه ی
چشم به سارا نگاه میکرد
و لبخند میزد، گفت: «میبینید آقایون؟! بنده صاحب یک
دوشیزه ی خوشگل شدم و
!«ایشون هم صاحب یک برادر شریف و جنتلمن
!«آروین و صالحی هر دو باهم گفتن: «مبارک باشه حسام خان
حسام خندید و گفت: «صد درصد مبارکه! میخوام واسه این
خانوم خانوما سنگ تموم
!«بذارم! فقط این دوشیزه باید یک کلمه به من بگه
سارا متعجب سرش را بلند کرد و بهت زده به حسام خیره شد،

حسام خندید و گفت: «بگو
 «"قَبْلْتُ"»

! «سارا فقط زمزمه کرد: «:قَبْلْتُ»

! «حسام فقط خندید و گفت: «:عالی شد

سارا سرش را درگردن فرو برد و تا پیاده شدن آروین و
 صالحی و رسیدن به خانه ی
 حسام، سرش را بلند نکرد! حسام ماشین را متوقف کرده
 بود و آهسته گفت: «:بیا

عزیزم، کلیدها روبگیر برو بالا، من باید ماشین رو بذارم تو
 پارکینگ! برو طبقه ی دوم،
 «:واحد چهار

سارا بی هیچ حرفی کلیدها را گرفت و پیاده شد، در خانه را
 باز کرد و وارد شد، از لابی
 عبور کرد و سوار آسانسور شد، به اتفاقاتِ اخیر فکر
 میکرد، این که حسام برایش
 مردی غریبه بود و حالا میدانست که برادرش است! به
 راستی که سرنوشت چه بازی
 هایی دارد، بلاهایی را سر آدم میآورد که حتی فکرش را هم
 نمیکنی!

در افکارش غرق بود که آسانسور متوقف شد، پیاده شد و
نگاهش چرخید روی دو
طبقه، که یکی سه بود و دیگری چهار

سمتِ واحدِ چهار قدم برداشتم که صدای یک دختر متوقفم
!«کرد» :خانوم؟
برگشتم و سوالی نگاهش کردم، به غیر از صدایش چهره اش
!هم بی نهایت ناز بود
بهش میخورد حدوداً بیست ساله باشه،
ای خدا اینقدری که تو این مدت، دختر خیلی خوشگل دیدم،
هیچوقت دیگه ندیده
بودم! انگار همه دخترهای خوشگل و ناز دور حسام جمع
شدن
!«دختره گفت» :شما با آقای زند کارداشتین؟
«یک تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم» :بله، چطور؟
نسبتتون با ایشون چیه؟ -
!«رگ شیطنتم گل کرد و گفتم» :نامزدش
!«نگاهی به سرتا پام انداخت و با اکراه گفت» :واقعا؟
دختره ی بیشعور! مگه قیافه ی من چشه؟! من فقط اهل
آرایش و قر و فر نبودم،

همیشه ساده و معمولی راه میرفتم، مرتب و شیک! حتماً باید
 جلف باشی تا خوشگل به
 نظر بیای؟! فکر کرده همه باید مثل خودش، لوازم آرایش
 رو خودشون خالی کنن، یعنی
 یک جو مغز تو کله ش نبود که بالباس خونگی، پنجاه قلم
 لوازم آرایش روی صورتش
 خالی کرده بود! وای خدا یعنی هر وقت حسام میومده خونه،
 این دختره باهمین قیافه
 جلوش سبز میشده؟! احمیتحویلش دادم و خواستم برگردم
 که گفت: «آقای زند هیچ
 موقع، هیچ خانومیرو به خونه شون نیاورده بودن، یعنی من
 ندیدم!
 ببخشید شما مفتش ساختمون هستین؟ -

«..به وضوح جا خورد وگفت:» من فقط
 فقط چون بیکارین همیشه حواستون هست که تو زندگی -
 شخصی حسام چی
 میگذره، درسته؟
 احم هاش رفت تو هم ، همون موقع آسانسور متوقف شد و

حسام اومد بیرون، چشم
 هام گرد شد ولی اون سرش پایین بود، دختره ی پررو هنوز
 با اون وضعش جلودر
 ایستاده بود، سریع پریدم و جلو چشم های حسام رو گرفتم!
 دختره ی فضول! عمراً
 !بذارم چشم های خوشگلش به تو بیوفته
 چشم های اون، فقط مالِ منه! حسام بهت زده شده بود و
 هیچی نمیگفت ولی من
 بایک لحن خوشگل و دلبرانه گفتم: «حسام، چه زود اومدی
 !» عزیزم
 قدم بهش نمیرسید و به سختی رو پاهام بلند شده بودم تا
 !چشماش رو بگیرم
 هولش دادم سمت واحدش و کلید انداختم تو قفلِ در، هیچی
 نمیگفت، دختره هم
 خشکش زده بود! هولش دادم داخل و سریع در رو بستم،
 نفسم که تمامِ این مدت
 حبس شده بود رو باشتاب بیرون فرستادم و صدای حسام
 روشنیدم: «نمیخوای
 !» دستت رو برداری؟
 سریع دستم رو از رو چشماش برداشتم، با لبخند زل زد بهم
 و آروم یک تای ابروش

رفت بالا، نگاهش خیلی مهربون بود، مثل همیشه! سرم رو
 انداختم پایین و آهسته
 گفتم: «این دختره همسایه ات خیلی فضول و پرروئه، با سر
 و وضع نامناسب جلوی
 !» «درخونه شون ایستاده بود، همیشه همین طوره؟
 سرم رو گرفتم بالا و حسام با دیدن چشمام بلند زد زیر خنده!
 پام رو کوبیدم به زمین و
 !» «با حرص گفتم:» اصلا هم خنده نداشت
 درحالی که خنده اش تبدیل به لبخند شده بود و چشماش هم
 میخندید گفت:» نسیم
 !» «رو میگی؟

سرم رو محکم تکون دادم و گفتم:» من چه میدونم اسم
 !» «کوفتیش چی بود
 دوباره خندید و گفت:» اون فقط چهارده سالشه عزیزم، بچه
 !» «اس
 یعنی خودش رو به تو نچسبونده؟ -
 دوباره خندید و این دفعه از گوشه ی چشمش اشک دراومد!
 با صدای مردونه اش که از

فرط خنده ی زیاد گرفته بود گفت: «من به اون چیکار دارم
 آخه؟! من توجهم به خانوما
 فقط در حد حفظ احترام و دادن حق تقدم، بهشونه! همین!
 هیچ وقت غیر از این موارد،
 !»هیچ توجهی به هیچ کس نداشتم و نخواهم داشت
 خب همین باعث میشه سمت کشیده بشن دیگه! مثل بقیه -
 آقایون احترامشون رو
 نگه ندار و باهاشون تند برخورد کن، مثل بقیه مردها که
 برای خانوما هیچ ارزشی قائل
 نیستن و همیشه مسخره شون میکنن و ازدور بهشون
 میخندن! اونوقت دیگه هیچ
 !کس به فکر تور کردنت نمیوفته
 خندید و گفت: «اونوقت دیگه فرقی بایک مرد بی شخصیت
 نخواهم داشت! ببینم اصلا
 !»شما واسه چی داری حرص میخوری؟
 یک تای ابروش رفت بالا و سرش رو خم کرد، هول شدم و
 گفتم: «من حرص
 نمیخورم که! من، فقط دلم نمیخواست اون دختره رو
 !»ببینی
 !چرا اونوقت؟ -
 ...چشم های تو... چشم هات -

نگاهم به چشم های مشکی و نافذش بود، که مثل همیشه
میدرخشید، سرم رو
انداختم پایین و با بغض گفتم: «آخه من فقط میخوام چشمت
!«مال من باشه
صدای محکم و مردونه ش رو شنیدم: «چشم های من فقط
مال یک دختر خانومه! من
!«فقط اون رو میبینم

یک جنتلمن، چشم هایش تنها برای یک " «:» اصلِ نوزدهم
" !لیدی (بانو) است
هنوز جلودر ایستاده بودیم و من فکر کنم قرار بود از خجالت
تلف شم! سرم هنوز پایین
بود، مقابلم ایستاد، بوی عطرش باعث شد چشم هام رو ببندم
!ونفس عمیق بکشم
برای این که سکوت رو بشکنم گفتم: «حسام فیلم ببینیم
«باهم؟
!مشکلی نیست، فقط من فیلم ندارم -
!ضد حال نزن دیگه، من که میدونم داری -
آخه چرا باید دروغ بگم هان؟ چه دلیلی داره؟ من همیشه -

- مشغولِ کارم بودم، کی
وقت کردم فیلم بگیرم؟! هوم؟
!عه چقدر حالم گرفته شد -
- این طرز حرف زدن، اصلا در شأنِ یک خانومِ محترم -
!نیست
- الان واسه من کلاسِ درس گذاشتی دیگه؟ بی خیال بابا -
!جمع کن این بساط رو
- ئه ئه ئه! این چه طرز حرف زدنه سارا؟ فکر کنم جدی -
جدی باید دست به کار بشم
- ویک تدریسِ خصوصی، درموردِ طرز درست صحبت کردن
وبه کاربردنِ کلمات
!مناسب، برات بذارم
!چشم استاد -
- آهسته پرسید: «گرسنه ات نیست؟ زنگ بزنگ از بیرون پیتزا
«بیارن؟»
- . «آروم گفتم» : «من گرسنه نیستم
- بسیار خب، پس ایرادی نداره یه دوش بگیرم؟ حوصله ات -
سر نمیره؟
- مظلومانه به چشم هاش زل زدم و گفتم: «چرا حوصلم سر
!«میره»

آروم و مردونه خندید و من رو دنبال خودش میکشید و
 مجبور شدم قدم هام رو تندتر
 بردارم، تو این فاصله داشتم خونه رو از نظر میگذروندم،
 یک مینی هال و اون طرف
 هم اتاق نشیمن که در کشویی داشت، آشپزخونه و کنارش هم
 یک اتاق، یک در بسته
 هم کنارش بود که معلوم بود سرویس بهداشتیه، من رو
 سمت همون اتاق هدایت
 کرد، نشستم رو تخت، یک ال سی دی رو به روی تخت،
 روی دیوار نصب بود. اتاقش
 اونقدر تمیز و مرتب بود که بوی هتل به مشام میرسید!
 باصداش به خودم اومدم،
 درحالی که کتتش رو درمیآورد و کرواتش رو باز میکرد
 گفت: «تلویزیون بین حوصله
 !»ات سر نره ! من زود میام
 لبخند زد و وارد سرویس حمام اتاق خواب شد، در رو بست
 و من نفسم رو فوت کردم،
 تختش زیادی نرم بود، برخلاف تخت مزخرف من که هر شب
 کمردرد میشدم! دونفره

بود و ملحفه و بالشت هاش همه سفید بودن، یک پتوی
 بزرگ سفید هم تا شده پایین
 تخت بود، لم دادم روی تخت و بلافاصله توش فرو رفتم، از
 نرمیش حس خوبی بهم
 دست داد و خنکی بالشت، زیادی دلچسب بود. نگاهم به
 سقف بود و داشتم به این
 فکر میکردم که اگر فرشته و کامران سرپرستیم رو قبول
 نکرده بودن تا الان کنار حسام
 زندگی میکردم! اصلا چی شد که به این سرنوشت دچار شدم؟
 چرا به جای این که با
 حسام زندگی کنم باید دور ازش روزهام رو میگذروندم؟
 البته شنیده بودم حسام
 از بچگی اون ور بزرگ شده و من اگر میرفتم اونور با این
 اعتقاداتی که الان دارم بزرگ
 نمیشدم! همین موضوع فقط خوشحالم میکرد! همین که
 رواعقاداتم حساس بودم،
 حسام از نظر اعتقادی خیلی از من ضعیف تر بود! چیزهایی
 که من رو مضطرب میکرد
 !و روش حساس بودم، برای اون کاملاً عادی بود
 تو همین فکرها بودم که در سرویس اتاق باز شد و هیکل
 حسام تو چارچوبش نمایان

شد، به همین سرعت دوش گرفت؟! شاید من زیادی تو فکر
 بودم، حوله ی لباسی
 سورمه ای تنش بود و شلوار اسپرت سفید، لبخندی به روم
 زد و اومد سمتم، همزمان

عطر خوب شامپو هم باهاش تو اتاق پخش شد، اومد رو
 تخت، کنارم نشست، سریع
 نشستم، صداش این بار نزدیک بود و کنار گوشم» :حوصله
 «ات سر رفت؟ هوم؟
 !» سرم پایین بود و آروم گفتم» :نه
 من رو نگاه کن -

سرم رو بلند کردم، زل زدم تو چشم هاش، بوی خوش
 شامپو همه جا پیچیده بود و
 حس خوبی بهم میداد، اتاق تاریک بود و تنها یک چراغ کم
 نور، مقداری اتاق رو
 روشن میکرد، درحالی که دراز میکشید آهسته گفت» :چقدر
 !» خسته ام
 با چشم های گرد شده گفتم» :میخوای بخوابی؟! ساعت نه
 !» شبه تازه

پوزخندی زد و با صدای گرفته ای گفت: «من و خواب؟! خیلی وقته خواب باچشم های من بیگانه اس سارا! الان فقط خسته ام، یه خرده میخوام.» دراز بکشم.

دستم بی هوا رفت سمتش و روی سرش فرود اومد، آروم موهایش رو نوازش کردم و گفتم: «موهات خیسه، بلند شو لباس بپوش، سرما میخوری.»

!سرم سنگینه، انگار وزنه وصله بهش -
صبرکن الان برات لباس میارم -

بلندشدم و سمت کمدی که کنار اتاق قرار داشت پاتند کردم، همون لباس سفید و خوشگلش که برام مقدس بود رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش، لباس رو ازم گرفت و با یک حرکت پوشید، نشستم کنارش، چهره اش پر از غم بود، آهسته صداش

«زدم»: حسام؟

با صدای گرفته و مردونه اش گفت: «از وقتی مامان و بابا رفتن، ده سالم بود، از همون!»

«موقع دیگه شبا خوابم نبرد، تا الان که سی و سه سالمه

دیگه هیچ چیز و هیچ کس برام اهمیت نداشت، تبدیل شدم به
یک ربات که فقط کار
براش مهمه و طبق اصولش پیش میره! شبی که تو مهمونی
برای اولین بار باهات
روبه روشدم، جلوی در ورودی اون خونه ایستاده بودی و
واضح دیدمت! همون لحظه
تو دلم گفتم کارت تمومه حسام! دلت لرزید براش! به فکرم
رسیدکه ادکلنم رو بدم
بهت ، برام مهم نبود اگه اون رو گس دیگه ای خریده باشه،
میخواستم فقط داشته
باشیش، میخواستم همیشه داشته باشی عطری رو که گوشه
ای از دنیام بود! من
میخواستم گوشه ای از دنیام رو بهت بدم، چون دلم
نمیتونست مال تو بشه! این
قانون من بود! این که به هیچ دختری دل نبندم، اصلا به
هیچ چیز جز شیوه هام
!میخواستم پایبند باشم
".هیچگاه حرفت را عوض نکن": اصل بیستم
نفسش رو کلافه فوت کرد و ادامه داد: «ولی تو، دلم رو

برده بودی! آروین به شیطنتاش
 ادامه میداد و همه اش کاری میکرد تا باهات روبه رو شم،
 به هدفش رسید! آخه از
 الاخره دلت واسه یک "وقتی اومدیم ایران همه اش میگفت
 دختر میلرزه حسام! من
 تمام سعیش رو "قراره مقدماتش رو برات فراهم کنم
 میکرد برای مخ زدن دخترا و
 روبه رو کردنشون بامن! ولی تو انگار از آسمون افتادی،
 بی صدا، ناگهانی! من دوستت
 دارم سارا! اگر آسمون بیاد زمین، زمین پره آسمون، اگر همه
 بگن دارم اشتباه میکنم،
 اگر حتی همه نسبت بهم بی اعتماد بشن! هرچی پُله پشت
 سرم رو میشکنم، از خودم
 میگذرم، به خاطر تو! فقط برای این که کنارم باشی، به
 اندازه ی تمام این سال هایی
 که کنارت نبودم، از تولدت تا الان! به اندازه ی تک تک سال
 !ها برات برادری میکنم
 جبران میکنم به خدا، من خیلی دوستت دارم سارا! هیچوقت
 «تنهات نمیذارم
 قطره ی اشک از گوشه ی چشم بسته ام چکید، عطرش رو
 با تمام وجود نفس

کشیدم، آهسته گفتم»:به هدفت رسیدی حسام، من وابسته ی
عطرت شدم!دلبسته ی
!«خودت شدم

حسام فقط زمزمه کرد»:چقدر احساس آرامش میکنم، داره
خوابم میبره، باورم
!«نمیشه! بدون خواب آور داره خوابم میگیره
لبخند زدم، من آرامش وجودش بودم؟! دراز کشید و
چشمهایش رو بست، به چهره ی
غرق در خوابش خیره شدم و به این فکر کردم که، حسام
برای همیشه باهام
!میمونه؟

حسام خواب بود، با همون موهای خیس! سریع بلندشدم و
دنبال سشوارگشتم، پیدا
کردنش کارسختی نبود، به دیوار حمام آویز شده بود!
برداشتمش و راه تخت رو پیش
گرفتم ، آهسته زدم به پرز کنار تخت و روشنش کردم، رو
لبه ی تخت نشستم
کنارش وسشوار رو گرفتم روی موهای خیس و خوش

حالتش، چرخید سمتم و به
 پشت خوابید، چشم های نیمه بازش رو دوخت بهم و لبخند
 نیمه جونی زد، از عضلات
 کشیده ی گردنش، سیبکِ گلوش رو به وضوح دیدم که جابه
 جاشد، دستم رو کشیدم
 تو موهاش تا کاملا گرما به سرش بخوره، نباید میذاشتم
 مریض بشه، با موی خیس
 !حتما سرما میخورد
 فرشته همیشه میگفت آدم از چند جا سرما وارد بدنش
 میشه، سر، سینه، پهلو! هنوز
 با لبخند محو و چشمای نیمه جوشش نگاهم میکرد، تو خواب
 و بیداری، حتما من رو
 شکل حوری بهشتی میدید! لبخند بزرگی روی لب هام اومد
 و پیشونیش رو
 ب/ا/س/ای/ادم، سشوا رو خاموش کردم و بلندشدم
 چشمام رو باز کردم، سمتم چرخیده بود و نور آفتاب از
 پنجره افتاده بود رو صورتِ غرق
 در خوابش، انگار نور، ادیتش میکرد چون تو خواب اخم
 کمرنگی بین ابروهاش بود،
 چهره اش از همیشه جذاب تر به نظر میرسید، لبخند زدم
 و سمت پنجره خیز برداشتم

!و پرده رو کشیدم
 به صورت جذابش خیره بودم که چشمم خورد به عسلی کنار
 تخت و گوشیش که
 صفحه اش روشن و خاموش میشد، باکنجکاوی تخت رو دور
 زدم و سمت موبایلش

قدم برداشتم، صفحه اش رو روشن کردم که روش، هشدار
 پنج تا میس کال و یک
 پیام بود، شماره ناشناس بود، گوشیش پسورد نداشت و
 همین باعث شد به اشتیاقم
 برای باز کردن پیام اضافه بشه! سریع بازش کردم، نفسم
 برای چند لحظه حبس
 سلام عزیزم! صبح قشنگت به خیر، "شدازون پیام
 بیدار شدی باهام تماس بگیر،
 ! "باعشق فراوان، فرناز
 میدونست حتی اسمش سیو نشده و اینهمه صمیمی حرف
 میزد؟! نکنه آخر مخ حسام
 روبزنه و زنش بشه؟! گوشی رو گذاشتم روی عسلی و
 دویدم سمت آینه، یک تیشرت

آستین بلند سفید تنم بود وشلوارجین! موهای کوتاه و
 مزخرفم که به زورتا شونه هام
 !میرسید، پریشون ریخته بود دورم
 صورتم به خاطر خواب زیادی پف کرده بود و زشت شده
 بودم! قدم هام رو سمت
 سرویس اتاق برداشتم و پریدم توش، کنار روشویی ایستادم
 و چند بار آب پاشیدم به
 صورتم، اومدم بیرون و همین طور که از صورتم آب
 میچکید سمت کیفم رفتم، کیفی
 که به خاطر بزرگ بودنش باید اسمش رو چمدون میذاشتم!
 اولین بار بود که کیف
 بزرگ برداشته بودم، به خاطر همون پیراهن مجبور شدم
 برش دارم! کیفم کنار همون
 !آینه قدی، بود
 باید اون پیراهن خوشگل وکوتاه قرمز رنگ رو میپوشیدم،
 من باید از نظر حسام
 خوشگل ترین دختر رو زمین باشم! دوباره نگاهم از تو آینه
 به خودم افتاد! موهام رو به
 زور جمع کردم وسمت چپم ریختم ، باید میبافتمشون! لعنتی
 نمیشد! زیادی کوتاه
 بود، اونقدر که حتی تو دستم هم نمیامد! صدای خاله زهره

تو سرم پیچید»: مردا
 «اصلا موی کوتاه رو نمیپسندن
 داشتم به چهره ی بدبختم تو آینه نگاه میکردم که حسام از
 !رو تخت بلند شد
 از تو آینه داشتم نگاهش میکردم، هنوز متوجه من نشده بود
 و داشت از اتاق میرفت
 بیرون که قبل از خارج شدنش از اتاق، متوجه من شد و
 نگاهش چرخید روم! یک تای

ابروش بالا رفت و لبخندزد، اومد سمتم، دست هاش رو تو
 جیب شلوار اسپرت
 سفیدش فرو بردو درحالی که سمتم قدم برمیداشت، یک تای
 ابروش آروم بالارفت
 !«وگفت»: کی بیدار شدی شما دوشیزه؟
 خودم رو یک دختر انگلیسی تصور کردم که لباس اسکارتلی
 پوشیده و داره توسط یک
 مرد جذاب، دوشیزه خطاب میشه! درست مثل فیلم های
 قدیمی انگلیسی! نگاه حسام
 به من اونقدر تحسین برانگیز بود که ناخودآگاه حس میکردم

زیباترین دختر جهانم
 لحنش برای صدا کردنم یک حسِ نوستالژیکِ خوبی داشت
 که من رو به خلسه ی
 عمیقی فرو میبرد! (نوستالژیک» :یک احساس غم انگیز
 همراه با شادی به اشیاء و
 اشخاص و موقعیت های گذشته
 پشتِ سرم ایستاد و از فکر خارج شدم و با چشم های
 متعجبم نگاهش کردم، هردو،
 رو به روی آینه ایستاده بودیم، سرش رو داخل موهام فرو
 برد و باچشم های بسته
 !«نفس کشید! زمزمه کرد» :موهات موج داره، مثل دریا
 !«درحالی که بهت زده نگاهش میکردم گفتم» :ولی کوتاست
 !«ادامه داد» :رنگش رو دوست دارم! خرمایی
 ناخودآگاه نگاهم چرخید روی موهایش که هم رنگِ موهای
 من بود و با اشتیاق گفتم» :مثل
 !«موهای تو
 چشم هاش رو باز کرد و از تو آینه به موهایش خیره شد و
 بعد از تو آینه نگاهش
 چرخید رو من، نگاهش روی صورت من و خودش در
 گردش بود و گفت» :شباهت
 !«هامون چقدر کمه

حرفش رو تأیید کردم و درحالی که از تو آینه، نگاهم بهش
 بود گفتم: «فقط موهامون
 همرنگه! ولی رنگ چشمامون نه! تو چشمت مشکیه و من
 عسلی.»

صورتش صاف و صیقلی بود، صافِ صاف! حتی یک ذره
 ته ریش هم نداشت، مثل
 همیشه! چشمای مشکی و ابروهای پهن گره خورده اش
 زیادی جذاب بود، خیلی جذاب
 تر از من، خیلی! قدش خیلی بلند تر از من بود و من کنارش
 زیادی ریز و کوچولو بودم
 با لذت بهم خیره بود، بایک لبخند محو! آهسته گفتم: «اصلاً
 شبیه هم نیستیم
 آهسته کنارگوشم گفتم: «بهتر! اینطوری دیگه هیچ دختری
 سمتم نمیاد! هرکس من و
 تو رو کنار هم ببینه، نمیفهمه خواهر و برادریم! من میخوام
 مثل دفعه ی اول که
 دیدمت، همه جا، نامزد معرفیت کنم، دلم میخواد همون
 جمله رو تحویل همه بدم!»

نگاهم رو حیرت زده به چشم هاش دوختم که لبخند زد
 وباصدای زنگ گوشیش ازم
 فاصله گرفت، هنوز تو بهتِ حرفش بودم و صداش
 رومیشنیدم که باموبایلش حرف
 میزد: «سلام بانو! ... ممنون... شما خوبی؟... عذرخواهی
 بنده رو برای دیشب
 .» «بپذیرید... نه خواهش میکنم!، بله! درسته حق باشماست
 همیشه یک روباش، درزندگی مجازی و " :اصل بیست و یکم
 واقعی، به یک اندازه
 " !محترم و معترباش
 لجم گرفت، میدونستم پشت خط فرنازه! از تو آینه به صورت
 حسام خیره بودم که
 لبخند میزد و محترمانه برخورد میکرد با اون دختره ی افاده
 ای!
 خوب معلومه با این طرز برخوردش همه دخترا سمتش
 کشیده میشن دیگه! بعد
 !میگه من فقط احترام میذارم بهشون
 برگشتم سمتش و درحالی که دستام روجلو سینه ام گره زده
 بودم با حرص دندون
 هام رو روی هم فشار میدادم! بالاخره رضایت داد و تماس
 رو قطع کرد.

با دیدنِ چهره ام که تابلو بود زیادی دارم حرص میخورم،
 اخم تصنعی کرد و آهسته
 !«گفت»: چیزی شده؟
 !«باحرص گفتم»: نه... فقط... من دیگه باید برم خونه

!«سمتِ کیفم خیز برداشتم که گفت»: قهری بامن؟
 !«برگشتم سمتش و اخم تصنعی کردم»: مگه من بچه ام؟
 خندید و با یک لحنِ قشنگی گفت»: نخیر شما خانومیهستی
 واسه خودت! بنده هم
 !«منظورم این نبود که شما بچه ای
 روم رو برگردوندم و ماتوم رو تم کردم و جلوی آینه
 مشغول مرتب کردن شالم بودم،
 اومد کنارم ایستاد و درحالی که دست هاش روتو جیبش
 فرومیبرد، آروم گفت»: کارات
 .«رو ببین! قهری دیگه
 برگشتم سمتش و حرفم رو زدم»: مگه بهت نگفتم با دخترا
 اونطوری حرف نزن پررو
 !«میشن؟
 بلند خندید! من حرص میخورم و اون از ته دل میخنده! بین

خنده هاش بریده بریده
 ولی محکم و مردونه گفت: «این شیوه ی منه! اصول
 رفتاری منه، تازه الان متوجهش
 شدی؟! من شیوه ی رفتارم با همه همین طوره، چه خانوم
 و چه آقا! جنابعالی هم اصلا
 !» رفتار دیشبت، با فرناز درست نبود
 با حاضر جوابی گفتم: «اتفاق خیلی هم خوب صحبت کردم! آگه
 با این دخترای پر روکه
 زود صمیمی میشن همین طوری جدی و سرد برخورد کنی؛
 اونقدر باهات صمیمی
 نمیشن که به خودشون اجازه بدن اسم کوچیکت رو همراه
 !» صدا کنن "جان" با
 بادلخوری سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم، قدم هاش
 رو سمت برداشت و مقابلم
 ایستاد، آهسته زمزمه کرد: «حق باتونه! دیگه اجازه نمیدم
 دخترا باهام صمیمیشن،
 «خوبه؟
 یک قسمت از موهام رو، که از زیر شالم بیرون اومده بود
 رو تو دستش گرفت، نگاهم
 به دست دیگه اش خیره شد که تو جیبش فرو برده بود،
 آهسته گفت: «میدونستی

!«واست گلِ سر خریدم؟»

سرم روگرفتم بالا و باحالت بامزه ای گفتم: «گل سر؟ چه رنگی؟»

!«خندیدو با لحن خاصی گفت:» صورتی

!«اخم کردم وگفتم:» ولی من صورتی دوست ندارم

بایک لحن خاص و قشنگی گفت: «آخه تو چه جور دخملی هستی؟ هان؟ همه دخترا

!«صورتی دوست دارن، وروجک

همه ی جملاتش رو با یک شیوه ی خاصی بیان کرد، یک شیوه ای که من رو شیفته ی

خودش میکرد! وای به حالش اگه باهمه دخترا این طوری احرف میزد

!«باحرص گفتم:» یک زن بگیر که صورتی پسند باشه

داشتم کیفم رو برمیداشتم و آماده ی رفتن بودم که دستم روکشید و آهسته

.«گفت:» نمیخوام زن بگیرم! من فقط یک دوشیزه دارم

عطرش تومشامم پیچید و قلب بی جنبه ام دوباره ضربانش رفت بالا! آهسته

«..گفتم»: من خواهرت
 حرفم رو قطع کرد و آهسته و شمرده گفت: «هیس! تو...
 فقط... همه زندگی منی! همین
 ناراحت میشی اگر فقط قصدم این باشه که تا آخر عمر برات
 «برادری کنم»!
 کنارم ایستاده بود، سرم رو انداختم پایین، بینمون فقط
 سکوت بود! و اون بعدازکلی
 «سکوت آهسته گفت»: «یک هدیه برات خریدم
 سرم رو گرفتم بالا و متعجب بهش خیره شدم، لبخند محوی
 زدوگفت»: «از وقتی بهم
 گفتن مردی، از همون موقع که ده سالم بود، هر وقت
 میرفتم بازار تا برای خودم
 خریدکنم، برات چیزی میخریدم! با این که میدونستم دیگه
 نیستی، اما همون خرید،
 «تسکین قلبم بود»!

به خرس بزرگ و سفیدی که کنار اتاق قرارداداشت و یک
 پاپیون قرمز دور گردنش بسته
 «بود، اشاره کردوگفت»: «اوناهاش! اون ماله توئه»!

«بادوق پریدم بالا و گفتم»: واقعا؟

!«خندید و گفت»: البته

!وای چقدر خوشگله -

چندتا جعبه هم کنار خرسه قرار داشت، دویدم سمتشون

یک جعبه ی مستطیلی و دراز و یک جعبه ی خیلی کوچولو

که هر دو مشکی بودن! با یک

ربان بزرگ و قرمز بسته بندی شده بودن، یک کارت پستال

بزرگ به خرسه وصل بود،

هر موقع " «بایک خطِ خیلی خوشگلی روش نوشته شده بود

دلت برام تنگ شد بغلش

"!کن

سرم رو انداختم پایین و حس کردم هر لحظه قراره از خجالت

آب بشم درست مثل

!یک آدم برفی

حسام انگار خیلی خوشش اومده بود چون بلند خندید! محکم

خرسه رو بغل کردم

!وچشمام رو بستم

مگه جایی بهتر از آ/غ/و/ش حسام هم بود؟! درحالی که

خرس تو بغلم بود، هجوم

بردم سمتِ اون دوتا جعبه، ربانش رو باز کردم و درِ اون

بزرگه که مستطیلی و دراز بود

رو برداشتم، عطر خوش گل های رز تو مشام پیچید، شاخه
 های رز آتشین که
 تعدادشون کم نبود، به طرز فوق العاده زیبا و مرتبی، داخل
 جعبه چیده شده بودن
 اون جعبه ی کوچک رو باز کردم و بلافاصله صدای
 موزیکالش همه جا پیچید، یک
 دختر و پسر تو آغ/واش هم مای ا راق اصای ا دان ا و
 سطحی که زیرشون قرار داشت
 میچرخید، خیلی زیبا و فانتزی بود

! «برگشتم سمتش و گفتم» : ممنونم
 بایک لبخند محو و دوست داشتنی بهم خیره
 شد و گفت» : خواهش میکنم، حالا بریم
 ! «صبحانه بخوریم؟
 سرم رو گرفتم بالا که ادامه داد» : من که دارم تلف میشم از
 «گرسنگی
 دستم رو گرفت و مجبور شدم باهاش هم قدم بشم، از اتاق
 خارج شد و من هم
 دنبالش راه میرفتم، خونه اش زیادی تمیز و مرتب بود،

ناخودآگاه گفتم: «حسام؟ خونه
 ات زیادی مرتب نیست؟! درست شبیه خونه ی یک خانومه
 خانه دار که از صبح تا شب
 !» راه میره خونه تمیز میکنه
 دستم رو گرفتم جلو دهنم و شروع کردم به خندیدن، ایستاد،
 برگشت سمتم و درحالی
 که یک تای ابروش رفته بود بالا گفت: «همین ناز خندیدنته
 !که پدر من رو درآورده
 چشم هام رو باز کردم و دست از خندیدن برداشتم، نگاه
 متعجبم رو دوختم بهش که
 با لذت نگاهم میکرد و ادامه داد: «چرا خنده هات
 !» اینقدر خوشگله آخه؟
 از صراحت بیانش و تعریف یهویی که کرده بود ازم، هنوز
 بهت زده نگاهش میکردم
 که ناگهان سمتم خیز برداشت و بادو تا دست هاش لپ هام
 رو کشید! دردم گرفت،
 دست هاش رو گرفتم و با زحمت گفتم: «آی... حسام داره...
 دردم... میگیره... لپ هام
 !» داره...کنده میشه... آخ
 درحالی که چشم هاش از شیطنت برق میزد، بابدجنسی
 گفت: «که من خانوم خونه ام

!«آره؟»

!آی غلط کردم ... حسام ... بی خیال -

آهسته ولم کرد و ازم فاصله گرفت، دستم رو گذاشتم رو گونه هام، حتما حسابی قرمز

شدن، همین طور که داشتم ماساژشون میدادم گفتم:«خیلی بدی!»

نگاه مشتاقش رو ازم برداشت و رفت تو آشپز خونه و قهوه ساز رو روشن کرد، دوباره

!دلم میخواست ادیتش کنم، از قدیم گفتن کرم از خوده درخته رفتم روی کاناپه هایی که مقابل آشپزخونه بود لم دادم و صدام رو کلفت کردم و بلند

!«گفتم»:پس این قهوه چی شد زن؟

با نگاه شیطونم برگشتم نگاهش کنم که دیدم کف دست هاش رو روی اُپن قرار داده

و داره با چشم های تنگ شده اش نگاهم میکنه! آب دهنم رو به سختی فرو دادم

و بلند شدم، عقب گرد کردم و خواستم فرار کنم که گفتم:«بیا!» اینجا کاری ندارم باهات

!«باترس گفتم»: تو میخوای من رو بزنی

!«آهسته خندید»: بیا، نمیزمنت

بقول بده -

بقول میدم -

برگشت و رفت سمت میزی که تو آشپزخونه قرار داشت و مشغول چیدنش شد،

آهسته و سربه زیر، راه آشپزخونه رو پیش گرفتم

زیرچشمی یک نگاه بهم انداخت و نشست رو صندلی، منم رفتم رو به روش نشستم

دستش رو بلند کرد برای برداشتن شکر و من فکر کردم میخواد بزنتم! سریع بلند

شدم و اون با تعجب نگاهم کرد و دستش، همونجا توهوا متوقف شد! باترس زل زدم

به چشمای جذابش که گفت

آخه کوچولو، چی بگم بهت؟! بشین صبحانه ات رو بخور -
به جای وول خوردن

نشستم و خیالم راحت شده بود که باهام کار داره، درحالی که شکر رو میریخت تو

!«فنجون قهوه اش گفت»: کلاس نداری امروز؟

!«چونه بالا انداختم و گفتم»: نه

!«با ذوق گفت»:پس کلی میتونیم بریم گردش امروز
«بهت زده بهش خیره شدم وگفتم»:پس شرکتت چی میشه؟
مگه من میتونم تو رو ول کنم و برم شرکت؟! اون -
چشمات مگه میذاره من به کارم
!برسم؟
!«بابهت به خودم اشاره کردم»:چشم های من؟! مطمئنی؟
!«غیر از تو شخصِ دیگه ای هم اینجا هست؟ -
سرم رو به طرفین تکون دادم و اون ادامه داد»:محاله پیش
من باشی، برم سرگرم
کاری شم! و درضمن، بنده برای خونه ام خدمت کار دارم!
برای همین همیشه
!«ازمرتبی برق میزنه
سرم رو با خجالت انداختم پایین و سکوت کردم! موبایلش
زنگ خورد و ازپشتِ میز
بلندشد، گوش هام دوباره تیز شد! محترمانه حرف میزد ولی
این بار مخاطبش دختر
نبود! نفسم رو با آسودگی فوت کردم ومشغول خوردن
صبحانه شدم، چنددقیقه
گذشت و برگشت، نشست روبه روم وگفت»:عمو بود،

برگشته ایران! میخواد من وتو
 !«رو ببینه
 !«اخم کردم وگفتم»: «عمرأ ! من نمیام
 منم دلم نمیخواد برم، ولی چاره ای نیست! باید بریم، -
 میخوام ببینم چه حرفی برای
 گفتن داره! میخوام بدونم چطوری کارش رو میخواد توجیه
 کنه و چه دلیلی براش
 !«داره
 باشیظنت ادامه داد»: «ما باید مطمئن بشیم ازاین که خواهر
 !«وبرادریم
 سرم رو با شتاب بلندکردم و نگاهش کردم، داشت با شیظنت
 نگاهم میکرد! بهت زده
 «...گفتم»: «یعنی... ممکنه که

شونه بالا انداخت و با بی خیالی گفت»: «بله! امکانش
 !«هست

سریع شالی که دورم افتاده بود رو انداختم رو سرم و موهام
 رو بردم داخلش، برای
 اون انگار زیادی مفرح بود که بلند خندیدوگفت»: «این چه

!«کاری بود الان؟»

!«حق به جانب گفتم» :خب شاید محرم نبودیم دیگه
درحالی که میخندیدگفت» :خب من که موهای قشنگت رو
دیدم! دیگه لزومیبه این
!«کارنیست

با حرص از پشت میز بلندشدم وگفتم» :واقعا که! نه تنها از
اول که فهمیدی، بهم
حقیقت رو نگفتی، بلکه الان هم داری اذیتم میکنی! راستش
رو بگو، ناراحتی از این که
!«خواهرتم؟»

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا بردو چشم هاش متعجب
شد، آب دهنش رو
بازحمت فرو داد و آهسته گفت» :بنده غلط بکنم از چنین
!«موضوعی ناراحت باشم

سرم رو به حالت قهر چرخوندم ونگاهم رو ازش گرفتم!
ولی صدای آروم و مردونه
اش به گوشم رسید که توش خنده موج میزد» :خدابه خیر
بگذرونه! کارم دراومده
».دیگه، باید همه اش نازبکشم! خدابه دادم برسه
حالم ازدخترای لوس به هم میخورد ولی همچنان حالت قهرم
روحفظ کردم و

از آشپزخونه رفتم بیرون! اومدکنارم ایستاد و به اُپن تکیه زد، دست هاش رو روی سینه گره کرد و سرش رو برای دیدنم خم کرد: «اگه فکر کردی داری اذیتم میکنی، سخت در اشتباهی خانوم! بنده حسابی تخصص دارم تو نازکشیدن ومطمئن باش ازش لذت!»
 «هم میبرم
 نیاز نیست از سابقه ی درخشانت واسه من بگی، خودم -
 !خبر دارم
 یک تای ابروش آروم بالا رفت و ادامه داد: «بفرمایید سابقه ی درخشان بنده چیه دقیقاً
 !» که خودم ازش اطلاع ندارم؟

تو چشم هاش زل زدم وگفتم: «این که باهمه ی دختر اصمیمانیه رفتار میکنی، این که میکشونیشون سمت خودت و راحت در اختیارشون قرار میگیری
 اشتباهت همین جاست که فکر میکنی با همه مثل تو رفتار -
 !میکنم

آروم و شمرده گفت: «تو این همه سال که طبق شیوه هام
 عمل کردم، هیچ کس دلم رو
 نبرد! انکار نمیکنم که دل دخترا رو بردم، ولی بالاخره خودم
 افتادم تو دام! بالاخره
 یکی پیدا شد که، علاوه بر احترام گذاشتن بهش، سعی کردم
 !» نزدیکش بشم
 سرم رو گرفتم بالا و نگاهم رو دوختم به چشم های مشکی
 و جذابش، داشتم شعر
 جادوی خاص رو تودهنم میخوندم! لبخند زد و حتی چشم
 هاش هم میخندید، عشق
 ! و صداقت توش موج میزد
 ! «آهسته ادامه داد:» صبر کن آماده شم با هم میریم
 دوباره همون تیپ رسمی همیشگی رو زد، فقط یک بار با
 تیپ اسپرت دیده بودمش،
 تو شمال! البته این بار روی پیراهن سفید مردونه ش
 و کرواتش، یک پلیورتوسی و
 پالتو مشکی کوتاه تنش بود
 هردو سمت خونه ی عموش حرکت کردیم، عموی من هم
 بود ولی من غلط میکردم
 ! عمو صداش کنم! هنوز ندیده بودمش ازش متتفر شده بودم
 بالاخره ماشین مقابل یک خونه ی ویلایی با نمای سفید

متوقف شد، برگشتم سمت
 حسام که پیاده شد و در رو برام باز کرد»:**بفرمایید**
!»دوشیزه
 لبخندی به روش زدم، دستم روگرفت و پیاده شدم، سوز بدی
 میومد، بافتِ شنلی رو
 بیشتردورم پیچیدم و لرزیدم! باهم همقدم شدیم،
 کنارحصارهایی که جلوی ویلا
 قرارداشت ایستادیم وحسام انگشتش رو روی زنگ فشرد
 بدون پرس وجو در بازشد و حسام به داخل اشاره کرد، با
 تردید و استرس واردشدم و
 از اون حیاط خیلی کوچیک گذشتم، چندتا پله ای که خونه ی
 ویلایی رو ازسطح زمین

جدا میکرد، پشت سرگذاشتم، حسام پشت سرم میومد و
 صدای قدم های مردونه
 اش از استرسم کم میکرد! اون ویلا، درِ ورودیِ بزرگی
 داشت که باز بود، آروم
 واردشدم که ناگهان یک خانوم جلوم سبزشد! لباس
 خدمتکارها تنش بود و لبخند به

لب داشت، بامهربونی گفت: «بفرمایید داخل، جناب زند
 !»منتظرتون هستن
 حسام پالتوی مشکی رنگش رو از تنش خارج کرد و جلوی
 اون خانوم گرفت و کمیخم
 !»شد: «بسیار متشکرم بانو
 وای! خدمتکاره دیگه! وظیفه اشه، این حسام حتماً باید با همه
 !محترمانه برخوردکنه؟
 اومد سمت من و بافت شنلی که دور شونه ام پیچیده بودم
 رو برداشت و داد به همون
 خانوم، برگشتم و داشتم خونه رو از نظر میگذروندم، ما
 هنوز داخل راهرو ایستاده
 بودیم، خدمتکار هدایتمون کرد سمت یک سالن بزرگ، خونه
 ی بیش از حد اشرافی
 ای بود! یکی از اون دیوارها، پر بود از قاب عکس،
 باسایزهای مختلف! هرکدوم از اون
 قاب عکس ها تصویر یک مرد بود، تعدادشون خیلی زیاد
 بود و من خیلی که دقت
 کردم همه ی اون اشخاص، کت وشلوارمشکی به تن داشتند
 !و زیرش جلیقه وکروات
 علاوه بر این، دستکش چرم مشکی هم دستشون بود! انگار
 رسم بوده تو این خاندان

که با اون تیپ حتماً عکس بگیرن، نگاهم چرخید، یکی از
 !اون اشخاص حسام بود
 چشم چرخوندم و دنبال پدرم می‌گشتم، عکس اون هم باید رو
 همون دیوار میبود،
 تلاشم بی نتیجه موند! هیچ مردی رو پیدا نکردم که شبیه
 !من یا حسام باشه
 نگاهم رو از اون قاب عکس ها گرفتم و دوباره خونه رو
 از نظر گذروندم، زیادی سلطنتی
 بود و من فقط با نگاه حیرت زده ام داشتم در و دیوار رو
 نگاه میکردم که ناگهان
 بادیدن یک مرد از جا پریدم و هول شدم! انتهای سالن، روی
 یک صندلی بزرگ
 نشسته بود و عصائی در دست داشت، هردو دستش رو روی
 عصا قرار داده بود! صورتی
 !صاف و تراشیده، درست مثل حسام

موهای جوگندمیش سن زیادش رو نشون میداد، زیر نگاه
 خیره اش حسابی
 دستپاچه شده بودم که صدای حسام نجاتم داد» :سلام

!«عموجان
 من مثل میخ اونجا ایستاده بودم ولی حسام از کنارم رد شد و
 سمت اون مردِ پر جذبه،
 قدم برداشت، مقابلش زانو زد و دستش رو بوسید، ایش!
 من فکر میکردم تنها کسی
!هستم که دستش رو میب*و*س*ه
 اون مرد که باوجود مسن بودنش تمام جذابیتش رو حفظ
 کرده بود، باصدای مردونه
!«ش گفت»:خوش اومدی پسر، بشین
 حسام با اون پلیور و کرواتش مثل همیشه جذاب بود، چرخید
 سمت من و اشاره کرد
 بشینم. درحالی که نگاهم به زمین خیره بود نشستم روی
 مبل تک نفره ای که پشتی
 بلندی داشت، پاهام به زمین نمیرسید! یعنی من نمیفهمم چرا
 حسام قد کشیده و
 پاهای بلندی داشت و من اونهمه قدم کوتاه بود؟! هیچ
 شباهتی هم که با هم نداشتیم،
 صفاتِ ارثی و مشترکمون فکرکنم فقط رنگ موهامون بود!
 حسام هم کنار من نشست
«وآهسته گفت»:عموجان اتفاقی افتاده؟
 عمو چند تا سرفه کرد و درحالی که بهت زده به من خیره

بود، باصدای گرفته ای
گفت: «حتی یک درصد هم فکرش رو نمیکردم که زنده
باشی! میخوام داستان
!» «زندگیت رو برات بگم، آماده ای؟
سرم رو انداختم پایین، اما حسام با آرامش گفت: «نیازی
نیست عموجان، من به شما
اعتماد دارم، میدونم که اگر این حقیقت رو ازمون مخفی
کردید حتما دلیل محکمی
!» «براش داشتین
"همواره، قدرشناس باش": اصل بیست و دوم
دستم رو گذاشتم روی لب هام و پوزخند زدم! همین یک
ساعت پیش داشت میگفت
میخوام ببینم چه دلیلی برای این کارش داره اون وقت الان،
به نظرم داره زیادی

احترامش رو نگه میداره! حتی تو این شرایط هم با آرامش
حرف میزنه! اون خیلی با
من فرق داره، وقتی رفتار حسام رو میبینم از رفتار خودم
خجالت زده میشم! من

همیشه اعتقاداتم رو حفظ کردم اما شیوه ی رفتارم با بزرگتر
 از خودم رو هیچوقت
 نتونستم اصلاح کنم! همیشه به بزرگترم بی احترامی کردم و
 بعدش پشیمون شدم
 دوباره سرفه کرد و ادامه داد: «حسام جان، تو آبروی
 خاندان زند رو حفظ کردی، رو
 سفیدمون کردی پسرم! خوشحالم که تو، به عنوان تنها
 بازمانده ی مرد این خاندان،
 قراره ادامه دهنده ی نسلمون باشی، خوشحالم که تو قراره
 ادامه دهنده ی شیوه و
 «رسوم این خانواده باشی! دیگه خیالم راحته
 و دوباره سرفه کرد! دندان هام رو از زور حرص روی هم
 میفشردم و ناخن هام رو تو
 کف دستم فرو میکردم! به حسام خیره شدم که پا روی پا
 انداخته بود و آرنجش رو
 روی دسته صندلی گذاشته بود، سرش رو انداخته بود پایین
 و آرام و با دقت گوش
 میداد! منظورش این بود که حسام باید ازدواج کنه و بچه دار
 شه تا تداوم دهنده ی
 نسلشون باشه؟! ای خدا، چرا دست از سرمون برنمیداره?!
 یکبار حسام رو ازم گرفت،

چرا دوباره داره عذابم میده؟! چرا دوباره میخواد حسام رو
ازم بگیره؟! سارا! اون داره
کاملاً منطقی حرف میزنه! حسام بالاخره باید ازدواج کنه،
این توئی که زیادی فانتزی
!«فکر میکنی! آخه چرا زنش پسر به دنیا نیاورد؟
همون خدمتکارِ تپل دوید و یک لیوان آب داد بهش و با
سینی که حاوی قهوه بود اومد
سمت من و حسام و بهمون تعارف کرد، حسام برداشت و
تشکر کرد ولی من درحالی
!«که لبم رو با حرص میگزیدم فقط گفتم»: نمیخورم
!«حسام آهسته گفت»: عموجان انگار حالتون خوب نیست؟
سرش رو تکون داد وگفت»: دکترا بهم گفتن زیاد زنده
نمیمونی! همین باعث شد
!«حس عذاب وجدان بیاد سراغم و بهت زنگ بزنم

نگاهش چرخید رو من و ادامه داد»: دخترم، من از وقتی تو
رو ایران جا گذاشتم و
حسام رو با خودم بردم، آرامشم رو با تو جا گذاشتم!
ازهمون موقع همه اش فکرم

«.. درگیر تو بود، این که چه کار میکنی، تو بهزیستی
 نداشتم حرفش تموم شه و باخشم گفتم»: این حرفاتون
 نمیتونه سال های از دست
 رفته ی زندگیم رو برگردونه! سال هایی که حسام رو ازم
 گرفتین، من نمیتونم
 «ببخشمت! ازت متنفرم
 !» حسام با تشر گفت: «سارا! آروم باش... بی ادب نشو
 رو بهش گفتم»: «دلم نمیخواد آروم باشم، اون باعث شد این
 همه سال از داشتن
 برادری مثل تو محروم بشم! اون تو رو از من گرفت، چه
 «طوری آروم باشم؟! هان؟
 صدای آروم و مردونه اش باعث شد هر دو برگردیم سمتش،
 صداس از بغض
 میلرزید»: «وقتی جوون بودم وتازه تو شرکت پدرم استخدام
 شدم، تمام تلاشم رو
 میکردم تا مثل پدرم رفتار کنم، مثل اون همیشه رسمی و
 شیک بپوشم، مثل اون آقا
 منشانه و محترم رفتار کنم، مثل تمام خاندانمون! ولی
 برادرم، یعنی پدر شما، این
 چیزها براش اهمیتی نداشت! همیشه معمولی میپوشید و
 خاکی رفتار میکرد! همین

باعث شده بود که پدرم، من رو که پسر کوچکترش بودم به
 پدرتون ترجیح بده و به
 عنوان دستیارش بیره داخل شرکت! سعید، پدرتون، از من
 بزرگتر بود، برای خودش
 کار میکرد! تنها و مستقل از ما! تادیلم بیشتر نخوند و گفت
 میخوام کارکنم! ولی آقا
 بزرگ دلش میخواست تمام بچه ها و نوه هاش، حتی
 عروس و دامادهاش، تحصیلات
 دانشگاهی داشته باشن! سعید، تو یک مکانیکی مشغول به
 کار شد، آقا بزرگ، حتی
 دیگه اسمی ازش نیاورد، تمام خانواده و فامیل باهش قطع
 رابطه کردن! همه با اصل و
 نصب بودن و جایگاه اجتماعی بالایی داشتن، نمیخواستن
 آدمی مثل سعید تو فامیل
 باشه، میگفتن تو آبروی خاندان زند رو بُردی! دیگه خبری
 از سعید نداشتم، آقا بزرگ
 گفت تو تنها پسر من هستی و میخوام تا زنده ام تو لباس
 دامادی ببینمت! برام رفتن

خواستگاری و من بادیدن اون دختر عاشقش شدم! شد تمام
 زندگیم، مراسم
 ازدواجمون خیلی باشکوه برگزار شد، ولی من همه اش تو
 فکر سعید بودم، مدت ها
 گذشت، تا این که یک روز خبر آوردن سعید، با زنش تو
 جاده ی شمال تصادف کرده
 مادرتون رو هیچوقت ندیدم و هیچی ازش نمیدونستم!
 برامون خبر آوردن که سعید
 دو تا بچه داره، یکیش پسره و ده سالشه و اون یکی دختره
 و یک سالش! اون
 پرستاری که شما رو گذاشته بودن پیشش برامون تعریف
 کرد، اون گفت کلی گشته تا
 خانواده ی سعید رو پیداکنه
 آقابزرگ، به غیر از من و سعید، سه تادختر داشت! ولی هیچ
 کس حاضر نشد بچه های
 سعید رو بزرگ کنه، یعنی آقابزرگ نداشت! فقط من بودم که
 نتونستم از خیرتون
 بگذرم! من بودم که شما دو تا تمام ذهنم رو درگیر کرده
 بودین، یک شب خواب دیدم،
 چهره ی نگران سعید توی خوابم و نگاه ملتمسانه اش، همه
 اش چشم های سعید جلو

چشم بود! نتونستم بیخیال شما دو تا بشم! سیما، همون
 دختری که باهاش ازدواج
 کردم، با این که دختر رو پیش خودمون بزرگ کنیم، مخالفت
 کرد و گفت اگر اون دختر
 !رو همراهت بیاری، ازت طلاق میگیرم
 دختر رو گذاشتیم بهزیستی، خودمون رفتیم آلمان و حسام
 رو بردیم! یک مدت بعد
 باهامون تماس گرفتن و گفتن دختره یک ساله ای که
 !گذاشتین تو بهزیستی مرده
 حسام حرف نمیزد، آروم و قرار نداشت، بعد از مرگ سعید و
 زنش دیگه نتونست
 بخوابه! همیشه بغض داشت، همیشه گریه میکرد، سیما
 گفت باید به حسام بگیم
 خواهرش مرده! من نتونستم بگم، ولی سیما با بی رحمیت تمام
 «...بهش گفت
 سرفه کرد و نتونست ادامه بده، حسام بلندشد و سمتش قدم
 برداشت، کنارش ایستاد
 و پشتش رو نوازش کرد و عمو دوباره شروع
 کرد» :آقابزرگ فوت کرد، بعد از یک مدت
 سیما هم مرد! تمام این سال ها حسام پیش خودم بزرگ شد
 و تو آلمان تحصیل کرد،

وقتی همین دو سال پیش اومد ایران، بهش میگفتم حالا که
برای همیشه رفتی ایران،

باید زن بگیری! میگفت موندنم قطعی نیست، میخوام
برگردم! چند ماه پیش بهم
زنگ زد و گفت میخواد برای همیشه ایران بمونه! گفتم
نکنه یک دختر ایرانی دلت رو
برده؟ بالاخره همه چیز رو گفت، گفت یک دختر رو دوست
دارم ولی صابون نزنید به
دلتون عموجون! من زن بگیر نیستم! یک مدت گذشت و
حسام دوباره باهام تماس
اگرفت، گفت خواهرم پیدا شده
همین چند وقت پیش که دکترا گفتن امیدی به زنده موندنت
نیست و من میخواستم
حقیقت رو بدونید تا بتونم ازتون حلالیت بگیرم! حقیقت این
بود که من خواهرت رو تو
بهزیستی گذاشتم و سیما به دروغ بهت گفت که خواهرت تو
!تصادف کشته شده
حسام جان من رو میبخشی؟ من بهت دروغ گفتم که

خواهرت با پدر و مادرت تو
 !«تصادف کشته شدن! خواهرت تو بهزیستی بود
 به چهره درمونده اش خیره شدم و حسام که کنارش نشسته
 بود، فقط سرش رو
 !انداخت پایین
 ادامه داد:«من نه فرزندی دارم، نه همسری، سه تا خواهر
 دارم، عمه های شما! ولی
 !«تمام ارث من به شما دو تا میرسه، خودم این رو میخوام
 دلم براش میسوخت، بلندشدم و رفتم جلوش زانو زدم
 !وگفتم:«من میبخشمتون
 !«نیازی به این کار نیست
 !من که نمیخوام پولام رو با خودم ببرم تو قبر -
 این بارصدای پر از آرامش حسام بود که گفت:«خدانکنه،
 !این حرفا رو نزنید عموجان
 !«شما سایه تون همیشه روسر ما هست
 عمو رو کرد به من و گفت:«دخترم بگو که من رو
 !«میبخشی
 هول شده بودم و نمیدونستم چی باید بگم، ولی به شدت
 !عذاب وجدان گرفته بودم
 !عجب غلطی کردم بانهایت بی ادبی گفتم ازت متنفرم

حسام هم اومدکنارِ من و جلوش زانو زدودستش روگرفت،
 حالا هردومون جلوی عمو
 زانو زده بودیم، حسام، آهسته گفت: «عموجون، من جبران
 میکنم برات، خودم تمام
 این سال هایی که کنارش نبودم رو برات برادری میکنم،
 !«شما نگران نباشید
 !کاش یه ذره از ادبِ حسام تو وجودِ من بود
 سرم رو انداختم پایین، لحظه ی آخر که داشتیم بر میگشتیم
 فقط یک جمله
 گفتم: «من اونقدر از داشتنِ حسام خوشحالم که میتونم به
 !«راحتی شما رو ببخشم
 سرخاک مامان و بابا کلی گریه کردم و فقط حسام آروم
 میکرد، همیشه آروم بود،
 برخلاف من که همیشه حرص میخوردم و ازکوره درمیرفتم،
 !اون خونسرد و آروم بود
 اونقدر گریه کرده بودم که چشم هام حسابی پف کرده بود،
 وقتی برگشتیم با بیحالی
 داشتم راه میرفتم و ولو شدم رو کاناپه، تو فکر بودم که
 حسام آروم اومد و کنارم

نشست با لبخند زل زد بهم و موهای پریشون و کوتاهم رو
 که از شال ریخته بود
 بیرون، از تو صورتم زد کنار! سرش دلجویانه کج شد و
 آهسته نفسش رو رها کرد،
 «آروم و زمزمه وار گفت»:دیگه نبینم اشک بریزی
 !سرخاک مامان و بابام نباید اشک بریزم یعنی؟ -
 چشم های خوشگلت قرمز شده، به خدامن طاقت اشکات -
 رو ندارم! قول بده دیگه
 !اشک نریزی
 نمیتونم قول بدم! آخه من همیشه حتی برای کوچیک ترین -
 !چیز میزنم زیر گریه
 !جلو من دیگه گریه نمیکنی، بار آخرت بود -
 از کنارم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه، درحالی که هنوز
 رو مبل دراز کشیده بودم
 نشستم و دست هام رو زدم زیرچونه ام و مشغول تماشا
 کردنش شدم

داشت دستش رو با ریتم خاصی تکون میداد و با صدای
 قشنگ و مردونه اش

میخوند: «دلم قهوه میخواد همین حالا با تو... مثل قهوه
 آروم بنوشم صداتو... یه
 «...نور ملایم... یه آهنگ آروم... به تو خیره باشم با چشمام
 خندیدم، داشت آهنگ بنیامین رو زمزمه میکرد، خیلی زیبا،
 با صدای مردونه اش،
 در حالی که میخوند، انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم
 و تکونش داد: «نگات... حال
 منو خوب میکنه... خوب بلده! ببین... فال من از چشمای تو
 «...خوب اومده
 رفت سمت قهوه ساز و در حالی که زمزمه میکرد مشغول
 ریختن قهوه شد و به
 خوندن ادامه داد: «همین حالا میخوام به تو خیره باشم...
 اونی که برای تو میمیره
 باشم... فضا نیمه تاریک... دوتا شمع روشن... تو یه گوشه
 ی دنج... که تو باشی
 «...ومن
 مانتو رو از تنم در آوردم و فقط شالی که روی سرم بود رو
 دور گردنم بستم، رفتم
 کنارش ایستادم و سرم رو بالا گرفتم، نگاهم رو دوختم
 بهش، به نیم رخ خوشگل و
 مردونه اش، لب هاش رو با زبون ترکرد و سرش چرخید

بسمتم
 به شوخی گفتم: «دو دقیقه اومدیم ببینیمتون همش تو
 !» آشپزخونه بودین
 چشم هاش رو تنگ کرد و گفت: «من که همین الان اومدم تو
 !» آشپزخونه، وروجک
 به کرواتى که دور گردنش بسته بود و رفته بود زیر
 پلیورش خیره شدم، لبخندی زدم و
 چرخیدم، صندلی پشت میز رو عقب کشیدم و نشستم
 فنجون های قهوه رو گذاشت روی میز و نشست روبه روم،
 عطر قهوه با عطر خودش تو
 فضا ترکیب شده بود، تو سکوت، مشغول خوردن قهوه شد
 و نگاه خیره اش رو ازم
 برنمیداشت، با صدای آروم و مردونه اش گفت: «آخه
 من...خواهر به این خوشگلی
 !» داشتتم و بی خبر بودم؟
 !عمو جانِ تون گفتن که، بنده بلانسبت مُردم -

سرش رو انداخت پایین و نفسش رو آه مانند بیرون
 داد: «من همیشه باخوادم میگفتم

که چه طوری قراره تا آخر عمر تنها بمونم، آروین هم همیشه بهم میگفت، ولی جواب
 "من فقط طبق اصولم پیش میرم" من فقط یک جمله بود یکی از قوانینم این بود که
 «هیچ وقت ازدواج نکنم».
 بی هوا گفتم: «چرا؟ دلالت چی بود؟ حالا من از ازدواج بدم! میاومد واقعا حق داشتم
 آخه مردا حتی اگر تو ازدواج شکست بخورن، راحت میتونن حقشون رو بگیرن ولی
 !»زنا تا عمر دارن باید بسوزن و بسازن
 چون هیچوقت نمیخواستم برای هیچ دختری خم بشم! -
 عمو همیشه میگفت حسام
 حواست باشه به کدوم طرف خم میشی، آدم از همونجا که خم
 !میشه، زمین میخوره
 من برای هیچ چیز و هیچ کس خم نمیشدم، نگه داشتن
 احترام دیگران، دلیل
 برشکسته شدن غرورم نبود! من فقط داشتم، احترام و
 اعتمادشون رو نسبت به خودم
 جلب میکردم، اگر به خانومیتوجه میکردم و یا حتی دستش
 /رو م/ای
 ب/ا/س/ای/ادم، تمام تلاشم این بود که مبادا یه ذره هم برای

کسی خم بشم! ولی
 وقتی با تو روبه رو شدم، ناخود آگاه خم شدم و اون لحظه
 !فهمیدم قراره سقوط کنم
 همیشه میگفتن، مردی عاشق میشه که ضعیف شده باشه!
 !نمیخواستم ضعیف باشم
 نمیخواستم دلیل کسی باشم، سارا تو بهترین اتفاق
 !زندگیمی... تو... هم خون منی
 حس میکنم این ضعف رو دوست دارم! این که عاشق
 .همخونم باشم رو دوست دارم
 اگر از آغاز تولد بامن بودی... برایم عادت میشدی "
 و حالا... که تازه تو رادیده
 "ام... انگار فراتراز عادتت برایم
 لبخند محوی زدم و چشمام رو باز کردم، چشماش هم، با
 ادب بودن! مثل رفتار و
 حرکاتش، مثل بیانش، به هرکسی خیره میشد، میفهمیدن
 صاحب این چشم ها، یک
 شخص اصیل و محترمه، نگاهش خاص بود و خالی
 !از قصد و قرص

بلندشد و از آشپزخونه رفت بیرون، قهوه ام رو مینوشیدم
 که بعد از چند لحظه وارد
 آشپزخونه شد، پلیور وکرواتش رو درآورده بود، با همون
 پیراهن مردونه ی سفید و
 شلوار مشکی که پاش بود اومد سمتم، درحالی که آستیناش
 رو میزد بالا گفت: «سارا
 یک پیترزای خوشمزه ای بهت بدم که خودت بگی کارت
 !» درسته حسام
 ! «خندیدم وگفتم:» نه بابا، یکم بیشتر از خودت تعریف کن
 ! شما فقط بشین تماشا کن دوشیزه -
 پیشبند آشپزی رو برداشت و بندش رو انداخت دور گردنش،
 مواد مورد نیاز رو از داخل
 یخچال بیرون کشید و بامهارت تمام مشغول درست کردن
 پیترزا شد، و من فقط
 نگاهش میکردم، پیترزاهای آماده شده رو داخل فر گذاشت و
 گفت: «حالا باید صبر
 .» «کنیم تا آماده بشه
 درحالی که مینشست روبه روم، نگاهی به ساعت مچیش
 انداخت و بعد دست هاش
 رو روی سینه اش گره زد، نگاهش به چشم هام خیره شد
 ولی با صدای زنگ در

مجبور شد نگاهش رو خیلی زود ازم برداره، بلندشد و سمت
 در قدم برداشت
 بلندشدم و درحالی که دستام رو جلو سینه ام گره میزدم،
 پشت این ایستادم، حسام
 جواب داد: «بفرمایید؟»، امرتون جناب جاوید؟
 بدنم لرزید و با ترس به حسام خیره شدم، برگشت سمتم و با
 !نگرانی بهم خیره شد
 دستش رفت روی دکمه و سرم رو تکون دادم تا باز نکنه،
 گوشی آیفون رو گذاشت و
 من چشمام رو بستم! یک قطره اشکم چکید، در ورودی رو
 باز کرد و اومد مقابلم
 ایستاد، نگاه هردومون روی هم خیره بود که یکباره صدای
 دادِ بابا تو فضای خونه
 !«پیچید» :سارا؟ بابا؟

حسام بهم پشت کرد و دست هاش رو مقابل سینه ش گره
 زد، مثل یک بادیگارد
 جلوم ایستاد! لبخند محوی زدم ولی بابا بی توجه نسبت به
 اون اومد سمتم و با

- !«تشرگفت»: برو حاضر شو سارا**
- !«باسماجت گفتم»: نمیخوام! من میخوام پیش حسام باشم**
- !«بابا عربده کشید»: تو غلط میکنی! بدو برو حاضر شو**
- حسام با لحن محکم و مردونه اش گفت: «مشکلی پیش اومده**
- !«جناب جاوید؟**
- بابا نگاهی پر از تحقیر به حسام کرد و گفت: «من باشما**
- !«حرفی ندارم**
- اتفاقاً با بنده طرفین! سارا خواهر منه، رسمی و شرعی! -**
- شناسنامه اش هست، بدم**
- !«خدمتِ تون؟**
- !اگه به مدرکه که اسمش تو شناسنامه ی منم هست -**
- بله درسته، ولی با نام خانوادگی مستعار! سارا خواهر -**
- منه! سارا زند، خواهر قانونی**
- !منه**
- حرفت واسه من سند نیست! وقتی خواستم از مؤسسه ی -**
- بهبیستی سرپرستیش رو**
- به عهده بگیرم، فقط بهم گفتن سارا هیچ کس رو نداره!**
- گفتن همه اعضای خانواده**
- اش رو از دست داده! قرار نیست هرکس از راه رسید و**
- ادعای برادریش رو کرد، من**
- !قبول کنم**

نگاه خشمگینش، که ازش آتیش میبارید رو به من دوخت و
 اومد سمتم، عقب گرد
 کردم و اون درحالی که سعی میکرد صداش رو کنترل کنه
 گفت: «تا اون روی سگم
 ..بالانیومده برو حاضر شو سارا
 عصبی داد زدم: «بابا! اون برادرمه! خودت که جواب
 !» آزمایش رو دیدی
 عربده کشید: «بسه دیگه هرچقدر آبروم رو بردی، بپوش
 !» بریم

مات و مبهوت به حسام نگاه میکردم که آروم بود، حتی تو
 بحرانی ترین شرایط هم
 !خون سرد بود و سعی میکرد دهمه رو آروم و متقاعد کنه
 رو کرد به من و ادامه داد: «برو عزیزم، برو آماده شو
 ..همراه پدرت برو
 با تردید خواستم سمت اتاق قدم بردارم که صدای بابا متوقفم
 کرد: «در هر دو صورت
 باید سارا رو فراموش کنی! اون مال تو نخواهد بود، تحت
 !» هیچ شرایطی

دویدم سمت حسام وگفتم: «حسام نذار من رو باخودش ببره،
اون میخواد تو رو ازم
!«بگیره»!

بابا اومد و دستم رو گرفت: «یا میری آماده میشی یا با همین
!«سر و وضع میبرمت
رو به حسام با گریه گفتم: «حسام خواهش میکنم، من
میخوام با تو باشم، نذار من
..«رو ببره».

حسام چشم هاش رو بسته بود و ازم رو برگردوند! بابا
دستم رو به زور کشید ولی من
داد زدم: «حسام بذار کنارت باشم، کنیز زن و بچه ات میشم!
!فقط بذار باهات باشم
..«فقط بذار کنارت باشم».

بابا دستم رو کشید و جلوی در رسید، کفشام رو به زور پام
کرد و از خونه خارج شد،

سمتش کشیده میشدم وداشت دستم رو میکند! تو راهرو
کنار آسانسور ایستاد و

دکمه اش رو فشرد، تمام مدت داشتم تلاش میکردم دستم رو
از تو دستِ کامران

بکشم بیرون، اون دیگه بابای من نبود! همون لحظه صدای
آروم وگرفته ی حسام رو

«شنیدم» :سارا؟
 برگشتم سمتش و دستم رو محکم از تو دستِ کامران کشیدم
 بیرون، حسام مانتوم رو
 تو دستش گرفته بود و اومد جلو و تتم کرد و در حالیکه
 موهام رو داخلِ شالم فرو
 میبرد، گفت: «مراقب خودت باش عزیز دلم! همه چیز درست
 میشه! تو فقط آرام
 باش، باشه؟»

جعبه ها و خرس رو گرفت سمتم، ازش گرفتمشون و زل
 زدم به چشماش و اشکام
 سرازیر شد و اون زمزمه کرد: «نگفتم جلو من اشک
 نریز؟»

بذار از نگاهت همین چند ساعت، واسه من بمونه ♪
 با این چند ساعت چراغ های این خونه روشن بمونه
 حالا که همیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه
 بذار چند ساعت، نگاهم این عشق رو با چشمتا سهم شه
 صبور هم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تو رو
 اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو

اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیره
 له همین چندساعت، همین دلخوشی رو، تو از من نگیر
 حتی یک لحظه هم به دوریش نمیتونستم فکرکنم، حتی یک
 لحظه هم به این فکر
 نکردم که ممکنه برادرم نباشه! بی صدا فقط اشک ریختم و
 بابام دستم روکشید، به
 زور من رو برد داخل آسانسور و من تا لحظه ی آخر به
 چشم های پر از غم حسام خیره
 بودم و دست هایی که داخل جیبش فرو برده بود، دلم
 میخواست تا ابد نگاهش کنم،
 ولی در آسانسور بسته شد

بوی کتلت های مامان تو فضای خونه پیچیده بود، بی
 حوصله راه اتاقم رو پیش گرفتم،
 اشتها نداشتم و بوی غذا باعث میشد حالت تهوع بهم دست
 بده! دلم میخواست

پیتزا بخورم، همون پیتزایی که با دست های مردونه حسام
 درست شده بود! چقدر

دوسش داشتم، چقدر عاشقش بودم! فرشته صدام زد، اهمیت
ندادم و به اتاقم هجوم
بردم که دستم بین راه، از پشت کشیده شد» :واسه چی با
حسام رفتی؟ چطور تونستی
«بهش اعتماد کنی؟
درحالی که اشک هام رو کنار میزدم گفتم» :من مطمئنم! من
بهش اعتماد دارم! حتی
اون سیاوش هم فهمید موضوع به این مهمی رو نباید ازم
پنهان کنه، ولی شما
نفهمیدین! من به شما اعتماد ندارم! نمیفهمم با چه رویی
هنوز تو چشم هام زل
میزنید و واسم تعیین تکلیف میکنین! یک عمر بهم دروغ
«گفتین، دیگه بس نیست؟
دستم رو باخشم از دستش بیرون کشیدم و خودم رو پرت
کردم رو تختم، نگاهم
چرخید روی دفتری که کنار تخت بود، دفتری که توش
نوشته بودم از همه پسرا بدم
میاد! دفتری که توش نوشته بودم از پسرا متفرم چون فقط
به نیازشون فکر میکنن،
!چون تنها دلیل اهمیت شون به دخترا، نیازشونه
اونوقت الان به جایی رسیدم که میگم حاضرم کنیز یک پسر

بشم! کنیزِ خودش و زن
 و بچه اش! اشک هام رو گونه ام پایین میاومد، من عاشق
 پسری شدم که مهربون
 و محترم بود، پسری که هیچ بدی نمیشد تو وجودش پیدا
 کنی، پسری که خدا تو
 !سرنوشتم قرار داد و خیلی دیر فهمیدم هم خونِ منه
 خدایا غلط کردم گفتم تنهایی رو دوست دارم، من غلط کردم
 گفتم زندگی مشترک رو
 دوست ندارم، من غلط کردم گفتم دلم میخواد مستقل باشم و
 همیشه تنها زندگی
 کنم! من حسام رو میخوام! نذار کنار یک دختر دیگه
 ببینمش! من طاقت ندارم، من
 !مطمئنم دیوونه میشم
 میرم کارتن خواب میشم، اگه حسام مال من نشه، میخوام
 !هیچی مال من نباشه
 دیگی هیچی از دنیات نمیخوام، این که میخوام کنار برادرم
 باشم، خواسته ی
 !زیادیه؟

صدای آروین باعث شد از فکر خارج شود: «آخه داداش من!
این چه کاری بود که تو
کردی؟! داری پا میذاری رو همه اصولت... رو باورهات! به
همین راحتی! به خاطر یک
!» دختر

حسام یکباره داد زد: «اون دختر از همه اصولی که بهش
پایبندم بیشتر برام ارزش
!» داره

آروین با تعجب به حسام زل زده بود! باورش
نمیشد... حسامی که برای پایبند بودن به
اصولش هرکاری میکرد و خودش را به آب و آتش
میزد... حالا چه می گفت؟! این
! بیشتر از یک اعتراف ساده بود

حسام ادامه داد و آروین را بیش از پیش در بهت فرو
برد: «توئه لعنتی اگر برام نقشه
نمیکشیدی، اگر اونشب اون دختره رو نمیانداختی به جونم،
هیچوقت سارا رو
نمیدیدم! از کنارش بی تفاوت رد میشدم بدون این که دستش
رو بگیرم و نامزدم
معرفیش کنم، مثل همه ی دخترا فقط از کنارش رد میشدم!

دیدی بالاخره شیطنت
 !«هات کار دستم داد؟
 شانه های مردانه اش از زور بغض میلرزید و سرش را
 پایین انداخت ، داشت غُدِ
 اشکی اش دوباره فعال میشد ولی نمیگذاشت! آروین تمام
 مدت با دهانی باز
 نگاهش میکرد! حسام، درحالی که صدایش پایین آمده بود،
 ادامه داد:»اون چشم های
 عسلیش، اون خنده های نازش، اون صورتِ دوست
 !داشتتیش، پدرم رو درآورده
 نمیدونی چقدر دیوونه اشم، نمیدونی آروین! بد جور دلم رو
 برده، برای اولین بار
 عشق به یک دختر رو تجربه کردم! خودمم باورم نمیشه
 !دارم چنین حماقتی می کنم

من ازت ممنونم آروین! ممنونم که وسیله شدی برای این که
 سارا رو پیداکنم! من الان
 خوشبخت ترین مردِ دنیام! من خوشبختم چون دختری مثل
 سارا داره مال من می

!«شه

ابروهای آروین بالارفت و به رفیق اش خیره بود که گلایش
 بالاخره پیش یک دختر
 گیرکرد، همین که زندگی اش رنگ و روح پیدا کرده بود و
 دیگر مثل یک ربات فقط به
 کارش اهمیت نمیداد، کافی بود! لبخند رضایت بخشی روی
 لب اش نشست و دست
 اش را روی شانه حسام گذاشت

جلو در دانشگاه ایستاده بود و مثل همیشه منتظر کامران!
 نفس اش را کلافه بیرون داد
 که همان لحظه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد، برخلاف
 ماشین سیاوش و کامران،
 ماشین لوکس و مشکی رنگ حسام مقابل اش توقف کرده
 بود!

نگاهش خیره شد به ماشینی که دو در بیشتر نداشت و
 صاحب خوش پوش و خوش
 قیافه اش پیاده شد و سمت اش آمد، درماشین را برای سارا
 باز کرد و علاوه بر او،
 تمام دخترهای دانشگاه که از کنارشان میگذشتند، نگاهشان
 روی حسام، مات

میماند! سارا نگاهش میخ شده بود روی حسام، حسام هم،
 بی توجه نسبت به همه
 نگاه ها فقط سرش را کنار گوش سارا برد و آهسته زمزمه
 کرد: «بپر بالا تا بابات نیومده
 !» حالمون روبگیره
 این طرز حرف زدن سارا بود و آخر روی حسام تأثیر
 گذاشت! سارا از بهت بیرون آمد
 و فقط خندید! از این که دوباره حسام را میدید، از این که
 دوباره صدایش را میشنید،
 حسام آهسته کنار گوشش ادامه داد: «حسام به فدای اون
 !» خنده های خوشگل شما
 سرش را پایین انداخت و سوار شد، حسام در را بست
 و ماشین را دور زد، پشت
 فرمان نشست و چرخید سمت سارا، لبخند زد و گفت: «خیلی
 » معطل شدی عزیزم؟

!نه بابا، همه اش سه دقیقه واستادم جلو در -
 !خدارو شکر، یهویی تصمیم گرفتم پیام دنبالت -
 وقت شناس باش، حساس بودن روی "اصل بیست و سوم

زمان، ویژگی شاخص یک
" !نجیب زاده است

از کجا میدونستی کی کلاس تموم میشه؟ -

!از نیلوفر خانوم پرسیدم -

.طفلکی نیلوفر، یک مدتی که دیگه دانشگاه نمیداد -

...چرا؟ حیفه که -

شانه بالا انداخت و گفت: «اصلا از اولش هم دل به درس
»نمیداد.

! «حسام در حالی که استارت زد و حرکت میکرد گفت: «عجب

چرخید سمتِ حسام که با دقت به رو به رو خیره بود، با آن

شیوه ای که حسام

رانندگی میکرد، سارا در دل میگفت: «مطمئنم تا حالا هیچ

!خلاف و تصادفی نداشته

حتما علاوه بر قانون های خودش، به قانون های راهنمایی

رانندگی هم پایبند و احترام

!«میداره

اصلا چیزی در دنیا نبود که حسام به آن بی احترامی کرده

!باشد

«سارا لبخند محوی زد و گفت: «حسام؟

جانم؟ -

سیاوش تا من رو نگیره دست بردار نیست! همین دیروز، -

دوباره باخانواده اش اومده
!بود خونه مون

سارا بی مقدمه گفته بود! ابروهای پهن و خوشحالتِ مردانه
اش در هم گره خورد و
انگشت هایش دور فرمان ماشین محکم شد! انگار تمام زور
وخشم اش را داشت
روی فرمان ماشین خالی میکرد، لبه‌هایش راجمع کرد و روی
هم فشرد تا مبادا بی
احتیاطی کند و حرفی نسنجیده از دهانش خارج شود، چه
کاری از دست اش ساخته
بود؟ اگر پا می‌گذاشت روی شیوه هایش و سیاوش را کتک
!میزد، چه اتفاقی می‌افتاد؟
!«سارا ادامه داد:» من ازش خوشم نمیاد
اشک هایش دوباره صف کشیدند، دوباره گونه هایش خیس
از اشک شد، حسام
متوجه اشک هایش شد و به سرعت کنارخیابان نگه داشت
!ازاین که فهمیدی برادرتم ناراحتی؟ -
سرش را به شدت تکان داد و با صدای گرفته گفت:»نه...»

من حس میکنم از همیشه
بهت نزدیکترم... فقط از یه چیزی... دیگه خیالم راحت
!«نیست»

«یک تای ابرویش بالا رفت وگفت»: از چی؟
!میتراسم دخترا بدزدنت -

حسام آهسته خندید و اخمِ تصنعی میانِ ابروهایش آمد و
متعجب گفت: «دخترا، من رو
!«بدزدن؟»

سرش را درگردن فرو برد و گریه اش شدت گرفت، حتی
تصورش هم وحشتناک بود
!وحسام بی خیال میخندید

بابا به خدا من زن نمیگیرم! گریه نکن، سارا؟ ببینمت، -
آخه مگه من کی ام که
اینطوری داری واسش اشک میریزی؟ کاش لیاقتش رو
داشتم... یک دقیقه من رو
!ببین، جونِ حسام

سرش را بالا گرفت و چشم های اشک بارش را به حسام
دوخت، حسام، گوشه ی

لبش بالارفت و نگاهِ ملتسمانه اش را در چشم های به رنگِ
 عسلِ سارا دوخت و
 آهسته گفت: «بعدِ تو دیگه هیچ دختری صاحبِ قلبم نخواهد
 شد، اولین و آخرین ملکه
 !»ی قلبم، تو خواهی بود

بی حوصله کلید انداخت و وارد شد، مثل همیشه راه اتاق
 اش را پیش گرفت که صدای
 «فرشته متوقف اش کرد» :باکی اومدی؟
 !«چرخید و در چشم های فرشته زل زد» :با حسام
 فرشته داد زد» :زهرمار! بابات یک ساعته جلو در دانشگاه
 منتظرته، بعد تو بلند شدی با
 «اون پسره اومدی؟
 از اون روز که همه اش ازش تعریف میکردی و میگفتی -
 محترم و با شخصیت،
 !«حالادیکه شده پسره؟
 اون مالِ وقتی بود که اومد خونه مون و تو رو محترمانه -
 از من خواستگاری کرد، این
 کارش اصلا درست نیست که راه میافته دنبال تو، درحالی که
 هنوز نسبتی باهات
 «نداره».

اون برادرمه، میفهمیاین رو؟! جوابِ آزمایشِ رو ندیدی -
!«نه؟»

من حرفش رو باور نمیکنم، اون داره بهت دروغ میگه!
سارا فقط برو دعا کن دستِ
!بابات بهت نرسه که بدجور از دستت عصبانیه
...برو بابا -

با سیلی محکم فرشته برق از سرش پرید و چشم هایش را
بست، فرشته گفت: «خیلی
لوس و بی تربیت شدی! هیچوقت احترامِ من رو نگه
...نداشتی».

سارا، لب هایش لرزید و فقط قدم هایش را به سرعت، سمتِ
اتاق اش برداشت،
اشک هایش میریخت، با خود زمزمه کرد: «چرا یه ذره از
تربیت و ادبِ حسام تو وجودِ
من نیست؟! چرا عادت نکردم به با ادب رفتار کردن؟! به
احترام گذاشتن؟! چرا شیوه
های اون رو من تاثیر نمیذارن؟ چرا ازشون درس
نمیگیرم؟! چرا شیوه ی مؤدبانه ی

!«حسام رو، شیوه ی خودم قرار نمیدم؟
 اشک های فرشته هم سرازیر شد و روی صندلی نشست،
 نمیخواست مردی که تازه
 وارد زندگیشان شده بود، سارا را برای همیشه باخود ببرد،
 نمیخواست سارا از دست
 اش برود، بادست های لرزان شماره گرفت، اگر سارا با
 سیاوش ازدواج میکرد، حسام
 دیگر کاری از دست اش ساخته نبود، دیگر سارا برای
 همیشه مال آن ها بود و
 دامادشان هم نه یک مرد غریبه که میخواست برای همیشه
 سارا را با خود ببرد
سلام فهیمه خانوم... خیلی ممنون... بله... شما خوبید -
انشالله؟... خانواده ی محترم
خوب هستن؟... راستش تماس گرفتم که جواب سارا رو
...باهاتون درمیون بذارم... بله
!شما میتونید تشریف بیارید! سارا جوابش مثبته
 آن همه سال بچه دار نشده بود و وقتی سارا را در آغوش
 گرفت به این خیال بود که
 برای همیشه دختر خودش خواهد ماند! برای همیشه، خیال
 های خامش کار دست اش
 داد، همان روز نباید سارا مال او میشد، باید دست های

مادرانه اش را روی سر بچه
 ی دیگری می کشید
 از روزی که نیلوفر حقیقت را گفت، یک شب هم نتوانست
 راحت بخوابد، یک غذا هم
 از گلویش پایین نرفت، همه اش نگران بود و دلشوره
 داشت.

سارا روی صندلی نشسته بود و دست اش را زیر چانه
 قرارداد و مشغول تماشای دختر
 و پسری شد که با صدای موزیکال، داخل جعبه ی کوچک
 !م/ای /راق/ص/ای/دان/اد
 شبی را به یاد آورد که حسام از او تقاضای راق/ص کرده
 بود، شب عروسی نیلوفر و

آروین! لبخندی زد و داشت به خلسه ی لذت بخشی فرو
 میرفت که فرشته وارد اتاق
 شد، اخم هایش را درهم کشید و فرشته گفت: «سارا باید بریم
 .» «بازار لباس بخریم
 «کلافه گفت: «باز چه خبره؟»

- زنگ زدم به فهیمه خانوم، گفتم دختر من جوابش مثبته،
بیاین بردارین ببرینش
- باچشم های گردشده به فرشته زل زد و سکوت را بی فایده
میدانست»:-مگه من
- آشغال که بردارن و ببرنم؟! میفهمی چی میگى؟ اصلا
میفهمی داری چیکار میکنى؟
- !«من از سیاوش متنفرم
- ...اون به خاطر تو قید خارج رفتن رو زده -
- مشکل خودشه که به خاطر یک نفر دیگه داره پا میذاره -
!رو اهدافش
- !سیاوش پسر خوبیه سارا... دکتره -
- مبارکه مامان و باباش باشه! خدا به فهیمه خانوم ببخشه،
!من نمیخوامش
- !من گفتم هفته ی دیگه بیان -
- شما بی خود گفتی، اگه تو این خونه ی لعنتی مزاحمم، -
اگه اضافه ام، میرم تو
- خیابون! بهتر از اینه که اینطوری از خونه ات بندازیم
!بیرون
- بهتر از سیاوش برای تو نیست! من نمیتونم بذارم خودت -
...رو بدبخت کنی
- الان داری بدبخت میکنى، چون هیچ علاقه ای به سیاوش -

ندارم!
 فکرکردی من به بابات علاقه داشتم؟! وقتی باهاتش -
 ازدواج کردم عاشقش شدم
 دست هایش را روی گوش هایش قرارداد و گفت: «مامان
 برو خواهش میکنم! فقط
 ..برو».

فرشته بیرون رفت، سارا چشم هایش را باز کرد و حالا آن
 جعبه ی زیبا را از پشت
 پرده ی اشک، تار میدید

هرچی با موبایلِ حسام تماس می‌گرفتم خاموش بود،
 میخواستم هرطور شده حسام
 رو ببینم، به همین سرعت دلم پراش تنگ شد! با آروین
 تماس گرفتم
 الو... آقا آروین سلام... شما از حسام خبر ندارین؟ -
 سلام سارا خانوم احوال شما؟ والا صبح که به من گفت -
 میره مؤسسه ی بهزیستی،
 گویا جلسه ای برای خیرین تشکیل دادن... که حضور تمام

خیرین الزامی بوده
 میشه آدرس اونجا رو به من بدین؟ -
 اونقدر بچه اونجا بود که سرم سوت کشید، از بین اون بچه
 ها عبور کردم و به این
 فکر میکردم که من رو هم، یه روزی آوردن اینجا، بغضی به
 گلوم چنگ انداخت و از
 محوطه عبور کردم، حس غریبی داشتم، به یک سالن رسیدم
 که کلی صندلی، مثل
 سالن سینما، پشت هم چیده شده بودن و کلی آدم روشن
 نشسته بود، زن و مرد،
 آقای، پشت بلندگو ایستاده بود و داشت صحبت میکرد که
 صداش در سالن میپیچید
 و پخش میشد، سعی کردم از همونجا دنبال حسام بگردم،
 چشم هام میچرخید، تا
 این که بالاخره روش ثابت موند! درسته همه شیک واتو
 کشیده نشسته بودن، ولی
 حسام، باز هم قابل تشخیص بود! آروم سمتش قدم برداشتم،
 خدا رو شکر، صندلی
 کناریش خالی بود و من زودکنارش نشستم! سرش چرخید
 سمتم و با تعجب زل زد
 بهم، از بهت در اومد و آهسته و با خنده گفت: «تو اینجا

!«چیکار میکنی؟
 !دلم برات تنگ شده بود -
 کمیمکت کرد و زل زد بهم، لبخند زد و یک تیکه از موهام
 که به خاطر بی حواسیم
 اومده بود بیرون، رو برد داخل روسریم، تا پایانِ جلسه
 مجبور بودم صبرکنم، بعد از

این که اون مرد از روی سن پایین اومد، بلند شدیم و هر دو
 به سمتِ محوطه ی
 بهزیستی حرکت کردیم، داشت بهم لبخند میزد که ناگهان یک
 دختر بچه محکم،
 درست مثل گنه، چسبید به پاش! نگاهش رو از من برداشت
 و جلو پای اون دختر زانو
 زد، با یک لحنِ مهربون و قشنگی گفت: «خانوم کوچولوی
 !«من چطوره؟
 !«دختره باصدای نازک و خواستنیش گفت: «خوبم حسام
 !من هنوز سرِ قولم هستم -
 یعنی من رو میبری پیش خودت؟ -
 !بله که میبرم -

این رو گفت و سرش رو گرفت بالا و رو به من گفت: «هلیا خانومه دوست داشتی،
 !» دوست کوچولوی من
 بهش لبخند زد و سلام کردم، خیلی ناز بود ولی من نمیدونم
 چرا اصلاً ازش خوشم
 ! نیومد! سارا نگو که به این دختر بچه هم حسودیت میشه
 چه دلیلی داره این همه مهربون باهاش حرف بزنه آخه؟!
 واقعاً که، به این بچه هم رحم
 نمیکنی؟! اون فقط پنج سالشه، شرم آورده آگه به اون هم
 حسودی کنی! آخه ببین
 حسام چه طوری داره باهاش حرف میزنه، فکرکنم خیلی
 دوستش داره! تازه این که
 حسام داره میگه میخواد بپوش پیش خودش که دیگه فاجعه
 اس!
 صدای حسام باعث شد از خود درگیری که پیدا کردم نجات
 پیداکنم: «سارا جان، بریم
 !» عزیزم
 .توماشین نشستیم، استارت زد و حرکت کرد
 تو فکر بودم و به روبه زل زدم که صدایش به گوشم
 رسید: «چرا اخم کردی خوشگل
 !» خانوم؟

برگشتم سمتش و بی هوا گفتم: «اون دختره میخواد بیاد
پیش تو؟ یعنی، تو میخوای
«بشی باباش؟
چند دقیقه نگاهم کرد و بعد باصدا خندید! بین خنده بریده
بریده گفت: «کی گفته من
!قراره بشم باباش؟
حق به جانب گفتم: «بعیدم نیست، از تو هرچیزی بر میاد!
منظورم اینه که هر کار خیری
!«ممکنه از تو سر بزنه
به خندیدن ادامه داد و گفت: «چه عرض کنم، دیگه
اونطورهام که شما فکر میکنی
!«نیست
تو یکی از اعضای خیرین بهزیستی شدی! اینطور که -
معلومه، اون ور هم تو خیریه
فعالیت میکردی! راستش رو بگو؟ تاحالا چند تا بچه رو به
!«فرزندی قبول کردی؟
باچشم های گرد به من زل زد و دوباره مشغول رانندگی
شد: «من تا اون حد پیش

«..نرفتم دیگه

!الان میخوای این دختره هلیا رو بیاری پیش خودت؟ -

از همون اول که اومدم تو این مؤسسه وابسته ام شد، -

خانوم محمدی، مسئول

بهزیستی، مدام با من تماس میگرفت و میگفت: «آقای زند،

هلیا بهانه گیری میکنه

..شمارو میخواد

دخترای دیگه چی؟ -

چی؟ -

!دخترای چهارده، پونزده ساله، اونابهونه گیری نمیکردن؟ -

!«برگشت سمتم و خندیدوگفت:»خیلی ناغلا شدی ها

باشیطنت ادامه داد: «اتفاقاً خانوم محمدی میگفت چندتا

دختر، بعد از این که من

از مؤسسه میزدم بیرون، پشت سرم غش وضعف کردن،

همسن و سالِ تو هم بودن

!«اتفاقاً

!«مشتی حواله ی بازوش کردم و با حرص گفتم:»واقعا که

خندیدو چیزی نگفت، آروم گفتم:»ماماتم جواب مثبت داد به

«خانواده ی سیاوش!
 سرش چرخید ستم و بهت زده بهم خیره شد، ماشین داشت
 میرفت توجداول، که
«جیغ زدم»: حسام جلوت رو نگاه کن
 به سرعت، نگاه خیره و متعجبش رو از من گرفت و به
 مستقیم دوخت، نگاه کن تو
 رو خدا، چشمش کردما! داشتم میگفتم رانندگیش خوبه و به
 قوانین احترام میذاره،
 چشمش زدم! سارا تقصیره تونه خبر بد میدی به کسی که
 پشت فرمونه
«باصدای گرفته ای گفت»: تو که گفتی اون رو نمیخوای؟
 باید ادیتش میکردم، مثل خودش، گفتم**»:** سیاوش گفت نمیره
 خارج، گفت میخواد به
 خاطر من ایران بمونه، دکترم که هست، حیفه که بهش
 جواب رد بدم! دوسه روز دیگه
 تو ازدواج میکنی، بالاخره یک دختر دلت رو میبره، بعد این
 وسط سر من بی کلاه
«میمونه!
خیلی بی انصافی -
 اونقدر صدایش گرفته بود و با دلخوری همون یک جمله رو
 گفت، که پشیمون شدم از

حرفم! خیلی بی رحمانه حرف زدم، از خودم بدم اومد، تا رسیدن به خونه، بینمون سکوت بود باتوقف ماشین، پیاده شد و مثل همیشه اومد در رو برام باز کرد، نمیتونستم ببینم از دستم دلخوره، کنار در منتظر ایستاده بود تا پیاده شم، پیاده شدم و درحالی که، با لذت به چهره ی جذاب و خواستنیش خیره بودم، تو یک حرکت دستام

رو دور گردنش ح/ا/ق/ا/ه کردم، با لحن نازی گفتم: «قهر نباش دیگه، به جون سارا!»
 «شوخی کردم، میخواستم تلافی کنم من کاملاً درکت میکنم، ولی حسادتت یه خرده بیش از - اندازه اس، بی دلیل! آخه بین تمام دختر های این دنیا، فقط تو صاحب قلب منی! مالک چیزی هستی که هیچ کس، حتی یک درصدش رو هم نداره! این ارزشش کمه؟ به نظرت این کافی نیست؟
 !این که تمام قلب من، از آن تو باشه، کافی نیست؟

انه! آغوشت، دست هات، چشم هات، رو هم میخوام -
 آهسته و مردونه خندید و کنار گوشم گفت: «البته که فقط مال
 توست!»

تا ابد؟ -

«چونه ش رو گذاشت روی سرم و زمزمه کرد: «تا ابد
 قول مردونه میدی؟» -

انه! به عنوان یک مرد اصیل و محترم، قول میدم -
 یک جنتلمن، همواره، خوش قول و "اصل بیست و چهارم
 قابل اعتماد است"

«آروم گفتم: هنوز قهری؟»

گوشه ی لبش، آروم آروم رفت بالا و لبخند کمرنگی روی
 لب های خوش فرمش نقش

«بست، آهسته گفت: «قهر نیستم که، قهرکار بچه هاست
 دلخوری؟» -

بالحن آروم و مهربونی گفت: «نیستم عزیزم! برو داخل،
 «سرده، سرما میخوری».

بارونی سفید و ملوسی تنم بود، کلاه خز دارش روکه پشتم
 آویزون بود و روی سرم

«قرار داد، آروم گفتم: «سردم نیست، میخوام پیش تو باشم

!الان مامان و بابات میان زشته تو این حالت ما رو ببینن -
 هوا تاریک شده بود وکوچه خلوت بود، سرم رو بلند کردم و
 به چشم های خوشگلش
 زل زدم وگفتم»:داداشمی، مگه حالتمون چشه؟! من رو از
 !«اونا نترسون
 !«ادامه دادم»:یکشنبه ی هفته آینده تولدمه
 «چشم هاش متعجب شدوباحیرت گفت»:واقعا؟
 آره مامان و بابا هر سال واسه تولدم یک مهمونی بزرگ -
 میگیرن، تمام فامیل رو
 دعوت میکنن، یک هتلی هست که خیلی بزرگ وشیکه! هم
 اسمه منم هست، هتل
 !سارا
 چقدر خوبه که به فکره هستن! این که همیشه هوات رو -
 داشتن و چیزی برات کم
 !نداشتن، خیلی خوشحالم
 !«پوزخند تلخی زدم و گفتم»:آره خیلی
 همون لحظه صدای بابا باعث شد به سرعت ازحسام فاصله
 بگیرم، بابا گفت»:سارا؟
 !«معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟
 دست هام روتو جیب های بارونیم فرو بردم و رو به حسام

گفتم: «باید بیای، میخوام
 !» تو جشن تولدم باشی
 خواست جوابم رو بده، که بابا دستم رو کشید و باعث شد
 دهنش نیمه باز بمونه و نتونه
 ! حرفش رو بزنه
 بابا با یک لحن بدی بهش گفت: «دیگه اینورا پیدات نشه!
 !» سارا ... برو تو خونه ... یالا
 نگاه دلخورم رو انداختم رو زمین و درحالی که دست هام
 داخل جیب بارونی پنهان
 شده بود، سمت خونه قدم برداشتم، برگشتم و به حسام خیره
 شدم که به ماشین
 لوکس و خوشگلش تکیه زده بود و نگاهم میکرد

کامران هم منتظر به من خیره بود که برم داخل، تا باحسام
 دعاواکنه! تابلو بود! وقتی
 دید من ایستادم جلو در و نمیرم داخل، دادزد: «مگه من به
 !» تو نمیگم برو خونه؟
 کوله رو روی شونه ام انداختم و با تردید به حسام خیره
 شدم، با اطمینان، طولانی

پلک زد و سرش رو تکون داد که یعنی برو، سرم رو
 انداختم پایین وکلید انداختم تو
 قفل در و وارد خونه شدم، مثل همیشه فقط راه اتاقم رو
 پیش گرفتم، در اتاق رو بستم
 و بهش تکیه دادم، نگاهم چرخید روی گل های رزِ توی
 جعبه که کمی پژمرده شده
 بودن، گل ها رو از توی اون جعبه خارجشون کردم و تو آب
 گذاشتم، بارونی رو با یک
 حرکت از تنم درآوردم و روی تختم دراز کشیدم، خسته
 بودم، طولی نکشید که چشم
 هام گرم شد و خوابم برد

توی اون کوچه ی تاریک داشتم قدم میزدم، همه اش تو دلم
 از خودم میپرسیدم که
 من اونجا دنبال چی هستم؟ ولی به هیچ نتیجه اینمیرسیدم،
 خیلی میترسیدم، هیچ
 کس اونجا نبود، کوچه ی تاریک رو پشت سر گذاشتم و به
 یک خونه ای رسیدم که
 چراغ جلو درش روشن بود. در اون خونه باز شد،
 باکنجکاوی رفتم سمتش که زنی
 ازش اومد بیرون، ترسیدم و خواستم برگردم که به من

نگاهی انداخت و با مهمون
 !«نوازی گفت» : «بفرما سارا خانم! خوش آمدی
 حیرت زده نگاهش کردم و رفتم سمتش، حس خوبی بود که
 از اون تاریکی و تنهایی
 نجات پیدا کردم، ولی بادیدنِ فرناز احم غلیظی روی پیشونیم
 نقش بست، از طرفی هم
 بهت زده شده بودم! آخه تا اونجایی که من خبر داشتم،
 فرناز خیلی افاده ای بود و
 لباس های گرون قیمت میپوشید، حالا چرا یک چادر رنگی
 !دور کمرش بسته بود؟
 وارد خونه شدم و فرناز پشت سرم در رو بست، یک حیاط
 خیلی کوچیک، که کنارش
 کلی آشغال و چیزهای کهنه بود، باورم نمیشد فرناز تو چنین
 !وضعیتی زندگی کنه

داشتم فکر میکردم که ناگهان پنج، شیش تا بچه سمتم هجوم
 آوردن و با هیجان
 !«گفتن» : «عمه جون
 حالا کار ندارم به این که فرناز چرا یهو از طبقه ی بالای

اجتماعی سقوط کرده و به
این وضع افتاده، ولی الان دقیقاً این بچه ها چی گفتن؟! گفتن
عمه؟! من کی عمه
شدم که خودم خبر ندارم؟! وای بیچاره عمه ها، آخه چرا؟!
تا وقتی زنده ان کلی فحش
بهشون میدن، وقتی هم که میمیرن هرچی فحشه نثار
روحشون میشه! حالا این همه
نسبت، چرا از شانسِ بدم عمه شدم؟
اصلاً تاجایی که یادمه من برادر و خواهری ندارم! بدون
مکت به اون بچه های قدونیم
قد که بهم چسبیده بودن و از سر و کله ام بالا میرفتن
گفتم: «بچه ها اسم باباتون
!«چییه؟»

!«همه شون با هم و یک صدا گفتن: «بابا حسام
!«جیغ زدم: «حسام؟! حسام که برادرِ منه
.«یکیشون گفت: «آره عمه سارا! بیا بابامون رو ببین
دستم رو کشیدن و وارد خونه شدیم، محله ی پایین شهر
بود، خونه ی کوچیک و این
همه بچه، داشتم به سر و وضعِ خونه شون نگاه میکردم که
یهو بچه ها همه هجوم
بردن سمتِ یک مردی که بیژامه و زیرپوش تنش بود!

باچشم های گرد شده به اون
 مرد خیره شدم که به پشتی های رو زمین تکیه زده و
 درحالی که پاهاش رو دراز کرده
 بود، داشت تلویزیون نگاه میکرد، بچه ها در حالیکه از سر
 و کولش بالا میرفتن
 !«گفتن» :بابا، بابا؟ عمه سارا اومده
 اون مرد، بی خیال داشت تلویزیون میدید و داد زد :«نکن
 بابا، لحظه ی حساسه
 !«فوتباله ها، عه
 !«با سماجت دوباره گفتن» :بابا عمه سارا رو ببین

مرد سرش چرخید سمتم، چهره ش زیر اون همه سبیل
 پنهان شده بود! بیژامه و
 زیرپوش، نه این حسام نبود! این امکان نداشت، به محض
 این که نگاهش روی من
 !«ثابت موند نیشش باز شد و گفت» :به به آجی گلم
 !«اخمیکردم وجیغ زدم» :من آجی تو نیستم
 گریه ام گرفته بود، اون مرد حسام من نبود، زمین تا آسمون
 !با برادر من فرق داشت

«بلند شد و او مد سمتم وگفت» :چه طوری خواهر گلم؟
 «هیچوقت من رو خواهرش صدانمیزد! این حسام نبود
 .» بلند دادزد» :زن؟ وردار چایی و میوه بیار واسه خواهرم
 با بغض گفتم» :چرا ازدواج کردی نامرد؟ مگه بهم قول نداده
 بودی که هیچوقت تنهام
 «...نداری؟ خیلی نامردی...خیلی

جیغ زدم و نشستم تا هوا رو ببلعم، عرق سردی روی
 پیشونیم نشسته بود، اتاقم
 تاریک بود و به ترسم میافزود، سایه ی درخت ها افتاده بود
 تو اتاق، پتو رو بیشتر
 دورخودم پیچیدم و از ترس داشتم میلرزیدم، حتی جرعت
 نداشتم بلند شم، در اتاقم
 !بسته بود و حتی یک ذره نور نمیامد، تاریکی محض بود
 گوشیم رو از کنارم برداشتم و صفحه اش رو روشن کردم،
 ساعت، یک نیمه شب رو
 !نشون میداد
 صدای باد و طوفان بیشتر حس وحشت رو به من القا
 میکرد، هوهوی باد به پشت
 پنجره میخورد، همیشه از باد و طوفان میترسیدم! خرس
 سفید و پشمالویی که

حسام بهم داده بود رو تو آغوشم گرفتم و فشارش دادم،
 سرم رو تو شکمش فرو
 کردم و آیت الکرسی میخوندم، خیلی نرم بود و بعد از این
 همه مدت، هنوز بوی
 حسام رو میداد! بغض کردم و اشک هام سرازیر شد، یاد
 خوابم افتادم! گوشیم رو

دوباره روشن کردم و دستم شماره حسام رو لمس کرد،
 صدای بوق های انتظار،
 با صدای نفس هام همراه شده بود، تا بالاخره صدای گرفته و
 مردونه ی حسام تو
 «گوشی پیچید»:جانم؟
 آب دهنم رو با زحمت فرو دادم و با صدای لرزونی
 گفتم:«حسام؟ من میترسم! حتی
 نمیتونم بلند شم و از اتاق برم بیرون و پیش فرشته بخوابم!
 «...خیلی تاریکه
 بالحن آروم ومهربونی گفت:«قربونت برم من، از چی
 «میترسی آخه عزیزم؟
 !از باد و... طوفان... از... خواب بد دیدم -

اشک هام سرازیر شد، وحسام با لحن آروم و نگرانش
گفت: «گریه نکن عزیز دلم،
«میخواهی پیام پیشت، هوم؟
...نه... نمیخواه این همه راه بیای -
راهی نیست، میام پیشت، وقتی خوابت برد، و قبل از -
بیدار شدن مامان و بابات
برمیگردم، خوبه؟
..درحالی که اشک هام میریخت گفتم: «برام قصه بگو
باشه عزیزم، فقط به یک شرط! دیگه گریه نکن باشه؟ -
حسام؟ -
جانم؟ -
الان چی تنته؟ -
!«خندید و گفت: «آخه اینم سوال بود؟
آخه خواب دیدم، بیژامه و زیر پوش پوشیدی، با فرناز هم -
!ازدواج کردی

به محض این که جمله ام تموم شد، بلند زد زیر خنده! من
دارم منفجر میشم از
!ترس و عصبانیت، بعد اون بلند داره میخنده

محکم مشتم رو کوبیدم تو شکم خرسه وگفتم» :«حسام! خیلی
!«بدی، نخند
درحالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت» :«آخه
عزیز دلم، این خوابِ شما،
!«نه تنها وحشتناک نیست، بلکه خیلی هم بامزه اس
بالحن لوسی گفتم» :«خیلی هم وحشتناکه، برای من کابوس
!بود! تو ازدواج کرده بودی
!«من رو تنها گذاشتی، مثل همه
نفسش رو رها کرد و زمزمه وار گفت» :«من هیچوقت تنهات
نمیذارم عزیزم، چشم
های خوشگلت رو ببند و به چیزهای خوب فکر کن، مثلاً
مهمونی ای که عمو حمید به
!«افتخارِ من و تو ترتیب داده
!«باتعجب گفتم» :«مهمونی؟
آره، مهمونی شب یلدا! میخواستم فردا بهت بگم، اما -
حالا که زنگ زدی گفتم فکرت
!بهش مشغول شه و ترست یادت بره
!بیشتر ترس برم داشت! شب یلدا؟ تازه اوایل پاییزه -
به خاطر تو جلو انداختن مراسمشون رو، گفتن عجله -
داریم واسه دیدنِ این دوشیزه
...خانومه شما

«باتر دیدگفتم»: تو میخوای بری؟
 آره، عمو خیلی اصرار کرد، گفت تمام خانواده دور هم جمع -
 شدن، گفت میخواد حتما
 من وتو هم باشیم! حالا به این فکر کن که چی قراره بپوشی
 ! و چطوری رفتار کنی
 ...وای استرس گرفتم -

ای بابا! دختر چرا تو همه اش نگرانی آخه؟ من هوات رو -
 دارم، جای هیچ ترس و
 نگرانی نیست، راحت بخواب! بنده هم، نه
 !خیال زیرپوش و بیژامه پوشیدن دارم، و نه زن گرفتن
 !اینارو گفت و آروم خندید
 نفس راحتی کشیدم، حالا که صدای قشنگش رو شنیدم خیلی
 آروم شده بودم، عه
 لعنتی، هر وقت، سر شب خوابیدم نیمه شب بیدار شدم و
 دیگه خوابم نبرد! آهسته
 .«گفتم»: حسام من خوابم نمیره
 میخوای برات قصه بگم؟ -
 !مگه بلدی؟ -

نه! ولی یک قصه ی عاشقانه بسازم و برات تعریف کنم، -
 !که حسابی کیف کنی
 «باهیجان گفتم»: «واقعاً؟»
 آره عزیزم، از وقتی دیدمت، از تو و خودم، ده تا قصه -
 !«ساختم تو سرم
 سایه ی درخت ها که درحال حرکت بودن، هنوز افتاده بود
 تو اتاقم و صدای باد و
 طوفان میومد، ولی دیگه نمیترسیدم، چون خرسِ پشمالو رو
 تو آغوشم گرفته بودم و
 عطرِ حسام میپیچید تو مشام درحالی که صدایش رو از
 پشتِ تلفن میشنیدم که
 برام قصه میگفت

مدت زیادی میشد که به ماشین تکیه زده و منتظر ایستاده
 بود، مدام به ساعت مچی
 اش نگاه میانداخت و لب میگزید! نگاه منتظرش را به
 انتهای کوچه دوخت، حتماً
 مانع های بزرگی مثل فرشته و کامران باعث تأخیرش شده
 بودند، عینک اش را از روی

بینی، کمیبالا داد و دست هایش را داخلِ جیب فرو برد، سارا
 حاضر و آماده جلوی در
 ایستاده بود، رو به کامران گفت: «اجازه میدی باهاتش
 !» «برم؟
 کامران نگاه جدی اش را به او دوخت و گفت: «البته که
 !میدارم! اما برای آخرین بار
 !» «میری و ازش خداحافظی میکنی
 سارا با نگاهِ ماتش به کامران خیره بود و اخم هایش به
 تدریج درهم رفت، عقب گرد
 کرد و کامران رادار هایش فعال شد، سارا دوید و کامران هم به
 دنبالش، سارا در خروج
 را باز کرد و خواست به بیرون پناه ببرد که بند زنجیری و
 بلند کیف اش، محکم کشیده
 شد، کیف را از روی دوش رها کرد و چشم هایش را بست
 چرخید سمت کامران و گفت: «باشه قبوله! آخرین بار! فقط
 .» «بذار باهاتش برم
 کامران با تردید به سارا خیره شد و تحدیدوار گفت: «سارا،
 فقط اگر بری و برنگردی،
 !» «هرجاباشی، میام و پیدات میکنم
 سارا باخونسردی گفت: «باشه قبول، حالا میشه بند کیفم رو

ول کنی؟ داره کنده
 «میشه».

کامران با نگاهش سارا را تحدید میکرد و سارا نگاه
 ملتمسانه اش را به او دوخته بود،
 تابالآخره کامران رضایت داد و کیف اش را با کلی مکت، رها
 کرد!

سارا با هیجان کیف را روی شانه انداخت و دوید، ماشین
 لوکس و مشکی رنگ اش
 ابتدای کوچه پارک شده بود و حسام، منتظر، کنارش ایستاده
 بود، سارا به محض
 دیدن اش خندید و با سرعت دوید، با همان کفش های
 عروسکی و بدون پاشنه،
 حسام نگاهش چرخید روی سارا و لبخند محوی زد، دست
 هایش را از دو طرف باز
 کرد، سارا میدوید و به محض این که به یک قدمی حسام
 رسید، جهش زد و دست
 هایش را دورگردن حسام ح/ا/ق/اه کرد، حسام هم خندید و
 همزمان او را از زمین
 بلندکرد.

«حسام آهسته گفت:»خوبی؟

!خوبم -

استرس که نداری؟ -

!نه، تو پیشمیدیگه -

!«حسام خندیدوگفت:»صد درصد

هر دو سوار ماشین شدند وحسام، راه خانه ی عمو حمید را

پیش گرفت

هوای بیرون سرد بود و به محض ورودم موج گرما به

صورتم خورد و حس خوبی بهم

دست داد، بوی عطرهای مختلف به مشامم خورد، مثل دفعه

ی قبل همون خدمتکار با

لباس مخصوص، اومد کنار در استقبالمون، پالتوی من رو

از دستم کشید، ولی با حسام

حسابی گرم گرفت! من میگم این حسام زیادی شورش رو

درآورده! از بس به این

خدمتکاره احترام گذاشت و بردش بالا، حالا طرف فکرکرده

چه خبره و اینطوری داره

حسام رو تحویل میگیره! اخم کردم و دست حسام روکشیدم،

درحالی که به اجبار

سمتم کشیده میشد رو به خدمتکاره گفت: «ببخشید،
 !» شرمنده
 وارد سالن شدیم و، اون سالن بزرگ دیگه خالی و سوت
 و کور نبود، بلکه روی تک تک
 اون مبل ها و صندلی ها آدم نشسته بود! بلافاصله که
 متوجه من و حسام شدن صاف
 ایستادن و دست هاشون رو جلوشون قفل کردن! من که
 نمیشناختمشون، ولی حسام
 رفت جلو و با آقایون دست داد و گرم گرفت
 و بعد هم به ترتیب، با خانوم ها، تازه نگاهشون چرخید روی
 من که همونجا ایستاده
 !» بودم! لبخندی زدم و بلندگفتم: «سلام

حسام اومد سمتم و با دست گرمش، دستم رو لمس کرد، و
 رو به جمع
 !» گفت: «سارا خانوم، دوشیزه ی من
 مثل همیشه من رو دوشیزه ی خودش معرفی کرد! همه به
 روم لبخند زدن و جواب
 سلامم رو زیر لب دادن، عمو بلند گفت: «خوش اومدی

«دخترم

بیا بشین، به کنار خودش که یک صندلی خالی بود اشاره کرد، رفتم نشستم و حسام هم نشست، عمو دوباره گفت: «سارا خانوم و حسام جان افتخار دادن و با حضورشون،
! «امشب محفل ما روگرم و دلشین کردن نگاه همه روی من و حسام چرخید، واین، من رو شدیداً معذب میکرد! سرم رو انداختم پایین، ولی با صدای عمو دوباره مجبور شدم سرم رو بگیرم بالا، عموحمید با مهربونی
«گفت: «سارا جان، دخترم، باخانواده ی خودت آشنا شو با دستش به یک خانومی اشاره کرد و گفت: «ایشون فریبا خانوم، دختر بزرگ خانواده
! «و عمه ی شما
عمه فریبا بلند شد ایستاد و با خوشرویی گفت: «خوش آمدی
! «سارا جان
عمو ادامه داد: «و دخترشون فرنوش خانوم و پسرشون آقا
! «آرمان
یک دختر و پسر جوان ایستادن و هر دو بهم خوش آمد گفتن ، عمو ادامه داد: «و همسر
آقا آرمان که بهار خانوم هستن، تنها عروس و سوگلی

!«خانواده

بهار که یک دختر ناز و خوشگل بود بلند شد و با صدای
ظریفش خوش آمد گفت،
عموگفت:«البته اضافه کنم که باران خانومه گل، عضو
کوچک خانواده و دختر آرمان
.»«خان، الان داخل اتاق های بالاخواب تشریف دارن
وادامه داد:«حمیرا خانوم هم عمه ی دیگر شما ،
همسرشون آقا مسعود و تک
!«فرزندشون سپهر

هر سه بلندشدن ایستادن و من هم سری تکون دادم، عمو
ادامه داد:«و هیوا خانوم،
کوچترین دختر خانواده به همراه همسرشون آقا کامبیز و
دوتا پسرشون، پوریا
!«وپدرام، و دخترشون پریناز
ایستادن و خوش آمد گفتن، عمو شروع کرد به صحبت
کردن برایشون و این که من
وحسام تازه متوجه شدیم خواهر و برادریم واین صحبتا،
ولی من ، حالا که نگاهاشون

روم خیره نبود، میتونستم راحت به بررسی لباسهاشون
 بپردازم! خانوم ها همه کت و
 دامن پوشیده بودن و روسری! یک تیپ کاملاً رسمی و
 شیک! آقایون هم، پیراهن و
 شلوار مردونه، به علاوه ی جلیقه و کروات، مثل حسام! همه
 کاملاً مرتب و رسمی، اما
 این برام جای تعجب داره که چرا در یک مهمانی صمیمی و
 خانوادگی، باید اینهمه
 رسمیپوشند؟! یعنی همیشه اینطورن؟
 با سینی ای که جلوم گرفته شد، از فکر خارج شدم و نگاهم
 افتاد به همون خدمتکار،
 یکی از اون فنجون های سفید، که حاوی شیرکاکائو بود رو
 برداشتم و تشکر کردم،
 لیوان گرم شیرکاکائو حس خوبی بهم داد و دست های یخ
 زده از استرسم رو گرم
 کرد! نگاهم که اومد بالا، باچشم های پریناز مواجه شدم،
 لبخندی به صورتم پاشید و
 من هم به تقلید از اون لبخند گرمی زدم، همون خدمتکار،
 یک کیک بزرگ رو به سختی
 حمل کرد و داشت میآورد سمت میزی که جلوی عمو قرار
 داشت، صحنه ی خنده

داری بود! این که یک خدمتکارِ چاق، داشت اون کیکِ
 بزرگ رو حمل میکرد! خنده ام
 گرفته بود و داشتم فکر میکردم هر لحظه ممکنه کیک بی
 افته که، عمه فریبا دويد
 !«سمتش وگفت»: اجازه بده کمکت کنم عزیزم
 روی کیک، عکسِ بزرگِ یک انار قرمز بود و من داشتم به
 این که چقدر میتونه
 خوشمزه باشه، فکر میکردم! انارش، با ژله ی قرمز رنگی
 درست شده بود، وای دهنم
 آب افتاد! خداکنه قسمتِ انارش به من بیوفته! البته اونقدر
 انارش بزرگ بود که فقط
 !یک سوم کیک از خامه ی سفید و ساده تشکیل میشد

باصدای سپهر، از فکرِ اون کیک بیرون اومدم»: نظرتون
 چیه عکسِ دستِ جمعی
 !«بگیریم؟
 همه موافقت کردن و دورِ عمو جمع شدن، عمو نشسته بود
 و هر دو دستش رو گذاشت
 روی عصاش، همه پشت سرش ایستادن، من و حسام کنار

هم ایستادیم، سپهر
دوربین رو روی سه پایه تنظیم کرد و روی تایمر گذاشت،
خودش دوید و کنارما ایستاد
«..و گفت»: همه آماده، نگاه ها به دوربین
دوربین فلاش زد و عکس گرفته شد، پریناز رو به عمو
گفت «: عمو جون، نوبتِ
!» «شماست، کیک رو بپزید
همه نشستن، همون خدمتکار چاقو رو آورد و کیک رو بین
همه تقسیم کردن ،
شیرکائوم رو یک نفس سرکشیدم و یکم رو باچنگال
خوردم. نگاهم روی همه
میچرخید که درسکوت، فقط فنجون های شیرکائوشون رو
مزه میکردن! خیلی
!محترمانه رفتارکردن کارسختی بود برای من
آخه من همیشه خاکی برخورد میکردم، نه این که باهمه گرم
بگیرم، من فقط زیاد
!اهل رسمببرخورد کردن نبودم
ترجیح دادم حرف نزنم و فقط سکوت کنم. تا یه موقع سوتی
ندم! خیلی خانواده ی
آرومی بودن، یکم حوصله سر بر بود، ولی به فر هنگ
بالایی که داشتن میارزید که تو

جمع هاشون شرکت کنی! ناخودآگاه جذبشون میشدی، جذب
 ادب و برخورد خوبشون
 حسرت خوردم، برای داشتن چنین فامیل و خانواده ی اصیل
 و با شخصیتی
 دست گرمی رو روی دستم احساس کردم، سرم رو شتابزده
 بالا گرفتم و با چشم های
 عمه فریبا رو به رو شدم، داشت با لبخند گرمیکه روی لبش
 بود نگاه میکرد،
 لبخندی به روش زدم و نگاهم چرخید، همه برخلاف چند
 دقیقه قبل مشغول صحبت
 کردن با هم بودن، اما خیلی آروم و پیچ پیچ وار

«عمه فریبا با مهربونی گفت:» سارا جان؟
 «برگشتم سمتش و گفتم:» بله؟
 خوبی دخترم؟ خانواده ات خوبن؟ -
 «سرم رو انداختم پایین و گفتم:» خیلی ممنون
 کنار گوشم آروم گفت:» وقتی تو وحسام کوچیک بودین، بین
 همه امون دعوا شد که
 کدوم یکی بزرگتون کنیم! همه امون سر شما دوتا دعوا

داشتیم باهم، همه خواهان
 نگهداری از شما بودن، همه خواستار بزرگ کردنتون بودن،
 اما آقا بزرگ، خدایامرز،
 گفت الا وبلا حمید باید بزرگشون کنه، بعنوان تنها پسر
 خانواده! حمید هم گفت
 میخواد بره آلمان و اونجا بزرگتون کنه، دوسال پیش،
 از آلمان برگشت و گفت سارا رو
 گذاشتم تو بهزیستی و اونا گفتن مرده! همه امون غصه
 خوردیم، تا همین چندوقت
 پیش که گفت سارا زنده اس! پیداش کردم! میدونم کجا
 زندگی میکنه و تو چه
 خانواده ای بزرگ شده، همه امون مشتاق بودیم ببینیمت، تا
 امروز که گفت میخواد
 دعوتت کنه و همه دور هم جمع بشیم! البته این رسم
 هرساله ی ماست، که شب یلدا
 دور همی بگیریم ولی امسال به یمن حضور تو، یلدامون یه
 «خرده جلو افتاد
 فاصله گرفت و چشمک زد بهم، لبخند تلخی روی لب هام
 نشست، کاش زودتر این
 خانواده رومیدیدم، کاش زودتر باهاشون آشنا میشدم! پریناز
 از اون طرف اومد

نشست رو صندلی کناریم، اون هم دستم رو گرفت
وگفت: «ساراجون چندسالته
»عزیزم؟
!بیست و سه -

واقعا؟ یعنی یک سال از من بزرگتری؟! اصلا بهت -
نمیخوره، مگه نه خاله فریبا؟
!آره اصلا بهش نمیخوره، ماشاءالله -

فرنوش هم به جمعمون اضافه شد و نشست کنار پریناز، کت
و دامن مشکی پوشیده
بود و روسریِ هم‌رنگش، ولی موهاش دیده نمیشد، کلاً همه
اشون، هم حجاب
متعادل داشتند هم آرایش محو و ساده! نه مثل این عقده ای
ها که ده کیلو آرایش رو
صورتشون خالی میکنن و روسری سرشون نکنن سنگین
!ترن

فرنوش پا روی پا انداخت و رو به عمه فریبا گفت: «مامان؟
!آقاسام رو دیدی؟

ماشاءالله چقدر بزرگ شدن! من وقتی ده ساله بودن دیدمشون،

اون موقع من هشت
 «سالم بود! چقدر عوض شدن
 هم عمه فریبا و هم پریناز، هر دو حرفش رو تأیید کردن!
 حسام مشغول حرف زدن با
 آرمان بود، بهار، باهمون کت و دامنِ سورمه ایش درحالی
 که یک دختر بچه ی ناز تو
 بغلش بود اومد سمتمون و گفت: «باران خانوم سلام
 !» میکنن
 همه کلی قربون صدقه اش رفتن، عمو حمید گفت: «سلام به
 !» روی ماهش
 باران دوید سمت عمو و نشست روپاش! پیراهن خوشگل
 آبی تنش بود و جوراب
 شلواری سفید، کفش های عروسکی هم رنگش و موهای
 بلندش که با یک ربان آبی
 بالای سرش جمع کرده بود، بهار اومد کنار ما نشست، من
 کلاً ترجیح داده بودم
 سکوت کنم چون میدونستم به محض باز کردن دهنم، کلی
 سوتی میدم! حسام
 راست میگفت، باید رو نحوه ی صحبت کردنم کارکنم، اصلاً
 هرکس میخواد با این
 خانواده معاشرت کنه اول باید آموزش کامل ببینه، تادرست

بتونه صحبت کنه، من فقط
 !شنونده بودم
 عمه هیوا و عمه حمیرا هم اومدن و کنار مانسستن، عمه
 حمیرا گفتم: «سارا جون سپهر
 !»من رو دیدی؟
 چشم هام گردشد و نمیدونستم چی بگم، بادستش اشاره کرد
 به سپهر که داشت با
 پوریا و پدرام صحبت میکرد، نگاهم روی پدرام ثابت موند،
 کنار آقا کامبیز (پدرش) و
 پوریا (برادرش) نشسته بود، خیلی چهره ی مغروری
 داشت! اخم هاش که کلاً تو هم

بود، هیچی نمیگفتم و فقط شنونده بودم! مثل من، دستاش رو
 روی سینه ی ستبرش
 گره کرده بود و به زمین خیره شده بود، صدای عمه حمیرا
 باعث شد نگاهم رو از پدرام
 بردارم و سرم رو با شرم بندازم پایین، عمه
 «حمیرا»: «سارا جون؟ حواست کجاست؟
 سرم رو گرفتم بالا و لب گزیدم، با صدای گرفته گفتم: «معذرت

میخوام، حواسم یک
 «لحظه پرت شد
 خندید و گفت:» هروقت حسام رو میدیدم باخودم میگفتم
 حتما، خواهرش هم مثل
 «خودش خوشگله، هزار ماشالله
 داشتم از خجالت آب میشدم ومیرفتم تو زمین که صدای عمو
 نجاتم داد:» بفرمایید
 «شام
 آقایون بلند شدن و آهسته سمت میز قدم برداشتن، خانوم ها
 هم بلندشدن! پریناز،
 درحالی که لبخند به لب داشت اومد سمتم و دستم رو گرفت،
 بامهربونی گفت:» بریم
 «عزیزم.
 با تعجب نگاه میکردم به همه که داشتن میرفتن سمت میز
 ناهار خوری بزرگ، هم
 خانوما و هم آقایون! آخه تو محفل های خانوادگی فرشته و
 کامران، خانوما تو
 آشپزخونه یک سفره پهن میکردن و مینشستن، و آقایون هم،
 تو پذیرایی، سر میز
 ناهار خوری مینشستن یا سر یک سفره ی بزرگ! کلاً تو
 مهمونیا، خانوما رو هیچوقت

تحویل نمیگرفتن ، ولی این خانواده، انگار مقایسه
کردنشون بابقیه، اشتباه محض
!بود

سرمیز نشستیم و من بلافاصله بعداز نشستم پشت میز
بزرگ ناهارخوری، شروع
کردم به خوردن، چند مدل غذا بود، شنسیل مرغ، فسنجون،
سبزی پلو با ماهی، کفگیر
و برداشتم و کمی پلوکشیدم تو بشقابم، یک لحظه به خودم
اومدم و دیدم فقط صدای
قاشق چنگال من بلند شده و همه جا پیچیده! وقتی خوب
دقت کردم دیدم همه

سرشون رو انداختن پایین و حسام داره با چشم و ابروش
بهم اشاره میکنه، منظورش
رو متوجه نمیشدم و فقط صدای عمه فریبارو شنیدم که
«!گفت»: «موجان بفرمایید
قاشق چنگال رو تو بشقابم گذاشتم و تازه فهمیدم چه گندی
زدم! باید اول صبر
میکردم تا بزرگ جمع شروع کنه! تو دلم کلی به خودم

فحش میدادم که این همه
 !سکوت کردی تا آبرو داری کنی، آخر هم سوتی دادی
 به ترتیب از بزرگترها شروع کردن به خوردن، وقتی کناریم،
 که پریناز بود شروع کرد به
 خوردن من هم باخیال راحت شروع کردم، همه درسکوت
 و آرامش غذا رو خوردن و از
 هیچ کس صدا در نمیآومد، فقط صدای قاشق چنگال بود!
 اونقدر سکوت بود که
 باسرفه کردن من همه توجهشون به من جلب شد! پریناز
 واسم نوشابه ریخت داخل
 لیوان و گرفت سمتم، از دستش گرفتم و درحالی که نگاهم رو
 میدزدیدم آهسته
 !«نوشابه رو خوردم و گفتم»: از جمع عذر میخوام
 غذا درسکوت خورده شد و همه بلند شدند، دوباره روی
 همون صندلی ها نشستیم
 توسط "حافظ" و اینبار کتاب بزرگی که روش نوشته شده بود
 عموحمید باز شد، داشتم با
 دقت به عمو نگاه میکردم که خدمتکار جلوم سبز شد و اینبار
 جام هایی رو توش چیده
 بود که حاوی دسر انار بود! یکی برداشتم و تشکر کردم،
 همون لحظه پریناز کنار گوشم

گفت: «سارا جون اینم یکی دیگه از رسم هامونه! عمو حافظ
 میخونه و کتاب رو به کنار
 .» دستیش میده، هرکس باید نیت کنه و دو مصرع بخونه
 صدای عمو، بلند و رسا به گوش همه رسید: «ساقی به نور
 باده، برافروز جام را / مطرب،
 .» بگوکه کار جهان، شد به کام ما
 و عمو شروع کرد به خوندن تعبیر فالش: «دل خویش رابه
 سراب و چیزهای زود
 گذرخوش نکن. عشق تو را جوان نگه میدارد. به زیارت
 میروید و به زودی غرق
 .» در نعمت میشوید
 !» همه باهم گفتن: «آمین»

هرکسی فالش رو میخوند و من نمیتونستم تمرکز کنم، به
 ! شدت دستشویی داشتم
 همه ش وول میخوردم و دعادعا میکردم زودتر تموم شه،
 خیلی زشت بود اگه
 میگفتم با اجازه برم توالت! هیچ ضعف و بدی از شون ندیدم،
 واسه همین حتی

کوچکترین خطایی رو نمیخواستم جلوشون مرتکب بشم،
ولی انگار همه چیز دست به
دست هم داده بود تا من روجلوشون ضایع کنه! نگاه
پراالتماسم رو به حسام دوختم،
مثل بقیه به صدای کسی که داشت بلند فالش رو میخوند
گوش سپرده بود، ولی برای
یک لحظه نگاهش چرخید رو من! باتعجب به من نگاه
میکرد که داشتم رو صندلی
همه اش تکون میخوردم، ناگهان پدرام که کنارش نشسته
بود زد رو شونه ش
!«وگفت»: آقا حسام؟ نوبت شماست
حسام به خودش اومد و نگاهش رو از من گرفت، کتاب رو
از دست پدرام گرفت،
صدای مردونه و قشنگش رو صاف کرد و خوند: «دردم
از یاراست و درمان نیز هم/ دل
.«فدای او شد و جان نیز هم
نگاهم روی حسام قفل شده بود و اون ادامه داد: «درمان
در دلتان، رسیدن به وصال یار
میشود. تمام هم و غمتان، فکر کردن در مورد او و یاد
خاطرات شیرین با او بودن،
شده! این شب های هجران پایان پذیراست ولی میترسید

دست روزگار او را دوباره
از شما دور کند اما خداوند به همه چیز سر و سامان
میبخشد. او عادل است و حق را به
!«حقدار میرساند»
نگاهش رو گرفت بالاو به من دوخت! حرکت آروم سیبک
گوش رو از همون فاصله
تونستم ببینم، درست روبه روم نشسته بود و لبخند محوش
رو به وضوح دیدم،
فرنوش بالودگی گفت: «به به آقا حسام! شما یار داشتین و
!«مابی خبر بودیم؟»
فرنوش خیلی مشکوک بود، غلط نکنم یه حس هایی به
حسام داشت! دندونام رو روی
هم فشردم و با حرص به فرنوش خیره شدم، نگاه فرنوش
رو حسام میخ شده بود،

داشتم با حرص نگاهش میکردم که صدای عمه فریبا رو
شنیدم، که گفت: «فرنوش،
!«عزیز دل عمه رو اذیت نکن»
داشتم با حرص لبم رو میجویدم و همه اش تکون میخوردم

به خاطر این که شدیداً
 نیاز به دستشویی داشتم، پریناز، که کنارم نشسته بود، هر
 چند دقیقه یکبار برمیگشت
 ستم و با شک و تعجب بهم نگاه میکرد و حتماً از خودش
 میپرسید: «این سارا چرا
 !» همه ش وول میخوره؟
 مطمئنم شک کرده بود به نرمال بودنم! صدای عمو من رو
 به خودم آورد: «سارا جان؟
 !» نوبت توئه دخترم
 نگاهم چرخید رو پدram که ایستاده بود رو به روم و کتاب رو
 ستم گرفته بود، کتاب رو
 ازش گرفتم و نیت کردم، آروم لای کتاب رو باز کردم و دو
 مصرع از اون ده بیت رو
 بلند خوندم: «خدارا کم نشین باخرقه پوشان/ رخ از رندان بی
 .» سامان میپوشان
 صدام رو صاف کردم و تعبیر فال رو خوندم: «هرقدر به
 خداندیک ترشویید درد زمانه
 راکمتر حس میکنید! اما شما فردی عجول و کم طاقت هستید و
 هر ضرری که میبینید،
 به خاطر عجله ی بی مورد خودتان است، زیاد حرص
 ! میخورید، از این مسئله حذر کنید

«خدا هر آنچه که لایق آن باشید به شما میدهد
 من لایق حسام نبودم؟! نمیدونم چرا ولی یهو اشک هام
 سرازیر شد! اشکِ دمِ مشک
 حکایت منه ها! بدونِ این که فکر کنم کجا و در چه موقعیتی
 هستم، اشک هام جاری
 شد، عه! دوباره جلوشون ضایع شدم! پریناز که کنارم
 نشسته بود آهسته کنارگوشم
 گفت: «برو دست و صورتت رو بشور، نه صبر کن خودم
 «کمکت میکنم
 همه سکوت کرده بودن و من در حالیکه سرم پایین بود، بی
 صدا اشک میریختم
 پریناز راهنماییم کرد سمت روشویی و من یادم افتاد که
 دستشویی داشتم! باعجله
 پریدم داخل دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم اومدم
 بیرون، حسام جلودر
 ایستاده بود و لبخند جذابی به لب داشت، با دیدن من دست
 هاش رو که روسینه اش

گره زده بود برام بازکرد، لب برچیدم و رفتم سمتش، صداش

که توش خنده موج میزد
 «رو از کنار گوشم شنیدم» : الهی من فدای شما بشم
 «زمزمه کرد» : نگفتم اشک نریز؟
 ازش فاصله گرفتم و زل زدم تو چشم هاش، درحالی که
 اشک هام رو پاک میکرد
 زمزمه وار گفت «: کاش من لیاقتِ این چشم ها رو داشته
 باشم» .
 «آهسته گفتم» : اونی که این وسط بی لیاقته، منم
 زمزمه کرد «: این چه حرفیه که تو میزنی آخه؟ هان؟ مگه
 ندیدی بین شعرای حافظ
 امشب، قسمتت بامن رقم خورد؟! حافظ هم خبردار شده که
 چقدر دوستت دارم
 آروم خندیدم و به چشمهای مشکی و نافذش خیره شدم،
 اونم خندید و گفت «: حسام،
 فدای اون خنده های ناز و دلبرانه ی شما! بریم تو جمع؟
 سرم رو تکون دادم، دستم روگرفت و باهم همراه شدیم
 همه داشتن دسر انار میخوردن، آروم رفتم و کنار پریناز،
 سر جای اولم نشستم، شروع
 کردم به خوردن دسر انار! از اونجایی که همیشه موقع
 انار خوردن، دونه های سفید
 وسطش رو میریختم بیرون و ازشون متنفر بودم، الان هم دلم

میخواست همین کارو
 بکنم! ولی این کارم دیگه واقعا آخرِ سوتی دادن بود! سارا
 یه ذره دیگه تحمل کن،
 وقتی از این جا رفتی بیرون، هرچقدر دلت خواست ضایع
 بازی در بیار و سوتی بده! فقط
 !یه خرده دیگه خودت رونگه دار و حفظِ آبروکن
 دلم میخواست تا آخر عمرم تو اون جمع باشم، برای همیشه
 معذب باشم ولی
 در عوض، همونطور محترم و با شخصیت بمونم! ولی
 افسوس که اون مهمونی تموم
 شده بود و باید برمینگشتم، خدایا چی میشد اگر من هم تو
 یکی از همین خانواده ها
 بزرگ میشدم؟ خانواده ی خودم بودن و من از داشتنِ شون
 محروم بودم! این دیگه
 !آخرِ بدشانسی بود

من و حسام هر دو خداحافظی کردیم و همه مشتاقِ دیدارِ
 مجددِ ما بودن، همونقدر که
 من دلم میخواست دوباره پیام تو جمعشون، هواسرد بود و

وقتی نفس عمیق و حسرت
 بار کشیدم، از دهنم بخاراومد بیرون! حسام جلوتر از من
 رفت و گفت میخواد
 ماشینش رو بیاره جلو در، بدنم از سرما میلرزید و
 میخواستم در رو ببندم که صدای
 «پدرام متوقفم کرد» :سارا خانوم؟
 هول شدم و برگشتم سمتش، سرم رو انداختم پایین و آهسته
 «گفتم» :بله آقا پدرام؟
 خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد و دستش رو داخل
 جیب شلوارش فرو برد،
 قدش از حسام هم بلند تر بود، یک چیزی تو مایه های
 نردبون! چهارشونه بود، ولی
 حتی اگر چاق هم میشد، باز هم اندامش کشیده و قشنگ به
 نظر میرسید، سنش هم،
 !فکر کنم حدود سی و پنج- شیش رو داشت
 باهمون صدای مردونه و بم قشنگش گفت «:سارا خانوم،
 !» :راستش، چطوری بگم؟
 کمیمکت کرد و به چهره ام خیره شد و بعد لب گزید و درحالی
 که سرش رو
 میانداخت پایین گفت «:دختر خانومی به شایستگی شما، لایق
 بهترین هاست! واقعاً

حیفِ شما بود که تو یک خانواده ی دیگه بزرگ بشین! به
 نظر من، شما لیاقتِ بهترین
 «ها رو دارید! ای کاش، تو همین خانواده بزرگ میشدید
 تو دلم گفتم:» دست رو دلم نذار که خونه!» ولی بلند و
 ناخودآگاه پرسیدم:» شما تو همین
 «ملاقاتِ اول فهمیدید که لیاقتِ من بهترین هاست؟
 باهمون اخم رو پیشونیش و جدیتی که داشت، محکم
 «گفت:» بله، با اجازه
 و به سرعت رفت داخل
 دوباره تو دلم گفتم:» آخ قربونِ آدم چیز فهم! خدایا همه
 دیگه فهمیدن من لیاقتم این
 خانواده بوده! با این خانواده تازه فهمیدم، آداب م

عاشرت و رفتارِ صحیح چی هست! آدمای آروم و محترمی که
 برخلافِ بقیه ی فامیل ها،
 اونقدر جمعشون صمیمیو خوب بود که، به نظر نمیرسید حتی
 یکبار باهم دعو کرده
 باشن! بابای من و حسام رو فقط از جمعشون پرت کردن
 بیرون! اونم کار آقا بزرگ

بوده، برای این که نمیخواستہ حتی یک نفر آدم بی فرهنگ،
پاش به خانواده شون باز
!بشه

رفتار اون خانواده طوری بود که اصلا احساس غریبی
نکردم باهاشون، بعضیا وقتی
یکی تازه وارد جمعشون میشه، اونقدر بهش کم محلی
میکنن که طرف حس میکنه
!«اضافه اس

زل زدم بهش که با اخم به روبه رو خیره بود و مشغول
رانندگی، لبخند زدم و با لذت به
نیمرخ خوشگل و جذاب و پرجذبه اش خیره شدم، آهسته ولی
جدی گفت:»پدرام

«چیکارت داشت جلو در؟

آخی طفلکی آقاپدرام! داشت بهم میگفت شما لیاقتتون -
...بهترین هاست و

..»بالحن تندی گفت:»غلط کرد پسرہ ی

هیچگاه، و تحت هیچ شرایطی، ازکلمات "اصل بیست و پنجم
ناشایست استفاده
"نکنید

باچشم های گرد زل زدم بهش و بابہت گفتم:»حسام؟ خودتی
!«واقعا؟

دستش رو مشت کرد و محکم کوبید به فرمون! باحرص
گفت: «عمو آخرِ مجلس من رو
کشید کنار و گفت: «حسام جان! پدرام مردی نیست که دلش
واسه دخترا بلرزه! من
بزرگش کردم، ولی نگاهش به سارا یه جوهره دیگه اس،
مغرور تر از این حرفاس که
بخواد اعتراف کنه، ولی من خودم هولش میدم جلو! میدونی
که اون هم تو خانواده ی
«خودمونه و هم پسر خوب وقابل اعتمادیه
تو چی گفتی؟ -

.چی می خواستی بگم؟ گفتم خواهرم قصد ازدواج نداره -
برای این که یک کوچولو سربه سرش گذاشته باشم
«گفتم: «چرا این رو گفتی؟
با بهت چرخیدستم و نگاه حیرت زده ش رو دوخت بهم
وگفت: «تو قصد ازدواج
!«داری؟
!نه آخه، حالا درمورد آقا پدرام جای فکرکردن هست -
!هیچم جای فکرکردن نیست! تو جرعت داری فکر کن -

ذوق زده شدم از این که دلش نمی خواست هیچ مردی به
 جز خودش تو قلبم باشه و
 برای این که بحث رو عوض کرده باشم گفتم
 اوف، بابا باکلاس! بابا فرهیخته! خودمونیماسام، عجب -
 خانواده ی توپ و باحالی
 !داری، خئی دیگه با فرهنگن! خیلی ازشون خوشم اومد
 سارا خانوم، دوشیزه ی من! چند بار باید بگم عزیزم، آخه -
 این چه طرز حرف زدنه؟
 این اولاً! دوماً، فقط خانواده ی بنده نیستن که، خانواده ی
 !شماهم هستن
 یعنی من چنین فامیل و خانواده ای داشتم و خبر نداشتم؟! -
 وای خدا! آخه چرا؟! من
 همیشه از فامیل های فرشته و کامران بدم میومد، همیشه
 مهمونیاشون رو به زور
 تحمل می کردم، اصلاً نمی فهمیدن ادب و فرهنگ یعنی چی!
 رعایت جمع رو نمی
 کردن و هر چی ازدهنشون در میومد می گفتن، حرف های
 خاله زنکی و بدی می زدن
 که من، حالم به هم می خورد! حرف هایی میزدن که طرف
 رسماً به شخصیتش توهین
 می شد، بعد اسمش رو می داشتن شوخی! من اونقدر تو

جمع هاشون حاضر نمی شدم
 !که می گفتن چه عجب ما شما رو دیدیم
 همین دیگه، چهارتا گنده بارِ هم می کنن بعد هم میگن -
 شوخی کردیم

طرف ناراحتیش رو تو دلش می ریزه و هیچی نمیگه، -
 بعضیا دیگه واقعا شورش رو
 درمیارن و بعدکه بالاخره به یارو برمی خوره، بهش
 "!تو چقدر بی جنبه ای" میگن
 هرچیزی یه حدی داره، می دونی سارا؟ به نظر من -
 !شوخی کارِ آدمای بی فرهنگه
 این تنها، نظر من نیست، بلکه تمام خانواده ام براین
 باور هستند

شوخی شخصیت آدم ها رو میاره پایین، هم اونی که داره
 شوخی می کنه، وهم اونی که
 داره باهاش شوخی می شه! هر دو طرف، غرور و شخصیتِ
 بشون میاد پایین
 آره، بعضیا یک سری حرف هایی میزنن که نباید تو جمع -
 !مطرح بشه، گفتنش زشته

کاش همه به این باور برسند، کاش همه این رو بفهمند، یک
ضرب المثل قدیمی هست
ز شوخی بپرهیز ای باخرد/ که شوخی، تو را "که می‌گه
"آبرو می برد
یک جنتلمن، همواره از شوخی کردن، "اصل بیست و ششم
"فاصله می گیرد
حسام آهسته گفت: «این آدمهایی که داری از شون حرف
میزنی، من خیلی کم دیدم! از
اونجا که، تو آلمان اصلاً مهمونی نمی رفتی، و فقط با
همکارهام، یا عامل های پخش،
سر و کار یا رفت و آمد داشتی، خب از این موردها زیاد نمی
دیدم، شاید برمی گشت به
رفتار رسمی و خشک من! از وقتی هم که اوادم ایران، تو
مهمونی های شبانه
ودوستانه، که به ندرت می رفتی، از این موارد زیاد دیدم، اما
خب، بیشتر با خانواده ی
زند، یعنی فامیل خودمون رفت و آمد کردم، اونها خیلی
حواسشون جمع رفتار شونه،
هرچقدر هم نسبتشون با هم نزدیک باشه، صمیمیتشون رو تا
یک حدی حفظ میکنند،
که اگر بیش از حد بشه، طبیعتاً احترام و حرمت همدیگه رو

!نگه نمی دارن
 من دلم می خواست خیلی زودتر با این خانواده آشنا می -
 !شدم
 حسام با خنده گفت: «دوشیزه، شما هم اکنون با یکی از بی
 نظیرترین اعضا شون
 !» مشغول صحبت و گفت و گو هستین
 برگشتم سمتش و با غرور گفتم: «بله جناب، صدالبته، دراون
 »! که شکی نیست

به محض ورودم به خونه، کیفم رو از روشونه ام برداشتم و
 کنار فرشته که مشغول
 کتاب خواندن بود، نشستم! سلام کردم و اون هم زیر لب
 جواب سلامم رو داد، گردن
 کشیدم برای این که اسم کتاب رو ببینم، روی جلدش نوشته
 تربیت آرماتی برای "بود
 "فرزندان
 باچشم های گردشده به کتابه خیره بودم که فرشته کتاب رو
 !بست و پشتش قایم کرد
 خنده ی تلخی کردم و گفتم: «مامان جان دیگه دیر شده واسه

خوندنِ این کتاب! وقتی
از بهزیستی آوردیم تو خونه ات باید یک فکری به حال
تربیتیم می کردی، به نظرت
!«الان یه خرده دیر نیست؟
بدونِ این که جوابم رو بده سرش رو به حالتِ قهر چرخوند.
آهسته گفتم:» مرسی از
!«توجُّهت
سرم رو با غرور گرفتم بالا و گفتم:» من الان، صاحبِ یک
خانواده ی اصیل و محترم
شدم! خیلی خوشحالم که خانواده ی اصلیم رو پیدا کردم، وای
نمی دونی چقدر با
.«فرهنگ و خوش برخورد بودن! خیلی از شون خوشم اومد
پوزخندی زد و بدونِ این که نگاه کنه گفت:» همون خانواده
ی با فرهنگ، تو رو از
!«فامیلشون انداختن بیرون و بردنت بهزیستی
پدرم، خدایا مرزدش! ولی، برخلافِ رسم و رسوم و اصل -
های خاندانِ زند رفتار می
کرده، به همین خاطر از خانواده ش طرد شد، دیگه قسمتِ
!منم این بوده
سرم رو گذاشتم روی پاش و گفتم:» اگه من رو نیاورده
بودین پیش خودتون، من تا

الان باید تو بهزیستی بودم! اما شما کلی برام زحمت
 کشیدین، من خیلی ها رو می
 شناسم که بچه دار نمی شدن، ولی باز هم راضی نبودن به این
 که بچه ای رو
 از بهزیستی قبول کنن! یاکسانی رو که سه تا پسر آوردن و
 در حسرتِ یک دختر، تا
 آخر عمر سوختن، ولی حاضر نشدن یک دختر رو از بهزیستی
 قبول کنن! شما خیلی
 !«خوبین، ممنون، به خاطر همه چیز

چشم هایش را با غصه روی هم فشرد و بغض اش را فرو
 داد، صدای کامران در سرش
 «پیچید» : شنیدی چی گفتم جناب زند؟
 . «با صدای گرفته ای گفت» : بله متوجه شدم
 کامران دوباره روی حرف هایش تأکید کرد : «حرف های من
 ! رو به خانواده ات برسون
 اگر خیلی دوستش داشتین، همون اول باید یک فکری به
 حالش می کردید، نه این که

بعد از بیست و دو سال اومدین و ادعای مالکیت می کنین!
 چرا همه اتون الان سرو کله
 تون پیدا شده؟ چرا دست از سر من و خانواده ام بر نمی
 دارید؟ خانومم شب ها از ترس
 خوابش نمی بره، ترس از دست دادن سارا همه اش باهاشه
 ، غذا از گلوش پایین
 نمیره، می فهمی اینار رو؟ یک لطفی به ما بکنید و سارا رو
 فراموش کنین، مثل بیست
 سال پیش!
 حسام با یک دست گوشی را گرفته بود و با انگشت دست
 دیگرش شقیقه هایش را
 می فشرد، سرش درد می کرد و چشم هایش را همچنان
 بسته بود ولی آهسته و با
 آرامش گفت: «جناب جاوید! خودتون اطلاع دارید که قانون
 حق رو به بنده میده و سارا،
 کامران به میان حرف اش دوید و گفت: «من نه به قانون
 !کاردارم ونه به حرف سارا
 اون دختر حق منه و حتی یک درصد هم به این فکر نکن که
 دو دستی تقدیمش کنم به
 !» تو!

صدای فرشته از بیرون اتاق به گوش اش رسید» :سارا
 «آماده شدی؟
 !»با صدای بلندی گفت» :آره

نگاهش دوباره در آینه چرخید روی خودش، مانتوی بلند و
 مشکی اندامش را کشیده و
 بلندنشان می داد، شال زرشکی که با گیپور، کمی تزیین شده
 بود، را روی سر انداخت
 و دور گردنش بست، سوار ماشین شدند و کامران، راه
 همان هتل همیشگی را پیش
 گرفت، هتلی که هر سال همین موقع می رفتند و همان آدم
 ها! تمام فامیل، چرا اینبار
 همه برایش غریبه بودند؟! چرا این همه احساس تنهایی می
 کرد؟! همه در محوطه ی
 شیک و مدرن هتل نشسته بودند، صدای فرشته باعث شد
 سر سارا سمت اش
 .»بچرخد» :سارا بریم بشینیم
 !»سارا گفت» :باشه، شما برین، من الان زود برمی گردم
 و دوید سمت درختانی که کمی آنور تر بودند و هیچ کس آنجا

نبود! خلوت ترین ودنج
 ترین قسمت هتل! سردش بود و لبه های بارانی مشکی
 رنگ و کوتاه را بیشتر به هم
 نزدیک کرد. صدای نفس های لرزانش درگوشش می پیچید،
 شماره گرفت و موبایل را
 کنار گوشش قرار داد، بوق های انتظار که پشت سر هم می
 خوردند اعصاب اش را به
 هم می ریخت، دیگر داشت ناامید می شد و خواست تماس
 راقطع کند که صدای آرام
 «و مردانه ی حسام، لبخندی بر روی لبش آورد» :جانم؟
 خواست دهان باز کند و حرفی بزند که سیاوش جلویش سبز
 شد و لبخند سارا از روی
 لبش پرکشید، سیاوش رسمی پوشیده بود و درحالی که
 لبخندمی زد گفت: «سلام
 !» عزیزم
 اخمی کرد و گفت: «سلام آقا سیاوش، خوش اومدید، ولی
 .» مهمان ها اون سمت هستن
 و با دست اش به سمتی که همه نشسته بودند پشت میز ها،
 اشاره کرد، سیاوش
 ! «ابروی بالانداخت و گفت:» اومدم شمارو ببینم خانوم
 ! شما بفرمایید، من میام -

سیاوش با وجود این که نمی خواست از سارا فاصله بگیرد،
 !سری تکان داد و رفت
 سارا بی هوا زیر لب زمزمه کرد: «:سیاوش هم دعوت
 !»شده
 حسام پشت خط بود وانگار همه چیز را شنیده باشد،
 «گفت»: «:سارا؟
 «تازه یاد حسام افتاد و به سرعت گفت»: «:کجایی حسام؟
 !کجا باید باشم؟!، خونه -
 داد زد از آن همه بی خیالی مرد پشت خط»: «:مگه قرار نبود
 امشب بیای؟ امشب تولدمه
 و من فقط با بودن توئه بی معرفت خوشحال می شم! نه این
 جشن بزرگ و مسخره ای
 !»که هر سال، از شیش سالگیم دارن برام می گیرن
 !من دعوت ندارم سارا -
 من دعوتت کردم، اگر منظورت کارت دعوته، که کامران -
 و فرشته واسه هیچ کس
 کارت نمی فرستن، زنگ میزنن به مهمونا و دعوتشون می
 !کنن

!دوشیزه، بنده بدون دعوت جایی نمیرم! این شیوه ی منه -
 یک جنتلمن، هیچگاه بدون دعوت و "«اصل بیست و هفتم
 "«هماهنگی جایی نمی رود
 باحرص گفتم» :ولی این مهمونی رو برای من گرفتن، امشب
 تولدمه، واقعاً نمی خوام
 بیای؟ حسام، من حس میکنم همه آدمای اینجا برام غریبه
 شدن! من حتی با فرشته
 و کامران هم غریبه شدم! اگر نمی خوام بیای اصرارت نمی
 کنم، فقط... من... حالا
 !«معنی تنهایی رو می فهمم! تنهایی یعنی... وقتی تونیستی
 تماس را قطع کرد و اولین قطره ی گرم اشک روی گونه ی
 سردش لیز خورد،
 دستانش از سرما بی حس شده بود، خیلی سرد نبود، ولی
 !سارا می لرزید
 همه بی خیال نشسته بودند و باهم می خندیدند، انگار نه انگار
 که کسی اینطرف دارد از
 سرما می لرزد! درحالی که بینی اش را بالا می کشید قدم
 های لرزانش را برداشت

از کنار میز و صندلی ها عبور کرد و همه برایش بلندشدند و
یک نفر از آن وسط بلند
!«گفت» :به افتخار سارا خانوم
همه کف زدند و او سرش را تکان داد و لبخند مصنوعی رو
لب هایش نشست، سوز
هوا بینی اش را می سوزاند، نگاهش روی چهره ی عصبی
فرشته چرخید، رفت
و کنارش ایستاد، فرشته کنارگوشش گفت :«معلوم هست
»کجایی؟
بغضش را فرو داد و نشست کنار فرشته، دست هایش را
جلوی سینه گره زد، مدام
بغضش را فرو می داد، کیک تولد را داشتند می آوردند و او
با دیدن شمع های تولدش
به این فکر کرد که امسال، باتمام سال های زندگی اش فرق
دارد! امسال صاحب یک
برادرشده بود، امسال آرزویی داشت که در هیچ سال
از زندگی اش چنین آرزویی نکرده
!بود! یک آرزوی متفاوت
...خیلی خوشحالم از این که تو بدنی اومدی
...دنیا فهمید که تو انگار نیمه ی گمشده امی
...زندگی خیلی خوبه، چونکه خدا توروداده

...روزتولدم برام فرشته شو فرستاده
 ...آورده دنیا یه دونه ، اون یه دونه پیش منه
 ...خدا فرشته هاشو که نمیسپره دست همه
 تو نمی اومدی پیشم، من عاشق کی می شدم؟
 ...به خاطر اومدنت، یه دنیا ممنون تو ام

نگاهش خیره بود به بسته های کوچک و بزرگ و
 رنگارنگ، که روی میزبزرگ وسط،
 چیده شده بودند
 و ناگهان نگاهش مات مات روی جعبه ی بسیار بزرگی که
 یکی از پرسنل هتل، بافرم
 مخصوص جلیقه و پاپیون مشکی، مشغول حمل اش بود!
 آنقدر بزرگ بود که چهره ی
 مرد از پشت اش دیده نمی شد! درحالی که با کنجکاوی به آن
 جعبه ی مرموز خیره
 بود، بلند شد و ایستاد، بی توجه نسبت به همه که
 شعرتولدت مبارک را می خواندند و
 دست می زدند، سمت مرد پا تند کرد و پرسید: «آقا؟ این جعبه
 «رو کی آورده؟»

مردِ پیشخدمت به سمت ورودی هتل اشاره کرد گفت: «نمی
 دونم خانوم، یک آقای
 جلو در دادن، از مهمونا نبود! راستی این کارت رو هم دادن
 !» که بدم به شما
 کارتِ قرمز رنگی راست سارا گرفت، سارا بی صبرانه از
 دست اش چنگ زد، با خطِ
 خوشی نوشته شده بود: «دوشیزه ی من! این هدیه رو از
 !» بنده بپذیر
 نگاهش چرخید سمت در ورودی، قدم هایش را به سرعت
 برداشت و مسیر سنگ
 فرش شده را پشت سر گذاشت و به در ورودی رسید
 محوطه ی کوچکی جلوی در قرار داشت و سارا در حالیکه
 کارت را در دست گرفته بود
 چشم هایش اطراف را می کاوید
 و صدای مردانه اش را اینبار از نزدیک و پشت سرش
 شنید: «سارا؟»
 چشم هایش رابست و بالذت لبخند زد، درد دل زمزمه
 کرد: «همین الان به این نتیجه
 !» رسیدم که صداها هم قدرتِ نوازش دارن
 چرخید، همزمان قامت کشیده و بلند حسام، که مثل همیشه
 کت و شلوار مشکی به تن

داشت جلوی چشم های نمناک اش ظاهر شد.
 آهسته گفت: «شب زمینی شدنت مبارک، دوشیزه! فرشته
 !» کوچولوی من

سارا، دردل زمزمه کرد: «من فقط با این مرد آشنا بودم! فقط
 با این عطر، با این
 آغ/و/اش، با این صدا! اولین ساله تولدمه که تنها کسم رو
 پیشم دارم! تنها کسی که
 !» تو این دنیا داشتم و ازش بی خبر بودم
 فاصله گرفت برای دیدن تنها کس اش، تنها کسی که با او
 احساس غریبی نمی کرد،
 زل زد به چشمهای مشکی رنگ و نافذش، دست اش را
 گذاشت روی صورت حسام،
 می خواست باور کند، می خواست باور کند که چنین فرشته
 ! ای روی زمین وجود دارد
 می خواست بودنش را، باور کند، زمزمه کرد: «جعبه به اون
 !» بزرگی رو کجا بذارم آخه؟
 حسام آهسته خندید و گفت: «یادته بهت گفتم از بچگی
 همیشه به یادت بودم و برات

خرید می کردم؟! هر روز یکی از اون بسته های کوچیک
 رو برات خریدم، وقتی
 تعدادشون زیاد شد، داخل اون جعبه ی بزرگ گذاشتمشون،
 باورت میشه اون جعبه ی
 بزرگ رو گذاشته بودم تو اتاقِ شرکت؟! هر موقع کار هام
 خسته کننده می شد، بهش
 نگاه می کردم، یاد تو می افتادم و خستگیم رو یادم می
 رفت! فکر این که یک روز
 «قراره اون جعبه رو بهت بدم، باعث می شد کلی ذوق کنم
 هردو لبخند زدند و درنگاه هم غرق شدند! سارا باذوق
 گفت:» یعنی داخل اون جعبه
 «پراز کادوئه؟
 حسام مردانه خندید و سری به تأیید تکان داد! درحالی که
 لبخند به لب داشت، در
 !سکوت، فقط بالذت به چهره ی سارا خیره شده بود
 !«دستِ سارا را گرفت و آهسته گفت:» دنبالم بیا
 سارا مجبور شد قدم هایش را تند تر بردارد، چون حسام
 سریع راه می رفت و انگار
 عجله داشت، حسام، مقابل ماشین متوقف شد و در صندوق
 عقب را بازکرد، سارا فقط
 منتظر به او خیره شده بود، حسام جعبه ی مشکی رنگی که

بایک ربانِ قرمز تزیین
!شده بود را بیرون آورد

!«سارا خندید و گفت:» اینم مالِ منه؟
!«حسام سری تکان داد و گفت:» البته
!«سارا متعجب گفت:» اون همه کادو بس نبود؟
حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:» من به انداره ی تمامه سال
های تولدت هم بهت
!«کادو بدم، بازم کمه
سارا خندید و جعبه را از حسام گرفت و مشغولِ باز کردنِ
ربانش بود که حسام
!«گفت:» مطمئنی می خوای بازش کنی؟
!«سارا گفت:» آره دیگه! پس بشینم نگاهش کنم؟
!«حسام گفت:» هرطور میلِ شماست دوشیزه
سارا بی صبرانه در جعبه را باز کرد و ناگهان موجودِ
پشمالوی سفید رنگ و کوچکی از
داخلِ آن پرید بیرون! سارا جیغ زد و جعبه را پرت کرد!
!حسام گفت:» بدو دنبالش سارا
!«خرگوشه فرار کرد

سارا سریع به خود آمد و فقط دوید، خرگوش سفید و پشمالو
 هم در پیاده رو می دوید
 و سارا در حین دنبال کردنش داد زد: «آخه این چه هدیه ایه که
 !» باید دنبالش بدو ام؟
 حسام بلند و مردانه خندید! سارا هم خنده اش گرفته بود و
 از طرفی هم نمی توانست
 خرگوش را بگیرد، بالاخره خرگوش بازیگوش در بوته های
 کنار پیاده رو گیر افتاد
 و سارا با هیجان نشست و بغلش کرد! در حالی که خرگوش را
 در آغوش گرفته بود،
 سمت حسام رفت
 حسام همچنان می خندید! سارا هم با ذوق خرگوش کوچک
 را نوازش کرد
 !» و گفت: «وای من عاشق خرگوشم
 حسام آهسته گفت: «همه دوشیزه ها و دختر خانوم های
 !» جوان، عاشق خرگوشن

کمی مکث کرد و دوباره با خنده گفت: «نمی دونی چقدر
 بامزه شده بودی وقتی دنبالش

می دویدی! حسام فدای تو، دختر کوچولوی نازو دوست
!«داشتنی

سارا به دیوار تکیه زد و حسام، کف دست اش را کنار سر
سارا به دیوار چسباند، با

نگاهش تک تک اجزای صورت سارا را می کاوید، سارا
در حالی که خرگوش را نوازش

می کرد، گفت: «سیاوش هم اومده، دیگه خیالش راحت شده
!«که من جواب مثبت

دوستش نداری؟ -

چندبار بگم؟ تنها مردی که تو دنیا وجوداره و من دوستش -
!دارم، فقط توئی

حسام، لبخند جذاب و مهربانی زدو گفت «:فرشته و کامران
پدر و مادرت هستن

!«عزیزم

اونا بزرگت کردن، باید بهشون احترام بذاری، شیوه ی
برخوردت باهاشون اصلا صحیح

!نیست

.ولی تو برادر واقعی! من می خوام کنار تو باشم -

بله درسته، اما اونا آرزو دارن تو رو با لباس عروس -

ببین! این آرزوی هر پدر و مادریه

که...

بغض اش رافرو دادوبه میان حرفِ حسام آمد: «تو چی
 !» حسام؟ تو هم دلت میخواد؟
 سبیک گلویش جابه جا شد و جلوی اشکی که قرار بود
 بریزد را گرفت! نگاهش را
 چرخاند که مبادا سارا چهره ی پر از غم اش را ببیند
 سارا ادامه داد: «حسام جواب منوبده؟ تو هم میخوای مثل
 کامران و فرشته، من رو تو
 لباس عروس ببینی؟! میخوای یک مردِ دیگه بشه تمام
 »زندگیم؟! آره؟
 آرام و مردانه گفت: «البته که نه! من می خوام خودم بشم
 تنها کسیت، همه کسیت، دلم
 می خواست خودم کنارت باشم، برات برادری کنم، خودت هم
 !» می دونی که، نمی شه

سارا هجوم اشک ها را روی گونه اش حس کرد، و بابغض
 گفت: «تو حق قانونی داری،
 تو می تونی من رو از اونا بگیری، حسام تو یک خواهری
 داشتی که بهت گفتن مرده،
 حالا که خواهرت زنده شده! حالا که روبروت ایستاده! نمی

- «خوای باخودت ببریش؟
 من خوشبختیت رو می خوام -
 خوشبختی من با تو بودنه، کنار تو نفس کشیدنه، نگام کن -
 احسام!
 نگاهش چرخید و روی سارا ثابت ماند، لبخندی روی لب
 هایش آمد و سرش رانزدیک
 صورت سارا برد، آرام روی پیشانی اش ب/و/س/ه زدو
 باصدای گرفته و مردانه
 !«گفت»: احسام به فدای تو، دوشیزه ی قشنگم
 !«ادامه داد»: من فقط می خوام خوشبخت باشی، همین
 سارا، اشک هایش می چکید و چشم هایش بسته شده بود،
 احسام، آهسته ادامه داد
 خوشبختی تو تضمینه سارا! من تضمین میکنم، کنار -
 مردی که عاشقته! یک زن، فقط
 !مردی رو می خواد که دوستش داشته باشه
 چشم هایش رابه سرعت باز کرد و گفت: «مگه تو دوسم
 نداری؟ از نظر تو فقط کافیه که
 مرد، زن رو دوست داشته باشه؟ آره؟ همین کافیه برای
 شروع یک زندگی؟ من تو رو
 میخوام! مگه تونگفتی میخوای واسم برادری کنی؟ اصلاً
 برو ازدواج کن، فقط اجازه بده

!«من هم کنارت باشم! من اگه یه روز نبینمت دیوونه میشم
 !آخه تو داری غیر منطقی حرف میزنی عزیز من -
 من دارم از احساسم حرف می زنم، تو پای منطق رو می -
 کشی وسط؟! یک کلمه بگو
 من رو نمیخواهی، بگو دوسه روز دیگه که زن بگیرم، نمی
 تونم سرم رو بگیرم بالا و
 بگم این که داره باهامون زندگی می کنه، خواهرمه! مثل
 کامران و فرشته بگو من غیر
 قابل تحملم! بگو زندگی با من، صبر ایوب می خواد، از بس
 !لوس و لجباز و بی خاصیتم
 ...بگو از داشتن خواهری مثل من شرمت

حسام مانع ادامه ی حرف اش شد، سارا فقط سکوت کرد و
 سرش را پایین انداخت ،
 ولی حسام لبخندی زد و درحالی که چشمهایش هم می
 !خندید آهسته گفت: «هیش
 من کی این حرفا رو زدم عزیز دلم؟ من از خدامه کنار تو
 ...باشم، ولی دیگران فکر می
 سارا با بی ادبی تمام، چینی به بینی اش داد و گفت: «گور

بابای دیگران! من خواهرتم،
 «نه یک دختر تو خیابون! می فهمی؟
 حسام رو برگرداند، دستهایش را پشت گردن قلاب کرد و
 نفس اش را پرشتاب بیرون
 داد، این دختر زیادی بی منطق حرف می زد، بچگانه فکرمی
 کرد.

سارا در سکوت اشک ریخت و حسام آهسته گفت: «به
 سیاوش بگو بیاد، می خوام
 !» «باهاش حرف بزنم
 سارا، درحالی که ذوق زده شد به سرعت اشک هایش را
 کنار زد و دوید، فکر می کرد
 حسام او را متقاعد می کند از این که دست از سر سارا
 بردارد، به خیال این که امشب
 از شر این همه غریبه راحت می شود و با حسام، تنها
 آشنایش، می رود، فقط دوید
 !داخل هتل و از حسام دور شد
 سیاوش رو به روی حسام قد علم کرد و گفت: «درخدمت جناب
 !» «زند

حسام مقابل اش ایستاد، چهره ی سیاوش پیروزمندانه
 بود و چشم هایش از رضایت
 برق می زد! حسام چشم فرو بست و شروع کرد: «گوش کن

آقای صولتی! حالا که
 مشخص شده خانواده ی جاوید، خانواده ی اصلی سارا
 نیستند، فکر نکن سارا هیچ
 کس رو نداره! برادرش هنوز زنده اس! اون هنوز من رو
 «..داره، من
 بغض اش دیگر نگذاشت ادامه دهد، دست اش را به دیوار
 تکیه داد تا بتواند بایستد
 ...اون که این روزا رویاهات تو هر نگاهشه ♪

...اون که هر لحظه می ترسی از تو جدا بشه
 ...اون که لبخندش، همرنگه، دنیای ساده ته
 ...واسه دیدنش هر لحظه چشمت به ساعته
 ...اون دنیامه ، تا آخرین نفس تو زندگیم برام مقدسه
 همین که دیدمش واسه تموم زندگیم بسه، واسم هنوز همه
 ...گسه

...اون که این روزا از دستم ناراحته هنوز
 ...می ترسم آخر از فکرش دیوونه شم یه روز
 ...اون دنیامه ، تا آخرین نفس تو زندگیم برام مقدسه
 همین که دیدمش واسه تمومه زندگیم بسه، واسم هنوز همه

...کسه

...یه خواهش دارم، تا آخرین نفس تو زندگی مراقبتش بمون
تولحظه های خوب و بد بخند و عاشقتش بمون، همیشه قدرشو

بدون

حسام با صدای گرفته و مردانه اش ادامه داد: «اون دنیامه

»! سیاوش! مراقبِ دنیام باش

شما نگران نباش آقا حسام، حواسم بهش هست! نمیذارم -

آب تو دلش تکون

!بخوره

سارا بی خبر از همه جا، بی خبر از حرف های حسام و

سیاوش، فقط بایقراری راه می

رفت و دستانش را به هم می فشرد، نگاهش به خرگوشی

خیره بود که داشت علف

های باغچه رامی خورد! خندید و همان لحظه قامتِ سیاوش

را از دور دید که وارد شد

و سمت اش می آمد، دوید و مقابلِ سیاوش ایستاد، ولی

باچشم دنبالِ حسام می گشت

! «که سیاوش گفت:» رفت

سارا بهت زده برگشت، انگار به گوش هایش شک کرده
بود که پرسید: «بله؟ متوجه
نشدم؟»

میگم آقا حسام رفت -

بی آنکه حتی از سارا خداحافظی کند؟! بغضی به گلویش
چنگ انداخت، دوباره تنها
شد!

تمام بسته های هدیه را از اتاق اش بیرون پرت کرد و فقط
هجوم برد سمت آن جعبه
ی بزرگ، جعبه ی توسی رنگی که داخلش پر شده بود
از جعبه های کوچک، انگار شب
کریسمس بود و باباتوئل جعبه اش را در اتاق او جا گذاشته
بود!

تک تک بسته ها را باعشق باز می کرد و داخل کمد می
گذاشت، حالا برخلاف گذشته،
که فقط گوشه ای از اتاق اش عطر حسام بود، تمام اتاق اش
بوی حسام را می داد،

تمام اتاق اش پر شده بود از حسام

نگاهم روی خواهر سیاوش خیره موند، خواهر پرافاده
واز دماغ فیل افتاده ش! نگاهم

چرخید، روی سیاوش و فهیمه خانوم، برای گرفتنِ جواب
 مثبت اومده بودن، به خیال
 خامشون من جواب مثبت می دادم! پوزخندی زدم به خوش
 خیالیشون، آخه کی صبح
 واسه بله برون اومده خونه عروس، که اینا قراره دومیش
 باشن؟!

وای من دیگه واقعاً تحملِ قیافه ی از خود راضی سولماز
 رو نداشتم! باحرص بهش
 نگاه می کردم که فهیمه خانوم گفت: «خب مهریه رو که
 خودتون درجریانش هستید،
 .» به اندازه ی سال تولد سارا جان، قراره مهرش کنیم
 حالم به هم میخوره! از این که به دخترا به چشم وسیله نگاه
 می کنن که میشه
 خریدشون! البته خیلی هارو میشه خرید، ولی من رو، نه!
 من حتی باعشق هم گول نمی
 خوردم که بخوام خر بشم و ازدواج کنم، چه برسه به پول
 ! و چیزای بی ارزش

صدای فهیمه خانوم منوبه خودم آوردم: «سارا جان؟ نظر تو

«چیہ عروسِ گلم؟!»
می خواستم بگم متوجه نشدم چی گفتید، که خداروشکر،
همون لحظه، صدای زنگ
موبایلم بلندشد! عذرخواهی کردم و باعجله سمتِ اتاقم
دویدم.
شماره ی آروین بود، حتماً از حسام خبر داشت، از این که
چرا گوشیش ازدیشب
: خاموشه! به سرعت جواب دادم
سلام آقا آروین خوب هستید شما؟ نیلوفرخوبه؟ -
سلام، ساراخانوم تو رو خدا عجله کنید! حسام داره میره! -
دوساعت دیگه پرواز داره،
!تصمیمش رو گرفته، داره برمی گرده! داره از ایران میره
سکوت کردم و فقط بانگاہِ مبهوتم به گلهای رز خشک شده
ای که جلوی دراوربود
خیره شدم، آب دهنمو بازحمت فرودادم، نه امکان نداره،
حسام من روتنها نمی ذاره
صدای آروین توی سرم می پیچید: «الو؟ سارا خانوم؟ می
شنوین صدام رو؟ عجله
.کنید! تنهاکسی که میتونه منصرفش کنه شما هستید
«فقط تونستم یک کلمه بگم»: الان کجاست؟
به سرعت سمت درخروج دویدم که صدای فهیمه خانوم

روشنیدم»: عروس
 !«خانوم؟ کجا به سلامتی؟
 نگاهی به اطراف انداختم، فرشته داخل آشپزخونه بود ولی
 بقیه نگاه منتظرشون رو به
 .«من دوخته بودن، به سرعت گفتم»: من زود برمی گردم
 منتظر مخالفتشون نشدم، به سرعت خودم رو به خیابون
 رسوندم و دستم رو برای نگره
 !«داشتنِ تاکسی تکون دادم»: دربست
 اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بودند، فقط پرواز کردم
 و خودمو با سرعت رسوندم
 به خونه اش، در خونه اش بازبود، آهسته وارد شدم، با
 دیدن چمدونش که یک گوشه

افتاده بود بغضم شکست و اشک هام سرزیرشد! خونه اش
 برخلاف همیشه نامرتب
 و به هم ریخته بود، همه جارو از پشت پرده ی تار اشک می
 دیدم و قدم هام رو آروم
 برمی داشتم، وارد اتاقش شدم
 بوی سیگار و عطر مخصوصش همه جا پیچیده بود، مقابل

پنجره ایستاده بودومن
 صورتش رو نمی دیدم، رفتم سمتش که کف دست هاش
 رو گذاشته بود روی لبه
 !پنجره و درحالی که کمی خم شده بود، سیگار می کشید
 چه زیبایی... چه جذابی... چه بی منطق... به چشمت "
 همیشه عادت کرد! توی دست
 "های تو باید... به سیگار هم حسادت کرد
 «بافاصله ی کم ازش ایستادم و آهسته صدایش زدم» :حسام؟
 بدنش تکون شدیدی خورد و برگشت سمتم! باچشم های
 خوشگلش ناباورانه به من
 خیره شد! برای اولین بار، برخلاف همیشه صورتش ته
 ریش داشت! باورم نمی شد،
 همیشه صورتش صاف بود، صورت صاف و صیقلیش رو
 برای اولین بار باته ریش می
 دیدم، بهش می اومد! اونقدر جذاب بود که حتی توی خوابم، با
 اون لباسای
 داغون (پیژامه وزیرپوش)، از جذابیتش کم نشده بود! حتی
 الان، با اون موهای آشفته
 !وپریشون، هنوز هم جذاب به نظر می رسید
 هنوز ماتش برده بود و به من نگاه می کرد! حتی یک
 درصد هم احتمال نداده که ممکنه

من پیام! رفتم نزدیکش و عطرش رو با تمام وجود نفس کشیدم، بابغض گفتم: «خیلی!»
 «بی معرفتی حسام!»
 «آروم زمزمه کرد:» کی بهت خبر داد؟ هوم؟
 «آقا آروین! یک دنیا ارزش ممنونم، بازم به معرفتِ اون -
 اومدی چی رو عوض کنی سارا؟! تو قراره با اون پسره -
 ازدواج کنی! پدرت از من
 متنفره! هیچوقت نمی خواد من، تو رو ببینم! نمی ذاره پیام
 پیشت، نمی ذاره کنارم

باشی! خسته شدم سارا، بدونِ تو اینجا رو نمی خوام، بدونِ
 !تو هیچ جارو نمی خوام
 !دارم می رم، برای همیشه
 باگریه گفتم: «خیلی نامردی، به همین سادگی جا زدی؟! به
 همین راحتی می خوای
 اتهام بذاری؟ می خوای اجازه بدی کنارمردی که بهش
 !«علاقه ندارم، زندگی کنم؟
 سرم رو گرفتم بالا و برای اولین بار، اشک هاش رو دیدم که
 روگونه هاش پایین می

اومد! سخت بود، سخت بود به این فکرکنم که قراره ازش
 جداشم برای همیشه،
 سخته گریه ی یک مرد رو دیدن، از همه ی این ها سخت تر
 اینه که، گریه ی مردی
 که عاشقش رو ببینی! الان آخرین بار بود که داشتم می
 دیدمش، ولی این مرد اصلاً
 اون آدمی که اولین بار دیدم نیست! شکسته شده، آشفته و
 پریشونه، کف دستم
 رو گذاشتم کنار صورتش و لبخند تلخی زدم
 به خاطر من به این روز افتاده، پس خودم هم باید درستش
 کنم! مثل اولین روزی که
 دیدمش، مثل همون موقعی که نیلوفر ازش تعریف می کرد،
 محکم و قوی! می خوام
 آخرین تصویری که تو ذهنم ازش دارم این باشه؛ یک مرد
 محکم، که میشه بهش تکیه
 کرد!

به لباس قرمز و کفش پاشنه بلندی خیره شدم که دفعه ی قبل
 یادم رفت باخودم
 ببرمشون، یعنی کامران نداشت! اون دفعه حتی فرصتش
 پیدانشد بپوشمش! اونقدر از

!ظاهر تعریف کرد، که اون لباس رو فراموش کردم
پیراهن رو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند رو پام کردم،
وارد اتاق شدم، نشسته بود
روی تخت و سرش رو بین دستاش گرفته بود، لباس سفیدش
رو پوشیده بود، کروات
که روی تخت قرار داشت رو برداشتم و دستش رو گرفتم، با
تعجب نگاهم کرد و
بلندشد، کروات رو ابراز احساسات انداختم، تمام مدت بهم
خیره بود که بادقت داشتم

کروات رو می بستم، دورگردنش! چشم های جذابش سرخ
شده بود، مدام سیبک
گوش پایین و بالامی شد و من می فهمیدم که بغضش رو
فرو می ده

بزار از نگاهت همین چندساعت واسه من بمونه]
با این چندساعت چراغای این خونه روشن بمونه
حالا که همیشه تمامه تو سهم من وزندگیم شه
بزار چندساعت نگاهم این عشق رو باچشمات سهیم شه
!صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تورو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو
 اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیره
 همین چندساعت، همین دلخوشی رو، تو از من نگیر
 از این سرنوشتی که بهش دچارم، مگه بدتر هم بود
 یه مشت خواب بد شد همه رویاهایی که توی سرم بود
 تو رو اینجوری کم، همون آرزو بود که هیچوقت نکردم
 لببین ترسِ دوریت، بامن کاری کرده که راضی به دردم
 لعنتی، نمی تونستم تمرکز کنم و کروات رو اشتباه می بستم!
 هی باز می کردم و دوباره
 گره می زدم! بلندم کرد! لبخندکج و محوی روی لب هاش
 بود، همین قد کوتاهم همه
 اش من رو ضایع می کرد! الان که بلندم کرده بود راحت
 کروات رو گره زدم، باورم
 نمی شد، برای اولین بار، صورتِ یک مرد رو اصلاح کردم!
 برای اولین بار، کروات

دورگردنِ یک مرد بستم! موهاش روشونه زدم بالا! حالاشده
 بودحسامِ خودم! همون
 مردی که برای اولین بار دیدمش! باهمون تیپ رسمی و

شیکِ همیشگی‌ش! همونی که
 دلِ دخترا رو می برد، به نظر من که دلِ همه رو می برد!
 بارفتارِ آقامنشانه‌ش، با اون
 نگاهِ پر ابهتش، با اون جذابیتِ نفس‌گیرش
 آهنگی رو با ریموتِ تلویزیونی که رو دیوار نصب بود، پلی
 کرد و آهسته و آروم شروع
 کردیم به راق/ص/ای/دان، با اون موزیکِ لایت، حرکاتمون
 هماهنگ شده بود، لباسِ
 سفیدومردونه اش از اشک های من خیس شد، ازش فاصله
 گرفتم ، دستش روگرفت
 جلو چشمش و رو برگردوند ازم، نمی خواست من اشک
 هاش رو ببینم، چمدونش رو
 روی زمین کشید و ازم خواست برم، ولی من باسماجت
 گفتم: «تافرو دگاه همراهت
 !» میام
 شیشه ی بزرگ و قطوری بینمون فاصله انداخته بود ، فقط
 باچشم های بسته، سعی
 کردم عطرش رو از پشتِ همون شیشه نفس بکشم، دستم
 رو گذاشتم روشیشه،
 دستش رو از پشت شیشه گذاشت جای دست من! دیگه نمی
 تونستم عطرش رو نفس

بکشم، داشتم برای همیشه، دور می شدم از عطر حضورش
 عقب گرد کرد و پاش رو گذاشت رو اولین پله ی برقی، پله
 ها بالا می رفتن و حسام ازم
 دور می شد، به استایلِ خواستنی وقامتِ بلندش خیره بودم،
 لحظه ی آخر، فقط یک
 جمله بهم گفت: «تو بامنی... هر جابرم... مهر تو بند
 جوئمه... فکرت نمیره از سرم... تو
 !» پوست و استخونمه
 ما هم خونِ هم بودیم! از یک گوشت و پوست و استخون
 بودیم!
 به این فکر می کردم که چه آینده ای در انتظارم بود؟
 بعد از اون، چه بلایی سرم می
 اومد؟
 سرم روبه شیشه ی سردِ ماشین تکیه دادم، نیلوفر در حالی
 که رانندگی می کرد، آرام
 «پرسید» : «سارا؟ خوبی؟»

فقط سرتکون دادم، آهی کشیدم و لبخندِ تلخی زدم
 گویا از این همه حس، که تو عالمه/ سهمه من و دلم، احوالِ

!تلخمه

اولین بار به اصرار نیلوفر به اون مهمونی رفتم و حسام رو دیدم! اگه هیچوقت نمی دیدمش، یک عمر باقلبی تهی از عشق زندگی می کردم، یک قلب یخ زده! اما حالا قلبم گرم بود! حالا دیگه باهرکس ازدواج کنم برام مهم نیست، دیگه هیچ کس تودنیا صاحب قلبم نمیشه! من برای همیشه باحسرت زندگی خواهم کرد، حسرتی که باعشق همراهه! عشقی که به حسام دارم، یک عشق مقدس و پاک وارد خونه شدم، صدای فرشته وخاله زهره تو خونه می پیچید، باورود من، توجهشون بهم جلب شدونگاه خریدارانه ای بهم انداختن خاله زهره گفت:«:الهی من قربون این عروس خانوم برم! خدا رو شکر که برگشتی پوزخندی به افکارش زدم، مثلاً باخودشون فکرکردن فرار کردم؟ خاله زهره ادامه داد:«:مامانت از سیاوش و خانواده ش معذرت خواهی کردوگفت که عجله داشتی برای دانشگاہت.. اونام قبول کردن وتاریخ عقد رو مشخص کردن! من

خیلی خوشحالم که تو داری میشی عروسِ برادر شوهرم!
دوباره داریم فامیل می
«شیم».

فرشته گفت: «سارا داریم میریم لباس عروس بگیریم
«برات».

سرش رو گرفت بالا و ادامه داد: «ای خداشکرت! قبل از
مرگم، بالاخره دارم تو لباس
!«سفید عروس می بینمش»

لبخند تلخی روی لبم اومد، ادای مامانای واقعی رو در می
!آورد درحالی که مادرم نبود

کسی رو که همیشه از بچگی باهاشون زندگی کردی و جای
پدر و مادر واقعیت قبولشون

کردی، یهو بیان بگن پدر و مادر واقعیت نیستن! چقدر تلخه که
یک عمر واسه همه

غریبه باشی، تو یک فامیل همه به چشم یک غریبه بهت
نگاه کنن، حالا دیگه همه

برام غریبه شدن! بارفتنِ حسام، بیشتر احساس غریبی می
کنم! تنها کسی که داشتم

برای همیشه از ایران رفت! تنها کسی که باهاش احساس
 غریبی نمی کردم، دیگه
 پیشم نیست و به جاش یه عالمه غریبه دورمه! آدمایی که
 خودشون رو همه کاره و همه
 کس من میدونن درحالی که هیچ نسبتی باهام ندارن و غریبه
 ان! دارم حس می کنم
 !تنهام، میون این همه آدم، چرا اینجام؟
 دوباره صدای فرشته تو گوشم پیچید» :سارا؟ ما منتظر
 !«توییم
 سرموبالا گرفتم و درحالی که بغضمو فرومی دادم، با قاطعیت
 گفتم» :شما برید، من
 !«نمیام
 فرشته به وضوح جا خورد و درحالی که عصبی شده بود
 سعی کرد خودش رو کنترل
 کنه» :مگه میشه خودت نیای؟ ماکه اندازه ات رو نمی
 !«دونیم، سلیقه ات رو نمی دونیم
 بابی تفاوتی گفتم» :ازکی تا حالا سلیقه ی من واست مهم
 شده؟! شماکه همیشه می
 سلیقه ی تو مسخره اس، آبروم رو همه جامی بری "گفتی
 با اون سلیقه ی فانتزی و
 حالا هم خودتون برید با سلیقه ی قشنگتون لباس " !لوست

عروس بخريد! برام اهميتى
 نداره، برام هيچ فرقى نداره! سايزم هم كه مشخصه!
 كوچيكترين سايزى كه داشت،
 «اندازم ميشه! خيالتون راحت
 برام هيچى مهم نبود، ديگه هيچى اهميت نداشت! اين روزها
 اصلاً مهم نيست كه چه
 تصميمى بگيرم، چون به هرسمتى كه ميرم، به تو ميرسه
 مسيرم! من قلبم فقط سمت
 يك نفر كشيده مى شه، فقط يك نفر رو ميخواه
 روى تخم نشستم و دست دراز كردم سمت اون جعبه ي
 خوشگل وفانتزى! درش رو
 باز كردم و صدای موزيكالش بلند شد و اون پرنس و پرنسس
 داخلش شروع كردن به
 رقصيدن! موزيك مى زدو اونا درآغوش هم مى چرخيدند

بايد مى رفتم خونه ي كتى! عمه كتى تنهاكسى بود كه به
 چشم يك دوست واقعى
 بهش نگاه مى كردم، تنهاكسى كه باهاش احساس راحتى مى
 كردم و باهاش غريبه

نبودم! دلم خیلی گرفته بود، عمه در رو برام بازکرد و به
روم لبخند زد: «خوش اومدی
!» عزیزم

بوت هام رو ازپام درآوردم و وارد شدم، بوسیدمش و دست
هام رو دورشونه هاش حلقه
کردم و بابغض گفتم: «عمه؟ من دختر فرشته و کامران نیستم!
تو این رومی دونستی مگه
»نه؟

عمه ازم فاصله گرفت و سرش رو انداخت پایین، آروم
گفت: «نه تنها من ، بلکه تمام
!» فامیل این رو می دونن
پوزخند تلخی زد و گفتم: «تنها کسی که بی خبر بود، تو تمام
!» این سالها، من بودم
دستش رو گذاشت پشتم و به سمت داخل هدایت کرد: «بیا تو
!» عمه

شال گردن رو از دور گردنم باز کردم و نشستم، عمه، سمت
آشپزخونه رفت و من با صدای
!» بلند گفتم: «زحمت نکش عمه جون
مشغول درست کردن قهوه شد و گفت: «کاری نمی کنم عمه،
فرشته و کامران حالشون
»خوبه؟

!«گفتم»:آره، می خوان منو به زور شوهر بدن
 بلند خندید! خیلی وقت بود که صدای خنده ش رو نشنیده
 بودم، لبخند محوی زدم و
 !«گفتم»:الان هم رفتن برام لباس عروس بگیرن
 عمه با ذوق گفت:«:الهی من قربونِ عروس کوچولوی
 قشنگ بشم، الهی خوش بخت
 !«بشی سارا
 !«گفتم»:خوشبخت نمیشم عمه

درحالی که سینی رو میذاشت روی میز، گفت:«آخه برای
 «چی؟
 !«آروم گفتم»:من یک برادر دارم
 سرم روانداختم پایین وادامه دادم:«اون تنها کسِ منه، دلم
 .«میخواد کنار اون باشم
 باتعجب گفت:«چی؟ تو مطمئنی؟! اون موقع که تو رو از
 بهزیستی آوردن به من خبر
 دادن، گفتن که تو هیچ کس رو نداری، مطمئنی برادرته؟
 «چندسالشه؟
 !آره مطمئنم آزمایش دادیم، سی و سه سالشه -

ازدواج کرده؟ -
 !«اخم کردم و گفتم» :نه
 !خب بالاخره ازدواج می کنه، بعد تو تنها می مونی -
 !من نمیذارم ازدواج کنه -
 !«خندید» :یعنی اینهمه دوسش داری؟
 سرم روتکون دادم و گفتم» :از همون اول، قبل از این که بفهمم
 !«برادرمه
 !پس لازم شد حتماً برام تعریف کنی -
 سرم رو گرفتم بالا و گفتم» :اول شما! قول دادین که تعریف می
 !«کنین
 خنده از رو لب هاش جمع شد! سرش رو انداخت پایین و من
 گفتم» :ببخشید، نمی
 .«..خوام ناراحتتون کنم، اگر اذیت میشین
 «همونطور که سرش پایین بود گفت» :از کجاش برات بگم؟
 باهیجان گفتم» :همون قسمتی که می خواستین شهاب رو
 !«غافلگیرکنین، شب تولدش
 سرشوتکون دادو باصدای گرفته ای گفت» :یک کارت
 تبریک درست کردم و دادم
 ز تمام بودنی ها، تو فقط از آن من "بهش، داخلش نوشتم
 "باش"

میدونی چی جوابم روداد؟ فقط یک جمله بهم گفت «:من به
 جز آسمون به هیچ چیز
 دیگه اهمیت نمیدم! همیشه باید سرکارم باشم، همیشه
 پروازدارم، تو همه اش باید
 تنها بمونی، من شوهرخوبی نمیشم برات کتایون! تو لیاقت
 یک زندگی آروم و بی
 دغدغه رو داری، یک مردی که عاشقانه دوستت داشته
 باشه، یکی که همیشه کنارت
 .»باشه، هوات رو داشته باشه
 منم بابغض گفتم «:من فقط تو رو میخوام! « سرشوتکون
 دادو ازم رو برگردوند، دیگه
 کاملاً ناامید شده بودم، باخودم گفتم امشب روی کاناپه توی
 هال می خوابم و فردا همه
 وسایلم رو جمع میکنم و میرم خونه بابام، به دست و پاش می
 افتم تا قبولم کنه، تا بهم
 .اجازه بده تو خونه اشون بمونم
 شهاب من رو نمی خواست و موندن من بی فایده بود،
 باهمون پیراهن کوتاه مجلسی،
 که زیبایی چشمگیری داشت روی کاناپه خوابیدم، شهاب تو

اتاقش بود، یادم نمیاد
 اون کابوس رو، کابوسی که باعث شد اون شب ببینم
 وساعت سه نیمه شب بیدارشم،
 وقتی از خواب پریدم همه جا تاریک بود، حس کردم تنهام،
 ولی بلندشدم و درحالی که
 نفسم داشت بند می اومد و عرق سردی روی پیشونیم بود،
 قدم های لرزونم رو سمت
 اتاق شهاب برداشتم، کنار تختش ایستادم، صورت غرق
 در خوابش برام پراز آرامش
 بود! آروم شده بودم و دیگه ترسم از بین رفت! نفس عمیقی
 کشیدم و خواستم از اتاق
 خارج بشم که صدای زمزمه وارش رو شنیدم، آروم وزمزمه
 وار
 !گفت «:کتایون؟» صدای قشنگش هنوز تو گوشمه
 عمه، درحالی که اشک هاش می ریخت ادامه داد
 برگشتم سمتش و ناخودآگاه گفتم «:جانم!» باهمون لحن -
 گفت «:بیا اینجا!» رفتم
 نزدیکش، گفتم شاید ازم میخواد که براش آب بیارم ولی به
 محض این که رسیدم
 کنارش، دستم روکشید و پرت شدم رو تختش، روی اون
 تخت یکن فره، بهت زده

شده بودم و فکر کردم حالش خوب نیست، گفتم: «شهاب؟»
 «زمزمه کرد:» «جانم؟»

آب دهنموبازحمت فرو دادم و گفتم: «مطمئنی حالت خوبه؟»
 چشمه‌هاش رو بسته بود و با
 صدایی که توش خستگی موج می زد، گفت: «من حالم خوبه
 کتایون!» گفتم: «پس،
 «اجازه بده من برم
 «گفت:» «کجا بری؟
 گفتم: «من ازت معذرت میخوام، فردا ازهم جدامیشیم باشه؟
 «!فقط الان ولم کن لطفاً
 «!خندید و گفت:» «ترسیدی؟
 ..گفتم:» «نباید بترسم؟ این رفتارِ تو... یعنی
 باعث شد دیگه نتونم ادامه بدم، یک قطره اشکم چکید و با
 تردید پرسیدم: «دوسم
 «داری شهاب؟»

زمزمه کرد: «یک روز وقتی فرود اومدم روی زمین،
 تو هواپیما یک فرشته رو دیدم، یه
 فرشته ی زیبا! دلم لرزید! به خودم نهیب زدم که شهاب تو

قول دادی، که به غیراز
 آسمون به هیچ چیز دیگه فکر نکنی، قول دادی اسیر زمین
 نشی! این دختر زمینیه، ولی
 من اسیر چشم های اون دختر شده بودم! گرفتارش شدم،
 هروقت تو آسمون می
 رفتم، تصویرش جلو چشم هام بود، تا این که یک روز به
 اجبارِ مادرم به خواستگاری
 یک دختر دیگه رفتم، با خودم گفتم من قرار نیست ازدواج
 کنم. من نمیخوام زمینی
 باشم، من همیشه باید آسمونی بمونم، ازدواج یعنی درگیر
 زمین شدن! خودم رو
 متقاعد کردم و گفتم به خاطر مادرم یک ازدواج ظاهری
 میکنم و بعد اون دختر رو طلاق
 میدم، اما بادیدنش، اونشب واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم،
 از یک طرف به خودم
 قول داده بودم که هیچوقت نزدیکش نشم، از طرف دیگه نمی
 تونستم از دختر عموش
 بخوام که موافقت کنه بایک ازدواج صوری! چون خیلی
 شوق داشت برای ازدواج با
 من! بالاخره تصمیم رو گرفتم و از اون دختر درخواست کردم،
 قلبم مدام سمتش کشیده

می شد، هربار، یک بهانه ی بزرگ برای فرود اومدن
 داشتم، منی که تمام ساعت هایی
 که رو زمین بودم رو لحظه شماری می کردم تا برم تو
 آسمون، حالا تمام طول پرواز

رو لحظه شماری می کردم تا فرودبیم و اون دختر رو
 ببینم! اون دختر تمام زندگی من
 شد، من که تمام خواسته ام، تمام زندگیم، تو آسمون خلاصه
 می شد، حالا اون
 دخترتتها بهانه ی من برای فرود اومدن رو زمین بود!
 تنها چیزی که من رو، رو زمین
 نگه می داشت! حالا اون دختر داره با تردید ازم می پرسه
 !«دوسم داری شهاب؟» که
 عمه کتی، یکباره چشم هاش پرازغم شد، نگاهش پراز درد
 بود، دستم رو گذاشتم روی
 شونه اش و اون ادامه داد: «وای از اون رفتنِ بی صدات...
 ...وای از اون رفتنِ بی صدات
 !«وای از اون اشکِ رو گونه هات
 اینبار بلند بلند گریه کرد و گفت: «برای اولین و آخرین بار

آغ/واشش رو برام باز و
 عشقش رو بهم اعتراف کرد! این روگفت و دوباره زد زیر
 گریه! با بهت گفتم: «اولین بار
 !» «درسته، اما، آخرین بار؟
 میون گریه گفت: «فردای اون شب می خواست از کنارم بلند
 !شه وبره ، پرواز داشت
 !«کلی خودم رولوس کردم وگفتم: «: نرو ، پیشم بمون
 پیشونیم رو بوسیدوگفت: «: زود برمی گردم، منتظرم
 !«باش
 تا آخرین لحظه نگاهم ماتِ کت وشلوارِ خاص و مشکیش بود،
 اونیفرم قشنگش، باون
 نوارهای طلایی، که از مردِ من، یک جنتلمن ساخته بود!
 بعداز چندساعت، از شرکتش
 زنگ زدن وگفتن: «: شما همسرکاپیتان شعبانی هستین؟»
 «گفتم: «: بله
 گفت: «: هواپیماشون سقوط کرده!» دنبا دور سرم چرخید،
 اون روز ها، حس می کردم
 مُردم، بعدازچند روز هم پدرم فوت کرد، دیگه هیچ انگیزه
 ای برای زندگی نداشتم،
 ماماتم می گفت: «: نگفتم آخرش آه دختر عموت پا گیرت
 میشه؟! بابات برات یک خونه

گذاشته و زده به نامت، برای این که دیگه هیچوقت پات رو
 تو فامیل باز نشه! تو آبرو
 برای پدر خدایامرزت نداشتی، تا لحظه ی آخر سرش پایین
 !»بود جلو فامیل

عمه درحالی که هق هق می کرد ادامه داد:»از همون موقع
 تو این خونه زندونی کردم
 !»خودم رو، دوازده سالِ آزگار

بابغض گفتم:»همه چیز از حرفِ دیگران شروع می شه!
 وقتی همه بدون این که بدونن
 جریان چیه، پشت سرکسی حرف درمیارن، نمی دونن که
 باین کارشون دارن زندگیه
 !»یک نفر رو تباه می کنن
 عمه گریه می کرد و من آهسته گفتم:»عمه جون واسه چی
 داری اشک می ریزی؟ می
 «دونستی من همیشه آرزوی چنین زندگی ای روداشتم؟
 ادامه دادم:»من همیشه دلم می خواست تنها، برای خودم
 زندگی کنم! بدون هیچ
 سرخر و مزاحمی! اون وقت هرطور دلم می خواست، و باب

!میل خودم زندگی می کردم
 یک زندگی، سرشار از آرامش! این یعنی خوشبختی، این که
 برای خودت زندگی کنی نه
 !«دیگران
 عمه میون گریه گفت»:خودت داری میگی آرامش، من
 بعد از شهاب دیگه رنگ
 !«خوشبختی و آرامش رو ندیدم
 و دوباره زد زیر گریه، تمام تلاشم رو می کردم تا آرامش
 کنم، اما خودم هم می دونستم
 که دارم گولش می زنم! دلم واقعا برای عمه می سوخت!
 تنها زندگی کردن خیلی خوبه،
 ولی نه اینطوری! این که همه باهات بدبشن و توجع هاشون
 جایی نداشته باشی، این
 !که عالم و آدم طردت کنن، این دیگه فاجعه اس

به محض وارد شدنم بوی خوش اسپند تو مشام پیچید،
 خاله زهره در حالی که
 اسپندونی رو به دست گرفته بود، اومد سمتم و
 بلندگفت»:بترکه چشم حسود و بخیل،
 .«ماشالله، هزار ماشالله، اللهم صل علی محمد و آل محمد
 !«بی حوصله گفتم»:چیه خاله؟ باز چه خبر شده؟

همین طور که اسپند دور سرم می گردوندگفت» :دورت بگردم
 چه خبری مهم تر
 از عروسیت؟! فرداشب تو همین خونه سفره ی عقدت پهن
 میشه، الهی خوشبخت
 .«بشی خاله! خدایا شکرت
 فرشته درحالی که لباس عروس سفید رو به دست گرفته
 بود، اومد سمتم» :بیا برو
 .«بپوشش، خداکنه اندازت باشه
 با اکراه نگاهی به لباس کردم وبابی حالی سمت اتاقم حرکت
 کردم، نیلوفر لباس
 روانداخته بود رودستش و درحالی که روی زمین کشیده می
 شد، گرفت سمتم
 !«وگفت» :من کمکت می کنم بپوشیش
 ایستادم مقابل آینه، لباس کاملا اندازه به نظرمی رسید،
 بالاتنه ش از نگین کارشده
 بود، کاملا بلند و پفی تا روی زمین، با بی میلی به لباس
 خیره بودم که نیلوفر از پشت
 سرم باذوق و شوق گفت» :وای سارا محشره تو تنت!

استایلت خیلی خوبه، این لباسه
 تو تن تو حتی از مانکن هم قشنگ تر به نظر می رسه! به
 !به خوش به حال شادوماد
 یارمبارک بادا ایشالله مبارک بادا! من برم به زهره خانوم
 ومامانت بگم بیان ببیننت که
 !«مثل ماه شدی
 تمام مدت به چهره ی دختر تو آینه خیره بودم، دختری که
 همه خوشحال بودن از
 ازدواجش جز خودش! دختری که باخودش شرط بسته
 بوده هیچ وقت ازدواج نکنه
 ...وحالا
 نگاهم چرخید روی دفترم، دفتری که توش نوشته بودم
 ارتتفرم نسبت به ازدواج
 وزیرش امضا کرده بودم، پوزخند مسخره ای زدم وهنوز
 باورم نمی شد، داشتم
 چیکار می کردم؟! قسم خورده بودم حتی اگر عاشق شدم
 ازدواج نکنم والان داشتم
 همسر مردی می شدم که هیچ حسی بهش نداشتم؟! نه این
 !من نبودم! سارا مرده بود
 !سارا وقتی حسام تنه اش گذاشت، مُرد

در باشتاب توسط کسی باز شد و صدای بلندخاله من
رواز فکر خارج کرد، قطره اشک
رو گونه ام رو کنار زدم و خاله گفت: «وای فرشته بدو بیا
.» «سارا روببین! محشر شده

خاله و مامان مشغول مرتب کردن خونه شدن و نیلوفر وقتی
دید روی تختم غمبزرگ زدم
«او مدکنارم نشست» «سارا چیزی شده؟
برگشتم سمتش و بغضمو فرودادم» «حسام رفت! مگه
!» «ندیدی؟

!» «سرش رو انداخت پایین و آهسته گفت: «متأسفم
سرموتکون دادم و گذاشتم رو زانو هام، نیلوفر آهسته
گفت: «آروم باش سارا! قول میدم
.» «زود فراموشش کنی

به سرعت سرم رو بلند کردم و گفتم: «تو فکر کردی من
کودنم؟! احمقم؟ چه طوری
» فراموشش کنم؟ هان؟

اون به راحتی فراموشش کرد و از پیشش رفت! تو هم -
فراموشش کن

می خواستم بگم، تو که اونهمه آروین رو دوست داشتی
 واون بهت اهمیت نمی داد،
 تونستی فراموشش کنی؟! حسام برادرمه، چه طوری
 فراموشش کنم آخه؟! آدم مگه
 باعشقتش هم، درگیر میشه؟!، ولی سکوت کردم و چیزی
 نگفتم.

نیلوفر بامهربونی گفت: «بخواب عزیزم! فردا روز مهمی باید
 باشه برات، مثل همه ی
 !» دختر!

دراز کشیدم وزیر پتو خزیدم، نیلوفر چراغ رو خاموش کردو
 اومد کنارم: «میخوای من
 پیشت باشم؟
 شوهرت گیر نمیده امشب اینجا بمونی؟ -
 !» خندید: «نه بابا

!پس بمون -

اومد کنارم دراز کشید، هردو به سقف اتاق خیره شدیم،
 دستمو گذاشتم زیر سرم
 .».. و آهسته گفتم: «آروین هیچی نمیگه که

«نفسش رو کلافه فوت کرد و پرید وسط حرفم» : قهریم باهم
 «بهت زده گفتم» : نه! واقعاً؟
 با صدای گرفته ای گفت : «آروین همه اش گیر میده، میگه
 برو دماغت رو عمل کن، برو
 پروتز بکار اینور و اونورت! برو ابروهات رو تاتو کن
 !» پوزخندی زد و گفتم : «مردها دنبال تنوع ان
 به خدا هر هفته موهام یک رنگه سارا! مدل موهام، لباس -
 هام، همه اش تغییرشون
 میدم! حتی مدل آرایشم! این همه تنوع، دیگه چی میخواد
 ازم؟ یکی تو خونه اش
 هست که همه نوع سرویس بهش میده! دیگه دنبال چیه؟
 عشق -
 نشست و متعجب بهم زل زد : «چی؟! من عاشقشم! اونقدر
 بهش ابراز کردم که جای
 !» هیچ شکی رو بر اش نداشتم
 من که نگفتم تو دوشش نداری! نیلوفر جان مردی که -
 واقعاً خانومش رو دوست
 داشته باشه، دیگه نیازی به این چیزا نداره! البته چنین
 مردی هنوز به دنیا نیومده
 هرچقدر هم زنشون رو دوست داشته باشن بالاخره دلشون
 رو میزنه! خدا مردهارو

**اینطوری خلق کرده که روحیه ی به شدت تنوع طلبی دارن
دستش رو زد زیرچونه اش و بانگرانی گفت: «حالا باید
چیکارکنم؟ ازوقتی بچه سقط
!» شده، رفتارش خیلی بد شده باهام**

- **می دونی چه مردی رو میگن واقعاً عاشق؟ مردی که بگه -
فدای سرت! حتی اگه
هیچوقت بچه دارنشیم من عاشقت می مونم و برام مهم
نیست! اما وای به روزِ مردی
که زنش رو برای بچه بخواد! اون مرد رو دیگه نمیشه به
هیچ وجه تغییرش داد! اون
زنش روفقط برای نیازش می خواد**
- **حس میکنم دلش رو زدم، حس میکنم حتی اگه طلاق بده -
!هم، غمش نباشه
بااین که از ازدواج متنفرم، ولی از طلاق خیلی -
بیشتر نفرت دارم! اما مردی که به
خاطر این چیزها بخواد بازنش بمونه، درواقع داره تحملش
می کنه و همون بهتر که
!طلاق بده**

بابغض گفت: «با این که رفتارش همیشه باهام بده ولی من
 چشمم رو، رو همه بدی
 هاش بستم! اونقدر عاشقش هستم که هر کاربکنه باز هم
 !» باهاش می سازم
 داری هم وقت خودت رو هدر میدی هم وقت اون رو! -
 وقتی بهت گفته باید بری
 بکوبی و دوباره از نو بسازی، داره به طور مستقیم بهت میگه
 از قیافت بدم میاد! یعنی می
 خواد بایک چهره ی مصنوعی زندگیش رو ادامه بده، ساده
 تر بگم، میخواد فقط
 تحملت کنه! بایک ماسک! نگفته فقط برو یه جات رو عمل
 کن، گفته کلاً بکوب و از نوع
 بساز! داره مثل یک وسیله بهت نگاه می کنه نیلو،
 چندبار بهت گفتم خودت رو سبک
 نکن و بذار اون بیاد سمتت؟! باید دست نیافتنی باشی تا
 !قدرت رو بدونن
 حق باتونه! اشکال نداره چندروز خونه تون بمونم سارا؟! -
 خواستم بگم چرا بمون ولی خودش گفت: «نه، راستی
 آقاسیاوش فرداشب خونه تون
 !» می مونه! زشته، شب بخیر
 دراز کشیدو من تازه یادم اومد چه خاکی داره تو سرم میشه!

من که هیچوقت نمی
خواستم توسط هیچ مردی لمس بشم، من که از همه ی
مردها متنفر بودم حالاداشت
چه اتفاقی برام می افتاد؟! سارا همین الان فرارکن! نه دیگه
دیره، تمام آدما ی این

خونه واسه تو غریبه ان فرارکن! نه، فرارکنم کجا برم؟
عاقبتم بشه مثل نیلوفر؟! سارا
مگه حرفای نیلوفر رو نشنیدی؟ همه مردها مثل همن! همه
دنبال نیازشونن، بگو نه! کی
میخواه جلوت رو بگیره؟! این که به سیاوش علاقه نداری
خیلی بیشتر برات دردسر می
شه! برو بگو نظرم عوض شده، برو
سرم رو تو بالشت فرو بردم ودست هام رو گذاشتم رو گوش
هام! اونا به حرف من
اهمیت نمی دادن، اونا هیچ وقت برای حرف من ارزش قائل
نمی شدن، من یک بچه
ی سر راهی بودم! بارفتارشون همیشه همین حقیقت رو بهم
ثابت کردن! دیگه خوابم

نمی برد، بلندشدم ورفتم سمتِ هدیه ای که حسام بهم داده
بود، همون خرگوشِ
کوچولوی ملوس وناز! ازتو یخچال چندتا هویج وکاهو
برداشتم وریختم جلوش،
نشستم کنارش و نگاهش می کردم، سرش رو برد پایین
!و شروع کرد به خوردنشون
نوازشش کردم، پشمالو و نرم بود! ردِ دندون هاش روی
کاهو مونده بود! آروم
خندیدم، نفسی کشیدم و آهسته گفتم: «خرگوش کوچولو، دلم
!» برای حسام تنگ شده

هنوز پاییز بود و هواسردی اش رابه رخ می کشید، صدای
معارض نیلوفر باعث شد
چشم هایش رابازکند و از نفس عمیق کشیدن دست
بردارد: «سارا؟ کنار پنجره چیکار می
!» «کنی اول صبحی؟! ببند درش رو یخ زدم
پنجره رابست و روی تخت نشست، نیلوفر درحالی که خمیازه
می کشید گفت: «ساعت
» چنده؟
خسته بود و تمام شب را نخوابیده بود! آهسته، با صدای
!گرفته ای گفت: «یازده

وای چقدر خوابیدم! بلند شو که کلی کار داریم -
 نگاه خسته اش ماتِ صورتِ نیلوفر شده بود، پلک هایش از
 فرط خستگی داشت روی
 هم می افتاد که صدای نیلوفر اورا از جا پیراند: «سارا باتوام!
 !» میگم بلندشو، کلی کار داریم

بلند شدو ایستاد، نیلوفر بی احتیاط دست اش را گرفت
 وکشید، خبر نداشت که این
 دختر تمام شب را بیدار بوده و از خستگی حتی نمی تواند راه
 !برود
 از اتاق خارج شدند و نیلوفر بلند سلام داد! فرشته و زهره
 جواب سلامش را با خوشرویی
 دادند و نگاهشان چرخید روی سارا، دختر لاغر و کوتاه قدی
 !که رنگ به صورت نداشت
 فرشته دوید سمت اش و بانگرانی گفت: «سارا باز فشارت
 »افتاده؟
 نیلوفر بهت زده برگشت و تازه نگاهش متوجه رنگ پریدگی
 صورت سارا شد! فرشته
 دست اش را کشید و کمک اش کرد روی صندلی بشیند، زهره

مشغول درست کردن
 شربت گلاب و زعفران شد، نیلوفر کنارش نشست و دست
 سرداش را در دست گرفت،
 «لبخندی زدوگفت»: «آروم باش! الان حالت خوب میشه
 صدای تلفن درگوشش می پیچید، همه ی صداها باهم
 در سرش می پیچید! لب هایش
 خشک شده بودو پلک هایش داشت روی هم می افتاد، زهره
 لیوان را سمت اش گرفت
 و بامهربانی گفت»: «بخورخاله! الهی قربونت برم، رنگ به
 «رونداری
 نیلوفر لیوان را جلوی دهانش گرفت و کمک اش کرد بخورد،
 محتویات لیوان را یک نفس
 سرکشید و چشم هایش را بست، به لطف شربت گلاب و
 زعفران آرام شده بود
 صدای فرشته درگوشش پیچید»: «سارا ، آقاسیاوشه! میخواد
 باهات حرف بزنه، میتونی
 «صحبت کنی؟
 تازه حالش خوب شده بود! اگر گذاشتند! بی حوصله بلند
 شدو تلفن بی سیم را از فرشته
 گرفت، صدای سیاوش درگوشش پیچید»: «سلام عزیزم! چی
 شده؟ ماما گفتن حالت

«خوب نیست، آره؟»
 لب های خشکیده اش را با زبان ترکرد و با صدایی که با
 زحمت از حنجره اش خارج
 «می شد گفت:» «من خوبم
 «با صدای پر شیطنتش گفت:» «دیدی آخرش مال خودم شدی؟»

!حرص اش گرفت از صدای پیروزمندانه ی سیاوش
 روی تخت نشسته بودو با نگاه پراز غم و بی تفاوت اش به
 گل های رز خشکیده خیره
 شد، فرشته داشت اتاقش را مرتب می کردو کلی غر می زد
 همیشه اتاقت به هم:" که
 "ریخته اس

نگاه سارا مات گل های خشک شده ای بودکه هنوز داخل
 گلدان بودند، با صدای
 شکستن شیشه، به سرعت نگاهش چرخید و با تکه های
 خرد شده ی شیشه ی ادکلن
 مواجه شد! انگار قلب اش تکه تکه شد، سوزش قلب اش
 راحس کرد و دوید، کنار
 شیشه های خرد شده زانو زد و اشک هایش سرازیر شد،

فرشته لب گزید و با نگرانی
گفت: «بخشید سارا، دستم خورد بهش افتاد! بلندشو از اینجا،
الان شیشه میره تو پات،
!» زهره؟ زهره؟ جارو برقی رو بیار
چشم هایش رابست، بوی عطر حسام، در فضای اتاق پیچید!
چشم هایش رابسته بود
و با لذت نفس می کشید، حسِ نوستالژیکی داشت این عطر!
اورا یادِ اولین دیدارش با
حسام می انداخت! اولین ملاقاتی که دلش برای این عطر و
صاحب اش لرزید
در خلسه ی لذت بخشی فرو رفته بود و یادِ آنشب افتاد،
صدای زهره باعث شد به
زمانِ حال بازگردد: «سارا جان؟ بلندشو خاله، خطر داره،
میره تو پات، بذار جارو
!» بکشم
به سرعت بلند شد و دنبال یکی از روسری هایش گشت،
سرگردان دور خود می چرخید
تا بالاخره نگاهش روی شال زرشکی رنگ اش که کنار تخت
افتاده بود، ثابت ماند،
با خوشحالی سمت اش قدم برداشت و شال را روی عطر های
ریخته شده روی زمین

**!کشید، زهره و فرشته هردو متعجب به سارا نگاه می کردند
!«زهره حیرت زده گفت:»:چیکارداری می کنی خاله؟**

شال را در آغوش گرفت و بلندشد، روی تخت نشست وزانو
هایش را بغل کرد، شیشه
ی عطر افتاد و شکست و سارا در دل زمزمه می کرد:«اون
دختره که عطر رو داد راضی
نبود! من همون اول فهمیدم، کاش همون موقع که دختره
از حسام لجش گرفته بود،
عطر رو می کوپید زمین! کاش من اینهمه دیوونه ی این
عطر نمی شدم، الان که بوش
فضای اتاقم رو پر کرده، دیگه نمی تونم طاقت بیارم، نمی
!تونم دوریش رو طاقت بیارم
!«ای خدا کمک کن
حسام مال او نبود! برای همیشه رفت، رفت تا مال دختر
دیگری شود! آغوشش، عطر
وجودش، از آن یک دختر دیگر می شد! او حتی اسم برند
ادکلن را نمی دانست، تا
دوباره تهیه اش کند و در اتاق اش بگذارد، تا همیشه عطر

!حسام را داشته باشد
 زهره برگشت سمت فرشته و گفت: «فرشته؟ این شیرینی و
 «میوه چی شد پس؟
 فرشته درحالی که روی میز را مرتب می کرد گفت: «کامران
 !»رفته بگیره
 زهره نگاهش چرخید روی دختری که به اصطلاح امشب
 عروسی اش بود، نگاه سارا را
 دنبال کردو به گل های خشک شده رسیدوگفت: «خاله این گل
 هارو نمی خوام بریزی
 !»دور؟! خشک شده ها
 نگاه بی تفاوت اش وحشت زده شد و سمت گل ها دوید، هر
 هجده شاخه را با احتیاط
 درآغوش گرفت وگفت: «نه! هیچکس حق نداره دست به
 !»اینابزنه
 نگاه زهره متعجب به ساراخیره بود و فقط فرشته می فهمید
 اصرار سارا برای نگهداری
 گل ها چیست، بااین حال گفت: «معلوم هست چته سارا؟
 چرا امروز زده به سرت؟ این
 !»کاراچیه؟
 نیلوفروارد اتاق شدوفرشته را مخاطب قرارداد: «فرشته
 جون؟ این ساتن هایی که

واسه سفره عقد کرایه کردین یه خورده چرک شده، بندازم
«تو ماشین لباسشویی؟»

فرشته نگاهش را از روی سارا برداشت و گفت «: نیلوفر جون
بزار همونجا باشه ، یک
!فکری به حالش می کنم
سارا نگاه بهت زده اش روی همه می چرخید، چرا هیچ کس
فکری به حال او نمی
کرد؟! چرا کسی زره زره آب شدنش را نمی دید؟! چرا همه
خودشان را به بی خیالی
زده بودند؟ همه به فکر شادی مراسم شب بودند و او به این
فکرمی کرد که دارد
بدبخت می شود! هیچ کس توجهی به او نداشت، انگار نمی
دانستند قرار است دلی که
!عزادار شده، با لباس عروس پای سفره ی عقد بشیند
وارد اتاقش شدومی خواست فقط کمی بخوابد! بادیدن نیلوفر
در آن وضعیت سمت
اش پا تند کرد، نیلوفر روی زمین نشسته بود و درحالی که
تلفن بیسیم را کنار گوشش

گرفته بود گریه می کردولب می گزید! مقابل اش نشست
 ودست اش رازیرچانه نیلوفر
 گذاشت، صداهاى ناواضحی را از آنطرفِ خط می شنیدومی
 توانست حدس بزندکه
 آروین است! نیلوفر سر بالا آورد و با چشم های نمناک اش
 درچشم های خسته ی سارا
 !زل زد، تماس راقطع کرد و بلندتر زد زیرگریه
 میان هق هق اش گفت: «خانواده اش بهش گفتن باید اون
 دختره ی آشغال رو طلاق
 !»بدی
 نتوانست ادامه بدهد دوباره گریه سر داد! سارا سرش رابه
 سینه فشرد و نیلوفر ادامه
 داد: «سارا همه ش خردم می کنه، دیگه خسته شدم! ازبس
 تحقیق کرده که عالم
 !»ازخودم به هم می خوره
 احم غلیظی روی پیشانی سارا نقش بست و تلفن را برداشت.
 بلندشد و درحالی که
 قدم می زد، دست اش دکمه ردیال را لمس کرد، گوشی
 را کنارگوش گرفت و به صدای
 بوق های انتظار که پشت سر هم می خوردند گوش سپرد،
 نیلوفر بلند شدو بانگرانی

گفت: «سارا چیکار می کنی؟» بهش نگوی که، سارا انگشت
اش را روی بینی گذاشت
تانیلوفر ساکت شود، همزمان صدای مردانه ی آروین
«درگوشش پیچید» :الو؟

صدایش را صاف کرد و سعی کرد با تمام خستگی اش محکم
صحبت کند: «سلام آقا
!» آروین! سارا هستم
سلام سارا خانوم خوب هستید؟ -
مرسی، آقا آروین من در جریان تمام اتفاقاتی که بین شما -
و نیلوفر افتاده هستم، اگه
قرار باشه نیلوفر هر روز یک جاش رو عمل کنه، تبدیل
میشه به یک عروسکی عملی! از
نظر من اینا همه اش بهانه س برای این که نیلوفر دلتون رو
زده! اگه دلتون رو به این
خوش کردید که اینطوری واسه تون یک تنوعی می شه و
می تونید یک مدت دیگه
تحملش کنید، بهتره همین الان طلاقش بدید! چون در اون
صورت هم، یک مدت که

بگذره براتون عادی میشه و تکراری! پس خرج رو دستش
 نذارید و همین الان هم
 خودتون و هم نیلو رو راحت کنید! برید دنبال دختری که
 عاشقش هستین، هرکی که
 می خواد باشه، مهم نیست! فقط لطفاً اول مطمئن شین که
 دوستش دارید، بعد باهاش
 ازدواج کنید، خیلی عذر میخوام که وقتتون رو گرفتم،
 سلام من رو به خانواده ی محترم هم برسونید و از قول من
 بهشون بگید: «اگه سخته
 براشون که نیلوفر رو به عنوان عروسشون بپذیرن، حق
 ندارن بهش توهین کنن،
 !» خدانگهدار
 تمام مدت نیلوفر بادهان باز به سارا خیره بود و سارا فقط
 نگاه بی تفاوت اش چرخید
 روی تخت! داشت بیهوش می شد از خستگی، داشت به
 سمت تخت قدم برمی
 داشت که صدای پراز بغض نیلوفر مانع اش شد: «میدونی
 خانواده اش چی گفتن؟
 گفتن اون دختره هم فراری و ولگرد و بی خانواده اس و هم
 عقیم! گفتن اونقدر ضعیفه
 که نتونسته یک بچه رو نگه داره! شب عروسی کلی تیکه

بارم کردن سارا، خیلی
 سخت بود ولی تحمل کردم، مامانش خیلی با حرف هاش
 اذیتم کرد و پدرش به اجبار
 جواب سلام رو داد! فقط خواهرش می خواست باهام خوب
 باشه که اونم افسانه
 «!خانوم نمی داشت

سارا برگشت سمت اش و با اخم گفت «: غلط کردن! خیلی ها
 الان بچه سقط می کنن،
 این دلیلی نیست برای ضعیف بودن و عقیم بودن تو که!
 خیلی هم دلشون بخواد عروس
 به خوشگلی تو گیرشون اومده، والا! الان دختر خوشگل
 !خیلی کمه، طلاق رو بگیر نیلو
 ببین کی دارم بهت میگم! فردا پس فردا حامله میشی با بچه
 بغل باید جداشی! میدونی
 که قانون حق رو به پدر بچه میده! اونوقت باید یک غم
 !دیگه هم رو دلت بمونه
 نیلوفر چشم هایش رابا درد بست و لب گزید، قطره اشک اش
 فرو ریخت، همان لحظه

در اتاق باز شد و فرشته با ذوق فراوان گفت: «سارا بدوبیا،
 خانوم سنایی اومدن برای
 !» آرایش موها و صورتت
 نگاه خسته و بی حوصله اش را به فرشته دوخت و بار دیگر
 نگاه پرحسرت اش روی
 !تخت گرم و نرم اش چرخید
 تمام مدت که آرایشگر موهایش را درست می کرد و به
 خاطر کوتاه بودن موهایش
 غرمی زد، سارا فکرش جای دیگری بود! طرز صحبت
 کردن سیاوش، آروین، کامران،
 شوهرخاله اش، سامان، هیچ کس مثل حسام صحبت نمی
 کرد! هیچ کس به شیوه ی
 او عمل نمی کرد، هیچ کس لحن گرم و مردانه ی او را
 نداشت! حسام خیلی محترمانه
 صحبت می کرد، آنقدر که خیلی دخترا یک برداشت دیگر
 از لحن اش می کردند و می
 خواستند به او نزدیک شوند! اگر وقتی رفت آلمان، یک
 دختر دیگر تمام زندگی اش می
 شد چه؟! اگر آنقدر عاشقش شد که سارا را فراموش می کرد
 !چه؟
 نگاهش خیره بود به دختری که درآینه، صورت رنگ پریده

و مات اش زیریک خروار
 پودرو رژلب و ریمیل، پنهان شده بود، حالت تهوع داشت،
 از این همه بی تفاوتی، از این
 ! همه آرامش قبل از طوفان
 سرش گیج خورد! همه جا را تار می دید، صداها هنوز
 ! درگوشش می پیچیدو، افتاد
 ! دیگرهیچی نفهمید، خسته بود، تاب نیاوردو بی هوش شد

بوی عطر مردانه ای درکنارش بود، لبخند محوی زد و چشم
 هایش را بازکرد، همه جا
 تاریک بود و فقط صدای عقربه های ساعت در فضا طنین
 انداخته بود، برق ساعت مچی
 مردی که کنارش بود، در چشم اش زد، چشم هایش راتنگ
 کرد و جزیک سایه
 درکنارش، هیچ نمی دید! آهسته گفت: «اینجا کجاست؟ تو کی
 هستی؟»
 ! بالاخره بیدار شدی؟ تو اتفاقی عزیزم، سیاوش ام -
 سیاوش؟ -

جانم؟ -

اگر سنامه -

چراغ راروشن کرد و چرخید سمت سارا، نگاه سیاوش
درخشید و سارا تازه داشت

!چشم هایش به نور عادت می کرد

سیاوش با مهربانی لبخند می زد و آهسته گفت: «میگم
». «فرشته خانوم بیاد

دوباره نگاه خریدارانه ای به سر تا پای سارا کرد و از اتاق
خارج شد.

سارا هنوز ایستاده بود، فرشته خودش رادراتاق پرت کرد و با
نگرانی گفت: «میخواهی من

رو پیر کنی نه؟ می خواهی عذابم بدی آره؟ چرامی خواهی
آبروم رو ببری سارا؟! همه

! «مهمونا اومدن، اونوقت تو اینجا پس افتادی؟

با صدای گرفته ای گفت: «یعنی خودم رو زدم به مریضی؟!
مگه دیوونه ام؟! دیشب

». «تا صبح خوابم نبرد، داشتم از خستگی می

فرشته میان حرف اش پرید: «از صبح بیهوش شدم نمیگی
من آبرو دارم جلو خانواده

ی صولتی؟! بیچاره خاله ات، از خجالت داره آب میشه! بلند
شو لباس عروس رو تنت

**!«کن بیا بیرون
فرشته بابی رحمی از اتاق خارج شدو سارا را در بهت
!وگجی تنهاگذاشت**

**مقابلِ آینه ایستاد، هیچ اتفاقی برای آرایشش نیوفتاده بود!
شال حریر سفید رنگی که
روی صندلی افتاده بود را روی سر انداخت و از اتاق خارج
شد، همه ای در سالنِ
پذیرایی بود و سارا گام های لرزانش را سمت جمعیت برمی
داشت، عده ای از فامیل
بودند، عده ای که می شناخت و عده ای که فقط از دور با آن
!ها ملاقات کرده بود
بلافاصله همه متوجه حضورش شدند و سکوت محض در
!همه جا حاکم شد
سارا، فقط صدای نفس هایش که به شماره افتاده بود،
در گوشش می پیچید! بالاخره
کسی سکوت را شکست و بلند و رسا گفت: «به افتخار عروس
!«خانوم
چند نفر کل کشیدند، همه مشغول کف زدن شدند، بوی اسپند**

باعث شد کمی آرام
 شود، دست کسی پشت سرش نشست و سمت صندلی که
 گوشه ی سالن پذیرایی
 قرار داشت و مقابل اش سفره ی عقد بود، هدایتش کرد،
 نشست و روی سرش نقل
 پاشیدند، کل کشیدند، سیاوش درحالی که دست اش را درجیب
 فرو می برد بالبخند
 سمت اش می آمد، رسمی پوشیده بود، کت و شلوارمشکی و
 !پیراهن مردانه ی زرشکی
 مگر نمی دانست سارا سفید دوست دارد؟! سیاوش کنارش
 نشست، بوی عطر شیرین
 اش مشام سارا رو پر کرد، چینی به بینی اش داد ، مگر
 نمی دانست سارا فقط همان
 عطری که در اتاق اش شکست را دوست دارد و دلش فقط
 آن بوی تلخ و سرد را می
 خواهد! صدای عاقد را می شنید که برای شنیدن بله از او،
 خودش را به آب و آتش می
 زد، برای بار اول، بار دوم، می پرسید و سارا فکرمی کرد
 !«که» چرا اینجا نشسته بود؟
 سر سفره ای که هیچوقت قرار نبود بشیند! خیلی چیزهای
 دیگر هم قرار نبود و اتفاق

افتاد! حسام قرار نبود ترک اش کند، قرار نبود تنهایش
 بگذارد! داشت فکر می کرد مثل
 فیلم ها بلند بگوید نه و برود! اما افسوس که فیلم نبود و او
 جرعت این کارها را نداشت
 هنوز "بله" کار از کار گذشته بود، همه دنبال یک کلمه بودند
 جرعت نداشت، نه جرعت بله
 گفتن و نه جرعت نه گفتن! فقط نگاهش روی چهره های شاد
 همه می چرخید و صدای
 نیلوفر که از پشت سر به گوشش می رسید، نگاهش روی
 چهره ی پراز غم سپیده

چرخید! سپیده گفته بود سیاوش را می خواهد و سارا چرا
 اشتباهی نشسته بود؟! اینجا
 جای سپیده بود
 داشت بامردی زندگی اش را شریک می شد که هیچ علاقه
 ای به او نداشت، بماند که
 سیاوش گفته بود تمامه زندگی اش در سارا خلاصه می شود!
 سارا همیشه گفته بود،
 زندگی مشترک را نمی خواهد و حالا داشت شریک می شد

در ذهن اش دنبال جمله ای برای توصیفِ واژه ی مبهمِ عشق
 می گشت، به راستی
 عشق چه بود؟! همیشه دنبال تعریفی برایش می گشت
 !وهر بار بیشتر گیج می شد
 نتوانست برای این واژه ی مقدس تعریفی پیدا کند، هرکسی
 برای خودش تعریفی
 داشت و او هنوز نمی داست عشقِ واقعی، دقیقاً چیست!
 عشق واقعی همان بود که
 میان عمه کتایون و شهاب پیش آمد؟! همان که بین فرشته
 و کامران بود؟! همان حس
 که نیلوفر از آن دم می زد و می گفت نسبت به آروین دارد؟
 یاحسی که سپیده به
 !سیاوش داشت؟ عشقِ واقعی به راستی چه بود؟
 !برای بار آخر می پرسم، عروس خانوم وکیلیم؟ -
 چشم هایش را بسته بود، مستأصل و درمانده نمی دانست چه
 کند، کاش زمان می
 ایستاد! خسته بود، دلش می خواست می توانست ساعت
 رامتوقف کند تا عقربه های
 لحظه شمارش و سکوتِ جمع، اینگونه ذهن اش رابه هم
 !نریزد
 بوی عطراشنایی را حس کرد، صدای قدم های محکم و با

صلابتِ مردانه ای که زیادی
 آشنا بود، به گوشش رسید! لبخندِ محو و پرازدردی زد
 از خیالِ خامش، و دهان باز کرد
 برای گفتنِ بله، برای آینده ای که می دانست بدبختی اش
 تضمین است.

ولی همان لحظه، صدای محکم و مقتدری در فضا
 !«پیچید» : صبر کنید

چشم هایش را باهیجان باز کرد، چون صدا که دیگر نمی
 توانست و هم باشد! اولین
 چیزی که دید کفش های براق و مردانه ای بود که آنطرف
 سفره ی عقد قرار داشت،

نگاهش بالا آمد برای دیدنِ صاحبِ آن کفش ها! همان کت
 و شلواری که موقع رفتن،
 سارا و ادارش کرد بیپوشد! همان لباس سفید رنگی که زیرش
 پوشیده بود، همان
 کروات مشکی رنگی که آخرین لحظه، به سختی ابراز
 احساسات گره زده بود! نگاهش
 بالاتر آمد و چشم های مشکی و نافذ اش را دید، تنها چشم

هایی که با آنها احساس
 غریبی نمی کرد! سارا اولین کسی بود که به خود آمد و بلند
 شد! دیگران همه متعجب
 بودند و فقط نگاه می کردند، هیچ کس، هیچ حرفی نمی زد
 و خانه در سکوت محض فرو
 رفته بود! سارا قدم های لرزانش را برداشت، حسام باچشم
 هایی که قرمز شده بود،
 فقط نگاهش می کرد، سارا قدم هایش را تندتر برداشت و این
 آغ/و/اش نمی توانست
 رویا باشد! حسام انگار زیادی به خودش فشار آورده بود که
 ! اشکی نریزد
 مدام بغض اش را فرو می داد و سبیک گلویش جابه جامی
 شد، دستش را بالاتر
 آورد برای جلوگیری شال سفیدی که هر لحظه ممکن بود
 سقوط کند! آهسته
 کنار گوش سارا زمزمه کرد: «شنیدم واسه آروین حسابی بلبل
 زبونی کردی دوشیزه
 !» کوچولو
 کمی مکث کرد و با صدای آهسته و گرفته ادامه داد: «نتونستم
 !» برم
 اشک هایش فرو می ریخت و پیراهن سفید و مردانه ی

حسام راخیس می کرد! این
 هم شیوه اش بود؟! این که دقیقه ی نود برسدو مراسم عقد
 دیگران را به هم بزند؟
 حسام، دوباره بابغض زمرمه کرد: «حالا که نمی شه تمام تو
 ...سهمه من و زندگیم شه
 باید راهم ازتوجدا شه... ولی... من رو حبس کردی تو عمق
 چشمات!

...چندماه بعد

نمی دانست چقدر گذشت و چشم هایش گرم شد که صدای
 مکرر زنگ موبایل باعث
 شد چشم هایش را بازکند و روی تخت نیم خیز شود، با
 صدای گرفته گفت: «حسام؟
 .» حسام جان گوشیت داره زنگ میخوره عزیزم
 صدای زمزمه وار و مردانه اش را شنیدوسرش را ازروی
 بالشت بلند کرد، حسام
 نشسته بود سر سجاده و تسبیح مشکی رنگ را در دست
 اش می چرخاند و ذکر می

«گفت»: الحمد لله... الحمد لله... الحمد لله
«بلند شد نشست و پوفی کشید»: حسام چرا جواب نمی دی؟
ایستاد و سمت موبایلی که مکرر زنگ می خورد قدم
برداشت، نام آروین روی صفحه
ی گوشی بود، دست بردار نبود انگار! گوشی را خاموش
کرد و کنار حسام زانو زد،
سرش را خم کرد تا حسام نگاهش کند! بالاخره سر بلند کرد و
نگاهش را از روی
سجاده برداش! نگاهش آرام بالا آمد و به سارا خیره شد،
گوشه ی لب اش آرام بالا
رفت و چشم های خمارش را به سارا دوخت
سارا با کلافگی گفت: «من از صدای زنگِ گوشیت بیدار شدم،
«تو نشنیدی واقعاً؟
دست راستش را از تسبیح جدا کرد و موهای سارا را از
جلوی چشمهایش کنار زد،
سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد: «خدایا خودت شاهد باش،
این حوری خوشگلی که
گذاشتی سرِ راهم نمی ذاره بشینم اینجا و بیشتر باهات راز
!» و نیاز کنم
! «سارا خندید و آهسته گفت: «چی میگی دیوونه؟
حسام دوباره با نگاهش محو سارا شد و گفت: «آره من

دیوونه ام! چون تو، عقل از
 «سرم می بری
 «سارا ابرویی بالا انداخت و گفت:» مگه من چیکار کردم؟
 حسام گفت:» همه کار و زندگیم رو تو تهران ول کردم او مدم
 با خواهرم تو یک جزیره
 «زندگی می کنم! همه بهم گفتن حسام تو دیوونه شدی

«سارا گفت:» به نظرت زندگی بامن خسته کننده اس؟
 حسام گفت:» زندگی با تو هر روزش یک رنگه، مثل رنگین
 «کمون!

یک عشقِ خالصانه، یک عشقِ خواهر و برادرانه، یک
 عشقِ مقدس! عشقی که پر از
 رنگِ خدا بود

«سارا گفت:» چرا گوشیت رو جواب ندادی؟
 حسام، درحالی که لبخندمی زد آهسته گفت:» نماز اول وقت
 رو ول کنم برم کجا؟ خدا
 این ساعت رو برای عبادت قرار داده، برای متواضع شدن و
 رعایتِ ادب در برابر
 خودش! اون خالقِ منه، الان صدام کرده، بلند شم برم سمتِ

موبایلم؟! این نهایت بی
 ادبیه که صحبت کردن با خلقش رو، به صحبت با خودش
 !«ترجیح بدم
 تو که الان نمازت تموم شده ، نمی تونستی جواب بدی؟ -
 :حسام انگار حرف سارا رانشنید که ادامه داد
 هیچ وقت نماز نمی خوندم و همه ی کارها رو به یک -
 صحبت مؤدبانه با خدا، ترجیح
 دادم! حالا می فهمم رعایت نکردن ادب در برابر خالقم،
 و احترام گذاشتن به مخلوقش ،
 یعنی نهایت بی ادبی! من فکر می کردم یک عمر دارم با
 آبرو زندگی می کنم و
 شخصیتم روجلو آدما حفظ می کنم، یک عمر واسه خودم
 ارزش و آبرو خریدم در برابر
 مخلوقش، و غافل از این که، خداست که به بنده هاش عزت
 و آبرو می ده! من برای
 هرکسی ادب رو به جا آوردم و احترامش رو نگه داشتم جز
 خدا! من ادب بندگی رو به
 جا نیاوردم، من براش بنده ی خوبی نبودم سارا! ولی اون
 تو رو به من داد! تویی که
 شدی تمام زندگیم، به من آرامشی رو داد که هیچوقت، قبل
 !از تو، تو زندگیم نداشتم

«اون خواهرم رو بهم برگردوند.
 بغض مردانه اش را فرو داد و سارا حیرت زده به حسام
 خیره بود، او فقط نماز خواندن
 را به حسام آموخت، اما الان اعتقاداتِ حسام حتی از سارا
 !هم محکم تر شده بود

آرام وبی هوا زمزمه کرد:» بهت حسودیم میشه حسام، تو
 !«خیلی خوبی
 سرش را روی زانوی حسام گذاشت و نگاهش کرد، حسام
 هم با لبخند نگاهش می
 کرد و آهسته گفت:» برو گوشیم رو بیار ببینم کی بود پشت
 «!سر هم زنگ میزد
 سارا بلند شد وگوشی حسام را سمتش گرفت و گفت:» شام
 «چی می خوری؟
 شما برو نمازت روبخون، بعد واسه شام یه فکری می -
 !کنیم
 سارا موهایش را باعصبانیت ازدورش جمع کرد، همیشه از
 موی بلند متفربود! از
 کودکی! گیره را برداشت و سمت موهایش برد که دست قوی

و مردانه ی حسام مانع
 اش شد! برگشت و بهت زده نگاهش کرد و حسام
 گفت: «اجازه بده من برات
 جمعشون کنم، روی تخت نشست و به روی پایش ضربه زد
 و اشاره کرد، با
 !» لبخندگفت: «بدو بیا اینجا ببینم
 سارا آهسته رفت سمتش و نشست، انگشت هایش داخل
 موهای نرم و خوش حالت
 سارا فرو رفت و حرکت کرد، سارا غرزد: «موی بلند خیلی
 !» مزخرفه، متنفرم
 دست هایش را روی سینه گره زد ولی حسام آهسته کنار
 گوشش زمزمه کرد: «من که
 لبها و چشما و نگاتو... گردی اون صورتِ ماهت رو به همه
 ..دنیا نمی دم... نه
 آهسته شعر را زمزمه می کرد و سارا خندید و گفت: «می
 دونی من عاشق این شعرم،
 »نقطه ضعف گیر آوردی؟
 حسام خندید و سکوت کرد، بعد از چندلحظه آهسته
 !» گفت: «برگرد
 ابروهای سارا بالا پرید و برگشت سمت اش، حسام چانه اش
 را دردست گرفت

ولبخند زد، نگاهش چرخید روی لب های سارا، ولی
 ی گرم و پر مهرش /ب/و/س/ه
 روی پیشانی سارا زده شد! چشم های هردو بسته شده بود،
 سارا سرش را پایین
 !«انداخت و حسام گفت»:«خیلی خوشگل بستمشون

نگاه سارا حیرت زده به چشم های حسام دوخته شد و حسام
 با لبخند گفت»:«موهات رو
 !«میگم! بافتمشون
 سارا دوید سمت آینه، لبخند رضایت بخشی مهمان لب هایش
 شد، برگشت و به
 حسام نگاه کرد، حسام درحالی که دست هایش را پشت
 سرش برده بود و ستون
 بدنش می کرد، با لذت به سارا خیره شد
 «سارا لب گزید و گفت»:«فهمیدی کی بود که زنگ می زد؟
 سرش را تکان داد و گفت»:«آروین بود! الان باهاش تماس
 .«می گیرم
 سارا سری تکان داد و سمت بالکن قدم برداشت، کنار پنجره
 ایستاد و حرف های همه

در سرش چرخید: «سارا داره با برادرش زندگی می کنه! از دست خانواده اش فرار کرد برای این که نمی خواست هیچوقت ازدواج کنه! از اول زندگیش از ازدواج فراری بود! به نظر من که اون مریضه، رفتارش با خانوادش خیلی بد بود، از اول هم مشخص بود که یک دخترِ سرِ راهی و بدبخته! بیچاره فرشته و کامران، چقدر عذاب کشیدن از دستِ این دخترِ لجباز و خودخواه! خیلی لوس و بی ادب بود، واقعا برادرش چه طوری تحملش می کنه؟! دختری که اونهمه غیر قابل تحمل بود، آقا حسام خیلی مردِ نازنینیه.»
 «ولی واقعا خداصبرش بده! اشک هایش چکید، نمی خواست بیشتر از این به حرف هایی که پشت سرش زده می شد اهمیت دهد! پنجره را بایک حرکت باز کرد و هوای مطبوع شرجی جزیره را نفس کشید، این حرف ها را درست قبل از آمدنش به جزیره شنیده بود، درست بعد از این که حسام از پای سفره عقد بلندش کرد و با جرعت مقابل کامران ایستاد و گفت: «نمی

دارم خواهرم رو به زور شوهر بدین! اون دوشیزه ی منه و
 من به هیچ وجه اجازه نمی
 !«دم توسط هیچ مردی ل/م/س بشه
 لبخند محوی زد، صدای حسام از پشت سرش اورا از جا
 !«پراند» :دوشیزه؟

بلند خندید و اشک هایش را به سرعت کنار زد! برگشت و
 «گفت» :حسام ترسوندیم
 حسام هم آهسته خندید ولی با دیدن چشم های قرمز سارا
 خنده اش به سرعت محو
 !شد و جایش را به اخم عمیقی میان ابروهایش داد
 !«آهسته گفت» :چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی آره؟
 سارا انگار داغ دلش تازه شده بود، و دوباره اشک هایش
 !روی گونه سر خورد
 حسام اخم هایش بیشتر در هم گره خورد و گفت» :سارا حتی
 تصورش رو هم نمی تونی
 بکنی که چقدر عصبی ام! صد بار بهت گفتم اشک نریز،
 اشک هات جونم رو به لبم می
 رسونه! اشکات من رو دیوونه می کنه! میخوای من رو

!«بُکشی؟»

سارا گریه اش اوج گرفته بود و میانِ هق هق اش

گفت: «آخ، نمی دونی چقدر

حرفاشون عذابم می ده حسام! همه اش صداشون تو

!گوشمه! آخ، درد داره

حرفاشون، نمی تونم فراموش کنم، حس می کنم از خودم

متنفرم! من تحقیر شدم، به

من گفتن تو بیماری! گفتن چون نمی خوام ازدواج کنی،

!«بیماری! دارم میمیرم حسام

آغوش پر مهر برادرانه اش را برای سارا باز کرد، بالحنِ

خاص و زیبایی گفت: «غلط

کرده هرکی این چرندیات رو گفته! گریه نکن عزیز دلم!

گریه نکن قربونت برم! من

نمی دارم ازدواج کنی، نمیذارم زنِ هیچ مردی بشی، تو باید

همیشه دوشیزه کوچولوی

خودم بمونی! می فهمی؟ توفقط دوشیزه ی حسامی! برای

همیشه، دیگه نگرانِ چی

هستی؟ هوم؟! من بهت قول میدم، قول میدم هیچ ازدواجی

در کار نباشه! میدونی قول

یک جنتلمن یعنی چی؟! تو برای همیشه مالِ منی، دوشیزه

!«ی منی»

سرش راروی شانه ی پهن و محکم مردانه ی حسام
 گذاشت، که شیوه هایش از او یک
 جنتلمن واقعی ساخته بود! مثل همیشه، با حرف های
 حسام، آرام شده بود
 !خسته ام حسام -

- خدانکنه دوشیزه ی من خسته باشه، الهی من قربونِ اون -
 چشمای معصوم و
 غمگینت برم! دیگه نبینم به این چرندیات اهمیت بدی! می
 دونی آروین چیکارداشت
 که این همه زنگ می زد؟ مهمونی دعوتمون کرد، امشب!
 فقط از همون مهمونیای
 !بیهوده اس، همونایی که من و تو از شون متنفریم
 سرش هنوز روی شانه ی حسام بود و با صدای گرفته ای
 «گفت» :«تو چی گفتی بهش؟
 .گفتم من و سارا فقط یک ساعت میایم، زود بر می گردیم -
 .من حوصله ندارم پیام -
 گفت مهمونی رو به خاطر من و تو اینجا گرفته، وگر نه -
 !تو همون تهران می گرفت

«سارا سرش را بلند کرد و متعجب گفت:» واقعا؟
 «حسام سری تکان داد و گفت:» آره عزیزم
 سارا مثل همیشه لباس های پوشیده و متناسب پوشید، حسام
 هم مثل همیشه با کت و
 شلوار و کروات، هردو سمت ویلایی که آروین مهمانی
 گرفته بود حرکت کردند،
 مهمانی به همان مزخرفی بود که حسام می گفت! همانقدر
 شلوغ و پر سرو صدا! همان
 مهمانی های شبانه که سارا منتفر بود، کنار هم و وسط
 جمعیت بودند که یک دختر
 دست حسام را گرفت و کشید! سارا نگاهش پر از خشم شد،
 ناخن هایش را در کفِ
 دستانش فرو می کرد، که دست اش توسط کسی کشیده شد!
 بلافاصله برگشت و با
 آروین مواجه شد! بهت زده نگاهش کرد و دست اش را با
 خشم بیرون کشید! بالحن
 « جدی گفت:» نیلوفر کجاست آقا آروین؟
 آروین انگار حالتِ نرمالی نداشت و گفت:» بیا بریم پیش
 «نیلو»!
 سارا پشت سر آروین حرکت کرد تا این که به راهرو های
 خلوتی رسیدند، آروین وارد

اتاق شد و سارا به هوای این که هر لحظه قرار است نیلوفر
را ببیند پشت سرش رفت،
نگاهش دنبال نیلوفر می گشت که در اتاق توسط آروین
بسته و قفل شد! سارا به

سرعت برگشت و وحشت زده به آروین خیره شد! آروین
سمتش قدم برداشت، حالت
نرمالی نداشت و تلو تلو می خورد! مست بود؛ مثل همیشه!
سارا ترسید و عقب گرد
کرد، اما آروین قدم هایش را با سستی سمت سارا برمی
داشت!

از درون می لرزید، باچشم های وحشت زده اش به آروین
نگاه می کرد، آروین
!«لبخندی زدوگفت»:«بالاخره گیر خودم افتادی
سارا متعجب نگاهش می کرد و وقتی نزدیک تخت رسید،
بایک حرکت آروین را هول
داد و از آنجا که آروین حالت نرمالی نداشت با سستی روی
تخت افتاد!

سارا داد زد»:«خیلی آشغالی! خیلی پستی! حالم از امثال تو

به هم می خوره! انسانی که
 !«عقل تو سرش نباشه، از صدتا حیوون بدتره
 آروین بی حواس فقط خندید! لبخندِ جذابش از دیدِ سارا
 زشت ترین لبخندِ دنیا بود
 آروین بریده بریده و باسستی حرفش را زد» :سارا ، خیلی
 دوستت دارم! همین
 !«سرسختیت، همین متفاوت بودنت ، تومحشری دختر
 سارا بهت زده نگاهش می کرد و با حرف های آروین لحظه
 به لحظه بر شوک اش
 افزوده می شد! آروین ادامه داد» :من، دوستت دارم... عشقِ
 من به تو... حقیقیه! اون
 حسامِ عوضی... بهت دروغ گفته! اون برات نقشه کشیده...
 برای این که... از چنگِ
 کامران درت بیاره... برای این که... مال خودش باشی...
 کنارش باشی! بهت دروغ
 گفته برادرته! اون... تو رو... فریب داده! ولی برای من ...
 تو اوجِ مستی... که همه چیز
 !«رو دو تا می دیدم... تو... یکی بودی
 اشک های سارا می ریخت و دیگر توانِ ایستادن نداشت،
 روی زانوهایش افتاد
 !«وگفت» :خفه شو عوضی! بسه... بسه دیگه مزخرف نگو

آروین چشم هایش را بسته بود و درحالی که لحظه به لحظه داشت مست تر میشد
گفت: «حقیقته محضه! می دونم... طاقت... نداری...
بشنوی... ولی حقیقته... من خودم
باهاش بودم... وقتی... داشت آزمایش قلبی... جور می
کرد...»

آروین به خواب عمیقی فرو رفت و سارا به سرعت از جا برخواست، با قدم های سست
و بی رمق اش سمت آروین پاتند کرد و کلید را از دست
اش بیرون کشید، در را باز
کرد و به بیرون پناه برد، حالا تمام جمعیت را از پشت پرده
ی اشک می دید، نه حسام
مرد محترمی بود، حسام محال بود کاری خلاف قانون و شرع
انجام دهد! نمی توانست
نفس بکشد و فقط به بیرون از خانه پناه برد، داخل کوچه ی
خلوت و تاریک ایستاده
بود، نمی دانست چه کند، فقط اشک هایش رو گونه هایش
سر می خورد و می

ریخت، صدای مردانه ی حسام باعث شد بدنش بیشتر بلرزد،
 !صدای تنها حامی اش
 .صدای کسی که همیشه برایش مثل لالایی بود
 سارا عزیزم؟ اینجا چیکار می کنی؟ -
 کمی مکث کرد و آرام سمت مردی که منتظر و مشتاق پشت
 سرش ایستاده بود،
 برگشت! دست هایش را داخل جیب های شلوارش فرو برد و
 با لذت، مشغول تماشای
 سارا شد، گوشه ی لبش بالارفت و نگاهش را برنداشت،
 سرش را کج کرد، انگار چشم
 هایش هم می خندید! دست راست اش را از جیب بیرون
 آورد و روی گونه ی سارا کشید
 «و با لحن گرمی گفت:» چی شده؟! چی ناراحت کرده؟
 سارا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت، داشت از زور بغض
 خفه می شد! هنوز باور نمی
 کرد، مردی که محترم بود، مردی که شیوه هایش را کنار
 نمی گذاشت، باورش نمی
 !شد این مرد چنین کاری را کرده باشد
 حسام با لحن مهربانش ادامه داد:» من خوب این چشم ها رو
 می شناسم! چشمت پر
 «از غمه، چی شده؟»

عمیق نگاه کن، تا عمیقاً نگاه ها را "اصل بیست و هشتم
 درک کنی! ارتباط چشمی،
 "مهمترین نقش را ایفای کند
 باسیلی که روی گونه اش فرود آمد برق از سرش پرید!
 دست اش را روی گونه
 گذاشت و سر به زیر انداخت، سارا با صدای گرفته فقط ناله
 کرد» چرا؟ چرا اینکا رو
 کردی جناب زند؟! این بزرگترین نامردی بود که در حق
 کردی! به دروغ گفتی بهم
 محرمی، به دروغ! تو که می دونستی من برام مهمه، تو که
 اعتقادات من رو می
 دونستی، به راحتی بازیم دادی، خیلی خودخواهی، تو هم
 مثل دوستت آشغالی! حالم از
 تو وهم جنسات به هم می خوره! از همون اول فقط وانمود
 می کردی به خوب بودن، به
 محترم بودن، همه اش نقشه بود! همه اتون مثل همین! همه
 !تون نامرد و فریب کارید
 برای خودم متأسفم که مثل دخترای احمق دور و برت، بهت

«اعتماد کردم!
 اشک هایش روی گونه ش سر می خورد و بیشتر کلافه ش
 می کرد، باخشم کنارشان
 زد و ادامه داد: «دیگه هیچ راه برگشتی ندارم، هیچ راهی
 ندارم.»
 حسام فقط با بغض زمزمه کرد: «ما به هم محرمیم سارا! من
 ازت سوء استفاده نکردم،
 من حرمت ها رو نشکستم، من برادرت نیستم ولی بهت
 محرمم! من به اعتقاداتت
 احترام گذاشتم و همون روز صیغه خوندم! همون روزی که
 بردمت پیش خودم.»
 سارا فقط باخشم نگاهش کرد و گفت: «دیگه نمیخوام چیزی
 بشنوم، هیچی نگو»
 صداهایشان در کوچه می پیچید و سارا در پیاده رو قدم
 برداشت، حسام پشت سرش
 قدم برداشت و سعی می کرد متقاعدش کند: «سارا خواهش
 میکنم فقط به من گوش
 کن...»
 برگشت و گفت: «دیگه هیچی نگو! دیگه حرف های قشنگ
 و فریبنده ات رو من تأثیری
 نداره! اون سارا ی احمق مرد! باید برام خونه بگیری، چون

اینجا غریبم، هیچ کس رو
ندارم، انگار یادت رفته بعد از به هم خوردن مراسم عقد،
فرشته و کامران برای همیشه

فراموشم کردن و گفتن دیگه دختری به اسم سارا ندارن! آخه
عوضی من که به جز تو
!«دیگه کسی رو ندارم

باشه عزیزم... خونه می گیرم برات! اصلا هرچی تو -
...بخوای، سارا؟! ... عزیزم؟

!«برگرد می خوام اون چهره ی خواستنی و نازت رو ببینم
عصبی دادزد» :چرا نمی فهمی؟ هان؟ من باتو هیچ نسبتی
!«ندارم

!تو محرمه منی! تو همه کس منی -

من دیگه بهت اعتماد ندارم! همین الان باید برام خونه -
بگیری، وگرنه تو خیابون می
!خوابم

اشک هایش او را ضعیف نشان می داد جلوی مردی که تمام
مدت برایش نقشه

کشیده بود و همین او را بیشتر عصبی می کرد! عصبی می

شد، همه غم های عالم روی
 سرش فرو می ریخت وقتی ضعیف و بدبخت به نظر می
 رسید!

حسام به سرعت برای دختر لجواز و یک دنده ی رو به
 رویش، خانه ای را با تمام
 تجهیزاتش اجاره کرد، و سارا با لجوازی وارد خانه شد، به
 ترسش اهمیت نداد و دراز
 کشید، تمام چراغ های خانه را روشن کرده بود، اما انگار
 فایده نداشت، از یک تا هزار
 شمرد، زیر پتو خزید، نیمه های شب بود، از ترس می
 لرزید! با این که تنها بود به
 !تنهایی عادت نداشت

می دانست که هیچ کس را ندارد، خدا بهترین خانواده را به
 او داده بود و با بی رحمی
 آن ها را ترک کرد! هرچند خانواده ی واقعی اش نبودند و
 او تنها ترین بود ولی داشتن
 فرشته و کامران باز هم غنیمت بود! حامیان زندگی اش را
 ترک کرد و به یک مرد غریبه
 اعتماد کرد، صدای رعد و برق او را ازجا پراند! نشست و
 به خود لرزید، زود نبود برای
 کم آوردن؟! زود نبود برای زنگ زدن به حسام؟! با ترس و

لرز شماره گرفت، حسام در
عرض پنج دقیقه خود را رساند ! سارا باورش نمیشد حسام
به این سرعت رسیده

باشد و از چشمی در بیرون را نگاه کرد، خودش بود! قامت
بلند و مردانه ی حسام، در
لباسهای اسپرت! تیشرت و شلوار اسپرت سورمه ای
در را باز کرد و بهت زده خیره اش شد، حسام لبخندی زدو
جلو آمد، سارا اخم کرد و
فاصله گرفت! حسام دست هایش را داخل جیب فرو بردو
لبخند زد: «نترس! کاری
ندارم باهات

! «سارا گفت:» روی کاناپه می خوابی، فهمیدی؟
حسام درحالی که لبخندی بر روی لب داشت فقط سر تکان
داد!

یعنی واقعا اگر آروین چیزی بهم نمی گفت، هیچ وقت -
!حقیقت رو نمی گفتی بهم؟
حسام دهان باز کرد و سارا نگذاشت چیزی بگوید: «ولش
!کن! نمی خواد توضیح بدی

!«اصلا برام مهم نیست
 سارا بی اهمیت نسبت به او راه اتاقش را پیش گرفت، ولی
 کنجکاوی دست از سرش
 برنمی داشت و برگشت» :کجا بودی که به سرعت خودت رو
 !«رسوندی؟
 حسام باهمان لبخندِ رو لبش که حرصِ سارا را در می آورد،
 گفت» :طبقه ی پایین رو
 .«اجاره کردم! من که نمی تونم تنهات بذارم دوشیزه
 سارا دوباره برگشت و خواست وارد اتاق اش شود که حس
 کنجکاوی انگار نمی
 :گذاشت امشب بخوابد! برگشت و پرسید
 !این که گفتی یک خواهر یک ساله داشتی هم دروغ بود؟ -
 حسام لبخندِ محو و زیبای رو لبش را حفظ کرد و فقط سرش
 !را به طرفین تکان داد
 سارا سرش را پایین انداخت و دوباره بغض راهیِ گلایش
 شد، دلش می خواست
 همین الان حسام بگوید تمام حرف های آروین دروغ بوده
 است و حسام هیچ موقع

برای سارا نقشه نکشیده، دلش می خواست خواب باشد این
که برادر واقعی اش
نیست!

!«حسام آهسته گفت:»میخوای همه چیز رو بدونی؟
سارا به سرعت سرش را بالا گرفت وگفت:»آره! همه چیز
رو بهم بگو! ولی باور
کردنش رو بذار به عهده ی خودم، چون دیگه بهت اعتماد
ندارم و قول نمیدم که
!«حرفات رو باور کنم
حسام باآرامش او را دعوت به نشستن کرد، هر دو روی
کاناپه نشستند و حسام در
حالی که با یک لبخند محو به سارا خیره بود گفت:»از اولین
روزی که دیدمت عاشقت
شدم! من با خودم پیمان بسته بودم که هیچوقت دلبسته ی
هیچ دختری نشم، درست
مثل تو که تو دفترت پیمان بسته بودی!« حسام مکثی کرد
وآهسته خندید! سارا اخمی
کردوگفت:»اصلا هم خنده نداشت! من هنوزم سر حرفم
!«هستم
حسام جدی شد و ادامه داد:»هیچوقت به این فکر نکردم که
باهات ازدواج کنم، حتی

اون روز که اومدم خواستگاریت به اجبار آروین بود! اما
 بعد از چند روز که رفتم
 بهزیستی، اسم تو رو اتفاقی از مسئول بهزیستی شنیدم! به
 سرعت برگشتم و ازش
 سوال کردم، گفت سارا جاوید اینجا پرونده داره، اون بچه ی
 پرورشگاهیه
 انگار همه دنیا دور سرم چرخید، من تو رو خیلی دوست
 داشتم و نمی خواستم بابت
 این موضوع صدمه ببینی! همه اش نگرانت بودم، رفتم
 خونه و به عکس همون خواهرم
 که تو ده سالگی از دستش دادم نگاه کردم، مثل همیشه
 دلتنگش شدم! اما اونشب
 انگار بیشتر از همیشه دلتنگش بودم! همون شب اومدم پشت
 پنجره ی اتاقت، بارون
 می بارید و من زیر بارون از خدا خواستم کمک کنه! همون
 لحظه این فکر به ذهنم
 رسید، این که تو حقیقت رو بفهمی! حقیقتی که یک عمر
 ازش بی خبر بودی! این که
 فرشته و کامران پدر و مادر واقعیت نیستن! من همیشه دلم
 می خواست خواهرم زنده
 باشه! همیشه از خدا می خواستم که خواهرم رو بهم

برگردونه، و درست اون لحظه که

زیر بارون و پشت در خونه اتون ایستاده بودم، انگار خدا
خواهرم رو بهم برگردونده
بود! همون لحظه فهمیدم دلیل این سرنوشت رو، دلیل این
که من اتفاقی بفهمم که تو
هیچ خانواده ای نداری! همون لحظه به تمام این تقدیر پی
بردم، این که خدا تو رو
سر راهم قرار داد، با خودم گفتم خودشه حسام! خدا به جای
خواهری که ازت گرفت،
این دختر رو بهت داده! تصمیم گرفتم آزمایشات قلبی رو
جور کنم، آزمایشاتی که من
و تو رو خواهر و برادر نشون بده! من می خواستم حداقل
به عنوان خواهرم کنارم
داشته باشمت! می خواستم هیچ وقت صدمه نبینی به خاطر
سرنوشتت! می خواستم
ببرمت پیش خودم تا هیچ وقت ندارم این موضوع رو
نفهمی، این که هیچ کس رو
نداری و فرشته و کامران هم پدر و مادر واقعیت نیستن! نمی

خواستم احساس تنهایی
 کنی، برای همین گفتم برادرتم! باخودم گفتم برای همیشه
 کنارم میمونی، به جای
 خواهری که از دستش دادم، همون خواهری که از ده
 سالگی باهاتش تو رویام زندگی
 کردم! تو تصورم باهاتش گردش رفتم، باهاتش حرف زدم،
 باهاتش بازی کردم،
 در آغوش گرفتمش، و براتش برادری کردم! از این سفر
 خیالی احساس می کردم
 .«زندگی خاکستری و سردی که داشتم رنگین و گرم شد
 نوشته ی جف آرتس و ماریت "فراتراز یک رویا" کتاب (
 تورن کویست/ ترجمه ی زهره
).(قایینی؛ توصیه می کنم بخونید
 وقتی تو رو دیدم درست همین احساس رو داشتم! عهد کردم
 که به جای اون، برای
 !تو برادری کنم
 اون هدیه ها، اونا دروغ نبودن! من واقعا همیشه برای
 خواهر کوچولوم که از دستش
 دادم، هدیه می خریدم و توی اون جعبه ی بزرگ میذاشتم! و
 تصمیم گرفتم بدمشون
 به تو! از احساس تو نسبت به خودم مطمئن بودم، برای این

که به اعتقادات احترام

بذارم، همون موقع که آزمایشات رو آوردم دم در خونه تون
 صیغه ی محرمیت خوندم،
 «یادته گفتی قَبِلْتُ؟»

باشیظنت نگاهی به سارا انداخت و ادامه داد: «هنوزم به هم
 «محرمیم»!

«سارا اخمی کردو گفت:»خیلی پستی
 آهسته، باصدای بم و مردانه اش که می لرزید گفت:»سارا
 «بامن ازدواج می کنی؟»

درحالی که از خشم می لرزید داد زد:»مگه نگفتی برای
 همیشه دوشیزه ات می مونم؟
 «هان؟»

خودتم میدونی که الان بهت محرمم! من همون روز که -
 اومدم پیشت صیغه خوندم
 ولی اگر تو نخوای هیچ وقت بهت نزدیک نمیشم! همیشه
 «!!خواهرم میمونی»

هرچی تو بخوای همونه
 سارا سرش را پایین انداخت و دوباره اشک هایش روان

شد، حسام آهسته
گفت: «گریه نکن قربونت برم! الان هم هیچی بین من رو تو
تغییر نکرده، اصلا
«میخوای محرمیت رو باطل کنم تا خیالت راحت باشه؟ هوم؟
کمی مکث کردو ادامه داد: «راستی عمو اینا هنوز فکر می
کنن تو همون خواهرمی که
! «تو بچگی از دست دادم
سارا سر بلند کردو لبخند زیبا و محو حسام را دید، حسام
گفت: «با من زندگی میکنی
«سارا؟! برای همیشه کنارم می مونی؟
سارا فقط سکوت کرد، حسام ادامه داد: «راستی، ما یک
«! شریک زندگی کوچولو داریم
سارا با چشم های متعجب به حسام خیره شد و حسام بلند
خندید، میان خنده
گفت: «هلیا رو می گم! یادته بهش قول دادم بیارمش پیش
! «خودم؟
خب به من چه؟ بیارش -

! نظرت رو برام مهمه -

!من که نگفتم بخشیدمت -

حسام آهسته و مردانه خندید، سارا با حرص گفت: «خرت از پل گذشته دیگه، بایدم

!«شاد باشی و همه اش بخندی

حسام میان خنده گفت: «مگه می شه تو کنارم باشی و شاد! «نباشم؟»

!زبون نریز! من دیگه گول نمی خورم -

اگر آروین حقیقت رو بهت نمی گفت، هیچوقت جرعت -
نمی کردم بهت بگم، همیشه

خواهرم می موندی! الان هم اگر تو نخوای هیچی تغییر نمی کن.

!من به برادری تو محتاج ترم -

حسام فاصله بین شان را از بین برد و گفت: «اگر بخوای،
میشی همدم، همسرم، و اگر

.«نخوای خواهرم می مونی! همه چیز بستگی به تو داره

...ده سال بعد

!مقابل هم ایستادند و مثل همیشه باهم دعوایشان شده بود

سارا: «هلیا خانوم! صدبار گفتم به وسایل من دست نزن،

«چندبار باید بهت بگم؟»

هلیا: «چقدر لوسی سارا! مگه چیکار کردم؟ یه ذره از رژلبت

استفاده کردم، چقدر
 !«خسیسی
 سارا»: «همینه که هست! گفتم خوشم نمیاد به وسایلم دست
 !«بزنی
 !«هلیا»: «واقعا برات متأسفم! خیلی بچه ای

رژ لب را پرت کرد جلوی آینه و خواست از اتاق برود
 بیرون که سارا دستش را
 کشید و گفت: «حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به هجده
 سال از خودت بزرگ تر
 !«میگی بچه، آره؟
 هلیا به چشم های سارا زل زد و با گستاخی تمام گفت: «آره!
 چون تو فقط سنت رفته
 !«بالا، اما هنوزم رفتارات بچه گانه اس
 سارا به وضوح حرص می خورد و لب اش را می جوید!
 داشتن یک هم اتاقی، مثل هلیا
 واقعا غیر قابل تحمل بود! اما انگار راست می گفت،
 !«هنوز بچگانه رفتار می کرد
 بعد از ده سال هنوز با هلیا کنار نمی آمد، خواست دوباره به

دعوايش با او ادامه دهد که
 صدای مردانه ای مانع اش شد «به به! صبح دوشیزه خانوم
 های گل بخیر! چه خبره
 !»خونه رو گذاشتین رو سرتون خانوم های جوان؟
 سارا چرخید، با دیدن حسام مثل همیشه بغض کرد! خیلی
 زیاد دوستش داشت، خیلی
 تیشرت و شلوار مشکی به تن داشت و حوله ی کوچک و
 سفید رنگی روی شانه
 انداخته بود، موهای مشکی و مردانه اش که حالا تارهای
 جوگندمی، لابه لایش به چشم
 می خورد، هنوز هم جذاب بود، مثل همان اولین روز، هنوز
 هم جوان بود، هنوز هم خوش
 پوش و خوش استایل به نظر می رسید، همان مرد متواضع
 و درعین حال با جذبه! ولی
 !اینبار پر ابهت و جا افتاده تر از قبل بود
 ...تورامی خواهم
 ...برای چهل سالگی... پنجاه سالگی... شصت سالگی
 ...تو را می خواهم
 ...برای خانه ای که در آن تنهائیم

...تورامی خواهم
 ...برای قهوه ای که در یک بعدازظهر می نوشیم
 ...به هم خیره می شویم
 !تلفن هایی که می زنند و جواب نمی دهیم
 ...تو رامی خواهم
 ...برای تنهایی... برای وقتی که... باران است
 ...برای راهپیمایی آهسته ی دوتایی
 ...نیمکت های پارک شهر
 ...برای پنجره ی بسته... و وقتی که سرما بیداد می کند
 ...تو رامی خواهم
 برای پرسه زدن های شبِ عید... نشان کردنِ یک جفت
 ...ماهی قرمز
 ...تورامی خواهم
 ...برای صبح... برای عصر... برای شب
 !برای همه ی عمر
 به هم خیره بودند و فقط صدای هلیا باعث شد نگاه از هم
 بگیرند» :حسام هیچی به
 سارا نمی گی؟ تا کی می خواد این همه لوس وبچگانه
 !«رفتارکنه؟
 »حسام رو به هلیا گفت» :مشکلی پیش اومده؟

هلیا: «بهش بگو دست برداره از این کارای لوس و بچگانه
 اش! دیگه بزرگ شده، سی
 !» و سه سالشه
 این ها را گفت و با دلخوری اتاق را ترک کرد، حسام به
 سارا نگاه کرد، دختری که
 زیادی لوسش کرده بود! خندید و سمتش قدم برداشت، سارا
 فقط سرش را پایین
 انداخت، فاصله اش را با سارا از بین برد و سر خم کرد
 برای دیدنش، موهایش را که
 در صورتش ریخته بود کنار زد و آرام گفت: «دلیل این
 »بیقراری ها چیه دوشیزه؟ هوم؟
 درحالی که هنوز سرش را پایین انداخته بود گفت: «اون فقط
 پونزده سالشه، اما همه
 اش به من بی احترامی می کنه! من خوشم نمیاد کسی به
 وسایل شخصیم دست
 .» بزنه
 دستش را نوازشگرانه روی صورت سارا کشید و آهسته
 زمزمه کرد: «من باهات صحبت

«می کنم، خوبه؟»

با وجود حسام غمی در دلش نمی ماند، همیشه آرام می شد
!در کنارش

به هم خیره بودند و فقط صدای زنگ موبایل حسام، باعث
شد نگاهشان را از هم

بگیرند، حسام بلافاصله جواب داد: «سلام آروین جان خوبی؟
شرمنده نمی تونستم

صحبت کنم... چشم... گفتم که صد درصده او مدنم... همیشه
جایی برم وسارا رو باخوادم

نبرم؟!... معلومه که میارمش..!.. باشه داداشم... کاری نداری
...بامن؟!... قربانت

..خدا حافظت

«سارا بهت زده گفت:» کجا به سلامتی؟

حسام خندید و گفت:» تولد گرفته واسه سهیل! هردومون
دعوت شدیم، ودرضمن، بلیط

!«گرفتم

چرا هیچی به من نگفتی؟ مطب رو چیکارکنم؟ -

بابیمارهای گرامیتون تماس بگیرید و یک وقت ملاقات -

!دیگه بدین بهشون

چشم قربان اطاعت میشه! امردیگه؟ -
 «حسام خندید و گفت:» عرضی نیست، بفرمایید خانوم
 سارا از اتاق خارج شد و خواست سمتِ روشویی برود که
 ...صدای هلیا را شنید:»چی؟
 نه بابا! همیشه برای این که توجه حسام رو جلب کنه این
 کارا رو می کنه... آره! حسام
 هم همیشه نازش رو میکشه...!.. اگر بدونی... صد برابر
 لوس تر و غیرقابل تحمل تر از
 قبل شده ولی باز حسام هیچی بهش نمیگه...! خیلی دوشش
 داره... آره... من چه می
 دونم...!.. حسام واسه من پدري کرده... خیلی دوشش دارم...
 اما از سارا اصلا خوشم
 نمیاد! یعنی فکر نکن فقط من اینجوری ام ها، همه اینطور
 «فکر می کنن
 واسه همین همیشه تنهاست، هیچ دوستی نداره، چون
 رفتارش رو هیچ کس نمی تونه
 تحمل کنه!، هیچ کس نمیتونه درکش کنه، همه رو از
 خودش رونده، فقط حسامه که تو
 این دنیا دوشش داره! هیچ کس دیگه نمی تونه حتی برای
 یک لحظه اخلاقت رو

«تحمل کنه

سارا حرف های هلیا را می شنید، هلیا راست می گفت! همه
ی حرف هایش درمورد

سارا درست بود، از همان بچگی لوس ولجبار بود!

رفتارهایش باعث می شد از دید

بقیه عجیب غریب به نظر برسد

اما حسام چرا ولش نمی کرد؟! چرا مثل بقیه تنهایش نمی
گذاشت؟! چرا هنوز

دوستش داشت؟! یعنی خسته نشده بود از رفتارهای سارا؟

صدای حسام از پشت سرش باعث شد برگردد و دست و

پایش راگم کند! حسام

!«خندید و گفت»: چرا اینجا ایستادی؟

به خودش آمد و فهمید مدت زیادی است که پشت در اتاق

هلیا ایستاده، اخم هایش را

درهم کشید و گفت»: به هلیا بگو از این به بعد تو اتاق

!«خودش بخوابه

خواست برود که حسام دست اش را کشید، این آغ/و/اش

خیلی وقت است که برایش

شده بود امن ترین جای دنیا! آهسته کنار گوشش زمزمه کرد: «می خوای خودم پیام تو اتاقت و برات قصه بگم تا خوابت ببره؟ هوم؟ دیگه هیچ.» نیازی هم به هلیا نیست سارا باسماجت گفت: «چرا فکر می کنی من هنوز می ترسم از تنها خوابیدن؟! اگر به هلیا گفتم بیاد تو اتاقم به این دلیل بود که اون می ترسید نه!» من!

حسام بلندخندید و گفت: «الهی من قربونت برم، شیرین زبون! چرا چند روزه باهام!» «سردی؟ هان؟! چیزی شده؟ من کار بدی کردم؟ حسام؟ -

جون حسام؟ -

به نظرت من غیر قابل تحملم؟ -

حسام آرام و مردانه خندید و گفت: «داری بحث رو عوض می کنی؟!»

سارا چشم هایش را بست و قطرات اشک دوباره روی گونه هایش سرازیر شدند،

و لباس حسام مثل همیشه از اشک های سارا خیس شد... فاصله گرفت و با چشم های خیس به حسام زد و گفت: «فقط چند روزه که باهات

سردم؟! مطمئنی؟! من همیشه
 باهات سردم، من همیشه با همه سردم! چرا از دستم خسته
 نمی شی؟ چرا مثل هلیا
 نمی ری این ور و اون ور و ازم بدی نمیگی؟ چرا غر
 نمیزنی سرم؟ چرا حتی یک بار
 نمیگی از دستت خسته شدم؟! چرا همیشه باهام مهربونی؟
 چرا خودت رو زدی به اون
 راه؟ هان؟ چرا مثل بقیه نیستی؟ همه باهام بد شدن، چرا تو
 !«باهام خوبی؟
 حسام سکوت کرده بودو فقط بایک لبخند محو به سارا زل
 زد! چشم هایش سرشار از
 عشق بود، سرشار از خواستن! فقط داشت در ذهنش شعری
 را می خواند

هیشکی شبیه تو نیست
 همه ش دارم فکر میکنم به اون صورتِ مثلِ نقاشیت
 تو شانسِ بزرگِ همه ی عمرِ منی
 فقط شبیه خودتی
 !آخه بیرحم! تو که نمیدونی چقدر دوستت دارم

نمی توانست چشم بردارد از چشم هایی که شده بود تمام
زندگیش، انگار نمی شنید
سارا چه می گوید و سرش را برد جلو، چشم هایش بسته
شد و سارا فقط بهت زده
نگاهش می کرد، لب های حسام دیگر فاصله ای با سارا
نداشت که همان لحظه صدایی
مانع شد
حسام؟ -

به سرعت فاصله گرفت و برگشت سمت هلیا! اما سارا هنوز
چشم هایش را بسته بود،
قلب اش محکم و دیوانه وار در سینه می کوبید، برخلاف
همیشه، ممنونِ هلیا بود! چون
اگر هلیا نمی رسید معلوم نبود تا چند لحظه ی دیگر چه
بلایی سر قلب بی جنبه اش
بیاید!

!«حسام آهسته رو به هلیا گفت»:چی میخوای وروجک؟
هلیا فقط باشیطنت به حسام زل زده بودو باچشم وابرو به
سارایی که چشم هایش
رابسته بود اشاره کرد! حسام خودش را کنترل کردوجلوی
!خنده اش راگرفت
اشاره کرد که هلیا برود تا سارا بیشتر از این خجالت زده

نشود! هلیا با اکراه راهِ اتاقش
راپیش گرفت، حسام آهسته خندید و گفت: «چشمات رو
!» بازکن

سارا چشم هایش را بیشتر روی هم فشرد و سرش را پایین
انداخت! حسام همچنان
می خندید، همه چیز این دختر دوست داشتی بود، حتی
همین خجالت کشیدنش! سارا
هم باخنده های زیبا و مردانه ی حسام قلبش بیشتر می لرزید!
لب گزید و دوید سمت
اتاقش، در رابست و به پشتش تکیه زد، درحالی که لب می
گزید صدای خنده ی بلند
و مردانه حسام را شنید: «دوشیزه خانوما زود آماده شین
!» برای سفر
هلیا درحالی که بندکوله را روی شانه اش جابه جامی کرد،
کاغذ کوچک بلیط را به
دست گرفته بود و دنبال صندلی اش می گشت، سارا خوشحال
به نظر می رسید،
بعد از این همه مدت، یک سفر، آن هم به شهر خودش و

دیدن نیلوفر، حس خوبی
 را برایش به ارمغان می آورد
 هر سه سوار هواپیما شده بودند، صندلی هلیا درست کنار
 پنجره بود ولی حسام و سارا
 ردیف وسط! سارا با حرص لبش را جوید و رو به حسام
 گفت: «من می خوام کنار
 !» پنجره بشینم! به هلیا بگو جاش رو با ما عوض کنه
 حسام خندید و گفت: «حالا که نشستیم عزیزدلم، واسه برگشت
 هماهنگ می کنم که
 !» صندلی شما حتما کنار پنجره باشه، خوبه؟
 سارا باناله گفت: «اما من می خوام آسمون و ابرا رو
 ببینم!
 الهی من قربونت برم. خوشگل خانوم! منم می خوام تو -
 رو ببینم، چون تو از همه
 زیباتری! حتی از آسمون، ناگهان شروع کرد به زمزمه
 زیباتر از تو پیدا کردن یک شعر
 نمی شه... من بی قرارم، بی قرارم تا همیشه... وقتی
 میخندی قلبم می لرزه... عشق
 «! تو بیشتر از کل دنیا برام می ارزه
 !» سارا لب گزید و گفت: «حسام آرومتر، زشته
 !» کنارگوشش زمزمه کرد: «این که دوستت دارم زشته؟ -

سارا به خانومی که کنارشان نشسته بود نگاه کرد، داشت
 لبخند می زد! سرش را
 پایین انداخت، حسام بلند شد، مثل همیشه قامتِ بلندش را به
 رخ کشید، سارا نگاهش
 را بالا گرفت و حسام فقط لبخندِ جذابش را تحویل او داد و
 سمتِ هلیا قدم برداشت،
 سارا خندید و برگشت، نگاه سرشار از عشقش را به حسام
 دوخت که مثل همیشه کت
 و شلوار به تن داشت، خانومی که کنارش نشسته بود آهسته
 گفت: «تازه ازدواج کردین
 دخترم؟»

سارا نگاهش را از حسام گرفت و سرش را پایین انداخت و
 چیزی نگفت! زن لبخندی
 زد و از رفتار آقا منشانه ی حسام خوشش آمده بود
 حسام همچنان سعی داشت هلیا را مجاب کند، هلیا اول
 مخالفت کرد اما به ناچار
 راضی شد که جایش را با آن ها عوض کند، سارا کنار پنجره
 نشست، لبخند محوی زد

و هواپیما هنوز حرکت نکرده بود، نگاهش چرخید روی
 حسام که با یکی از مهماندارها
 مشغول صحبت بود، چقدر این مرد بلند قامت را دوست
 داشت، هنوز همان مرد رسمی
 و اتو کشیده ی گذشته بود! باهمان لباس سفید که برای
 سارا مقدس بود، و همان
 پاپیون و جلیقه و شلوار مشکی
 حسام مشغول خواندن مجله های جلویش شد و سارا باشطنت
 نگاهش می کرد! نگاه
 جدی حسام روی مجله، باعث می شد بیشتر به شیطنت اش
 فکر کند! سرش را به
 صندلی تکیه داد و حالت کسی را به خود گرفت، که نفس کم
 آورده است! آهسته
 «گفت»: حسام، نفسم بالا نمیاد
 حسام شتابزده سر چرخاند و در حالی که بانگرانی به سارا زل
 «! می زد گفت»: چی شد؟
 سارا به نقش بازی کردن ادامه داد، حسام سرش را نزدیک
 آورد و با لحن نگرانی
 گفت: «یا خدا! سارا عزیزم؟ چی شد یهو؟ میخوای بهت نفس
 «مصنوعی بدم؟! آره؟
 سارا چشم هایش گرد شد و به حالت عادی برگشت، و بانیش

باز گفت: «شوخی کردم
!» بابا!

چشم های حسام تنگ شد و لب هایش را روی هم فشرد،
درحالی که سعی می
کرد جلوی خنده اش را بگیرد، تهدید آمیز گفت: «یک حالی
بگیرم ازت که دیگه ه*و*س
!» این مدل شوخی ها رو نکنی
سارا درحالی که می خندید جیغ زد ولی نمی توانست
فرار کند چون درست کنار پنجره
! کوچک هواپیمانشسته بود و حسام مانع عبورش می شد
حسام هم خندید، شروع کرد به قلقلک دادنش و گفت: «معذرت
». خواهی کن! یالا
... غلط کردم، ببخشید -
! آها، این شد -

صدای خلبان در کابین های هواپیما طنین انداخت و همه
سکوت کردند: «خانوم ها،
». .. آقایان! کاپیتان شهاب شعبانی صحبت می کنه، هم اکنون
سارا بادهان باز به صحبت های کاپیتان پرواز گوش می داد!

خلبان شهاب شعبانی،
 عمه کتایون! نه این امکان نداشت
 اگر حتی یک درصد این خلبان، همان عشق عمه کتایون
 بود! سارا نگاه حیرت زده اش
 را به ابرهایی که از پنجره ی کوچک کنارش دیده می شد،
 دوخت، لبش را گزید و به
 این فکرمی کرد که اصلا امکانش هست عشقِ دیرینه ی عمه
 کتی زنده باشد؟! حسابی
 فکرش درگیر بود و فقط صدای حسام باعث شد از آن دریای
 طوفانی افکار، به ساحلی
 آرام پرتاب شود.
 سارا جان؟ حواست کجاست عزیزم؟ -
 نگاه متعجب اش رابه حسام و پس از آن به مهمانداری که
 منتظر کنارشان ایستاده بود،
 «دوخت، مهماندار گفت:» چیکن میل دارید یا استیک؟
 دست هایش رابه هم کوبید و با ذوقِ کودکانه ای گفت:» استیک
 !» هم دارید؟

حسام خندید و مهماندار با خوشرویی سر تکان

!«دادوگفت» :بله

نگاهش خیره ماندروی حسام که بالذت می خندید، مهماندار،
ظرف کوچک غذا راکه

رویش بافویل پوشیده شده بود جلوی سارا روی میزکوچک
قرار داد، سارا با لذت

مشغول خوردن غذا شد و مدام در دل زمزمه می کرد» :«چه
کیفی میده میون ابرها وتو

!«آسمون غذا بخوری، اونم از نوع استیکش

حسام میان خنده گفت» :حسام فدای این دوشیزه کوچولوی
خوشگل که استیک

.«دوست داره! بخور قربونت برم، نوش جوننت

بعداز خوردن استیک لذیذ و خوشمزه، یادش آمد چه کار مهمی
دارد! به سرعت برگشت

!«سمت حسام وگفت» :حسام بلندشو میخوام رد شم

»حسام متعجب گفت» :کجا؟

... باید برم یک کار اضطراری برام پیش اومده -

حسام خندید و بلندشد، سارا از بین صندلی ها و آن راهروی
باریک گذشت، آنقدر

مستقیم رفت تا بالاخره به یک تابلوی کوچک و قرمز رنگی
رسید که رویش نوشته

"ورود افراد به کابین خلبان ممنوع می باشد" بود

حالا چگونه مطمئن می شد؟! لب گزید
 و برگشت سر جایش، بهترین کار این بود که صبر می کرد
 موقع پیاده شدن از هواپیما، کوله اش را روی شانه انداخت
 و پشت در کابین خلبان
 ایستاد، حسام سمت اش دوید و گفت: «سارا اینجا چیکار می
 کنی؟»
 سارا بی هوا زمزمه کرد: «اونقدر صبر می کنم تا بالاخره بیاد
 بیرون!»
 «حسام خندید و گفت: «داری در مورد کی حرف میزنی؟
 همونی که تو این اتاقه -
 «حسام بلند خندید و گفت: «با خلبان چیکار داری آخه؟»

!کارش دارم -
 همان لحظه هلیا هم آمد، و در حالی که آدامس می جوید
 گفت: «وای حسام بیا بریم
 همه مسافرا پیاده شدن! این سارا کلاً عقلش رو از دست
 داده! نابود شد اصلاً»
 سارا چشم غره ای به هلیا رفت و رو برگرداند،
 حسام دست اش را گرفت: «بیا بریم عزیزم، تو فرودگاه

«منتظرش می مونیم، خوبه؟»
 «سارا با تردید نگاهش کرد و گفت:»:اگه دوباره فرار کردچی؟
 «حسام با تعجب گفت:»:فرار واسه چی؟
 سارا که می دانست حسام از هیچی خبر ندارد کلافه هوفی
 کشید و گفت:»:هیچی
 «بریم!
 داخل فرودگاه ایستاده بود و نگاه منتظرش را به درهای
 اتوماتیک دوخت، باناله
 «گفت:»:پس چرا نمیاد؟
 همان لحظه بود که دو مرد با لباس های مخصوص خلبانی
 وارد سالن شدند و سارا
 دوید، جلوی شان ایستاد و به هر دو خیره شد! نگاهش بین آن
 دو می چرخید، یکی از آن
 ها زیادی جوان بود و آن یکی موهای جو گندمی اش از
 زیر کلاه مشکی و مخصوص به
 چشم می خورد! سارابی مکث گفت:»:سلام شما شهاب
 «شعبانی هستین؟
 مرد که بسیار متعجب شده بود گفت:»:بله، اما شما از کجا بنده
 «رومی شناسید؟
 سارا در حالی که نگاه خیره اش را از روی مرد بلند قامت روبه
 رویش بر نمی داشت، دردل

زمزمه کرد: «عمه کتایون حق داشت عاشقش بشه، حق داشت اون همه ازش تعریف!
«کنه، واقعا جذابه
«باصدای شهاب به خود آمد: «خانوم؟

سرش راتکان داد و بادستپاچگی گفت: «من یه کار مهم باهاتون دارم! میشه وقتتون رو
«به من بدید؟
«شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت: «درچه مورد؟
سارا اصرار کرد: «خواهش می کنم، تشریف بیارید، عرض
! «می کنم
سارا برگشت سمت حسام و از او هم خواهش کرد که
همراهشان برود، حسام زیادی
کنجکاو شده بود در مورد اصرارهای سارا
حسام کافی شاپ فرودگاه را پیشنهاد داد و میزی را انتخاب
کرد، همه نشستند روی
صندلی هایش، شهاب کلاهش را روی میز گذاشت و موهای
جوگندمی اش کاملاً نمایان
! شد

سارا به نوارهای طلایی رنگِ دورمچ شهاب خیره بود،
از تعدادش می توانست بفهمد
!«که خلبان اصلی هواپیماست! پرسید»: شما ازدواج کردید؟
!شهاب با تعجب گفت: «بله؟»
سارا کلافه گفت: «خواهش می کنم هرچی سوال می پرسم
جوابم رو بدید، شما ازدواج
»کردید؟»
ابروهای پهن و مردانه ی شهاب درهم گره خورد و با جدیت
!«تمام گفت»: خیر
!«سارا دستهایش را به هم کوبید و با هیجان گفت»: ایول
نگاه شهاب و حسام پراز تعجب شد و به سارا خیره شدند،
سارا دوباره پرسید: «میریم
!«سراغ سوال بعدی، آقا شهاب شما ابداً ازدواج نکردید؟
شهاب در حالی که بانگاه متعجب اش به او خیره بود داشت
شک می کرد به سالم
بودن عقل دختر روبه رویش، فقط سری به نشانه منفی
!تکان داد

سارا در حالی که نمی توانست هیجانش را کنترل کند بلند

«گفت»: هورا! خدایا شکر!
 وبدون توجه به نگاه های متعجب حسام وشهاب که از همه
 جابی خبر بودند،
 گفت: «عمه کتایون از شما برام گفته بود، این که خیلی
 همدیگه رودوست داشتید، اما،
 چرا این همه سال که ازش دور بودید، نرفتین پیشش؟
 شهاب که تازه فهمیده بود جریان از چه قرار است باصدای
 ... لرزانی گفت: «شما... از
 ..کتایون».

یک باره دست اش را روی قلب اش گذاشت وسرفه کرد!
 سارا هول شدوحسام
 گفت: «یکی به من بگه اینجا چه خبره؟
 سارا باعجله سمت پیشخوان رفت وگفت: «آقا یک آب
 لطفا!»

امان ازاین دختر که خبر به این مهمی را یک باره به شهاب
 بیچاره گفت! آب را گرفت
 و دوید سمت شهاب، حسام دست اش را پشت شهاب قرار
 دادوسارا به سرعت بطری
 را سمت اش گرفت، حسام کمک اش کرد تا آرام آب
 رابنوشد، سرفه ی شهاب بند
 آمده بود ولی پرده ای از اشک روی چشم هایش را پوشاند

و به سارا خیره شد،
 ملتمسانه گفت: «شما از کتایون خبر دارید؟ می دونید
 «کجاست؟
 سارا سری تکان داد و گفت: «من هر روز با عمه در ارتباطم،
 هنوز ازدواج نکرده! مثل شما
 «گفت نتونسته هیچ مردی رو غیر از شما کنارش بپذیره
 به محض تمام شدن جمله ی سارا، شهاب اشک هایش
 روانه شد!
 حسام و سارا به هم خیره شدند، نگاه حسام پر از سوال
 بود و سارا با غم به چشم های
 حسام زل زد، سر چرخاند سمت شهاب و ادامه داد: «بعد از
 این همه سال... چرا ازش
 «سراغی نگرفتین؟ اون فکر می کنه شما مُردین
 شهاب با صدای لرزانی گفت: «بلافاصله بعد از اون سقوط،
 خلبان کشته شد و من به
 عنوان کمک خلبان زنده موندم، همه اش فکرم پیش کتایون
 بود، به شدت مجروح

شده بودم، بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم،

سراغش رو از پدر مادرش
گرفتم، اونا گفتن که خبری ازش ندارن و فقط می دونن که
!«ازدواج کرده
سارا دیگر نتوانست صبر کند و میان حرفش
!«دویدودادزد»: دروغ گفته بودن بهتون
حسام دست اش را روی شانه ی سارا قراردادوسارا باصدای
آهسته گفت: «آخه چطور
تونستن دروغ به این بزرگی بگن؟ اونا حتی می دونستن
!«خونه ی عمه کتی کجاست
گریه ی شهاب شدت گرفت وحسام گفت: «آقاشهاب؟ آروم
باشید! سارا آدرس خونه
!«شون رو داره، الان می تونید برید پیششون
شهاب سرش را پایین انداخت و با بغض گفت: «آخه چه
طوری برم؟ باچه رویی تو
صورتش نگاه کنم؟ چه طوری تو اون چشم های خوشگلش
زل بزنم و بگم من رو
!«ببخش؟
ودوباره گریه اش شدت گرفت وشانه های مردانه اش می
لرزید! دست اش را
گذاشت روی قلب اش، حسام کمک اش کرد تا
بلندشودودرحالی که هر سه آهسته

قدم برمی داشتند سارا گفت: «خواهش می کنم عجله کنید،
 من خودم همه چیز رو
 برای عمه توضیح میدم، اون باید بفهمه که شما زنده اید،
 ». «تقصیر شما نبوده
 باخارج شدنشان از فرودگاه، هلیا را دیدند که منتظر ایستاده
 بودوگفت: «کجا یید شما؟
 ». «تاکسی گرفتم
 حسام و سارا و هلیا هرسه عقب نشسته بودندوبه شهاب که
 پکر و درمانده جلو
 ». «نشسته بود نگاه می کردند
 جلوی در متوقف شدند، سارا لب گزیدو به این فکر می کرد
 که چگونه باید این موضوع
 !را به کتایون بگوید که پس نیوفتد؟

چشم هایش رابست وچندنفس عمیق کشید، چرخید سمت
 شهاب که ایستاده
 بودومنظر به اونگاه می کرد، سارا باآرامش گفت: «من
 میرم بالا، آقاشهاب شما اینجا
 ». «باشیدتاصداتون کنم

شهاب سری تکان داد و سارا زنگ رافشرد، پس از چندلحظه
صدای کتایون از پشت
آیفون درکوچه پیچید» :سارا؟ تویی عمه؟ دورت بگردم،
»بیاتو.

در باز شد و سارا نگاهی سمتِ شهاب انداخت که سرش
پایین بود و حسام که
!با آرامش نگاهش می کرد و با اطمینان پلک زد
سارا وارد خانه ی کتایون شد و به آغوشش پناه برد، کتایون
چادر نماز به سر داشت و
بوی عطر یاسش عجیب به سارا آرامش داد! سارا باگریه
گفت» :عمه به آرزوت
!«رسیدی

همین جمله کافی بود تا کتایون به شدت فاصله بگیرد و بهت
زده به سارا خیره شود، او
که یک آرزو در این دنیا بیشتر نداشت! یک آرزوی محال!
که شهاب را ببیند، فکر می
کرد باید آنقدر منتظر بشیند تا بمیرد و روحش به شهاب
برسد! با تعجب گفت:»چی
!«داری میگی سارا؟
سارا میان گریه خندید و گفت» :من دروغ نمی گم عمه،
!«آرزوت اینجاست

اشک های کتایون سرازیر شد، سارا دیوانه شده بود! میان
 گریه گفت: «می فهمی چی
 »میگی سارا؟
 «سارا سرش راتکان دادو بلند گفت:» آقا شهاب؟
 تمام بدن کتایون یکباره یخ زد! می لرزید، انگار میان برف
 ایستاده باشد و رویش سطل
 آب سرد خالی کرده باشند! نگاهش چرخید روی در نیمه
 بازی که حالا قامت بلند یک
 مرد، در لباس مخصوص خلبانی در آستانه اش ظاهر شده
 بود، اشک هایش جلوی
 دیدش را تار کرده بودند و نمی توانست چهره ی جذاب
 »مردش را ببیند.

آن ها را باخشم از روی چشمهایش کنار زد و قدم های
 لرزانش را برداشت سمت
 شهاب، که دستهایش را داخل جیب شلوار مشکی رنگ اش
 فرو برده بود.
 شهاب بود، خود خودش بود! مرد جذاب چند سال پیش اش!
 فقط موهای براق و مشکی

اش، جوگندمی شده بود، هنوز جذابیت داشت برایش، هنوز عاشقش بود، عشقی که
 !زبانزد همه شد، عشقی که اسطوره شد و سر زبان ها افتاد
 بعضی از قصه ها آنقدر شیرین اند، آنقدر به دل می [نشینند که دیگر به آنها نمی گوئیم
 قصه! اسطوره می شوند، اسطوره هامتفاوت اند! همیشه
 ! (دریادها خواهند ماند، تا ابد
 دست اش را روی گونه ی خیس از اشک شهاب گذاشت و
 بایغض زمزمه کرد: «شهاب
 خودتی؟! من خواب نمی بینم مگه نه؟ حقیقت داره آره؟ این
 .» نمی تونه رویا باشه
 گریه اش شدت گرفت و خواست به آغوشش پناه ببرد که
 ! ساراسرش رازیر انداخت
 درحالی که اشک هایش را کنار می زد و از دیدن آن صحنه
 متأثر شده بود، و از این که
 دونفر رابه هم رسانده، شدیداً خوشحال بود، با صدای
 شرمگینی گفت: «خب، من با اجازه
 !» «تون رفع زحمت می کنم! مبارکه
 عمه کتایون انگار حواسش نبود در بهشت سیر می کرد!
 اما شهاب نگاهش چرخید
 سمت سارا و درحالی که لبخند بزرگی بر لب داشت، نگاه

قدردانش رابه اودوخت
 سارا سرش را پایین انداخت و حس کرد فضای عاشقانه ی
 اطرافش زیادی خجالت
 زده اش کرده است و به سرعت از خانه ی عمه کتایون
 بیرون آمد، حسام ترجیح داده
 بود درکوچه بایستدومزاحم خلوت آن ها نشود، باهمان
 تاکسی که آمده بودند برگشتند،
 !هردو عقب نشستند و هلیا جلو
 حسام نگاه خیره اش رابه سارا دوخته بود، که دست اش
 رازیر چانه زده و سخت
 !درافکارش غرق بود
 «خندیدو آهسته گفت» :سارا؟

!«سارا حواسش نبود و بی هوا گفت» :ها؟
 حسام درحالی که می خندید کنار گوشش گفت» :ها نه و بله!
 !«من رو نگاه کن
 سارا ازمنظره ی بیرون چشم برداشت وچرخید سمت اش،
 حسام
 لبخندزدوگفت» :داستان این عمه کتایونِ شماو آقاشهاب چی

!«بود؟»

سارا باهیجان گفت: «حدود بیست سال پیش، همین آقاشهاب،
دلِ عمه کتایون بنده رو

می بره! اما خودش به هیچ چیز و هیچ کس جز آسمون دل
نمی ده! تمام عشقش پرواز

!«بوده و شغلش! تابالآخره عمه خانوم بنده دلش رو می بره
حسام باخنده گفت: «عجب، پس واجب شد حتماً این عمه
!«خانومه شمارو ببینم

سارا باهیجان گفت: «ماکه فعلاً تهران هستیم، یه

!روزباهشون قراربزاریم بریم بیرون

وای حسام، کاش بیان کیش، پیش ما! خیلی خوب میشه
«مگه نه؟»

آره، ازتنهایی هم درمیایم! کار خدا رو ببین، قسمت رو -
ببین سارا! عمه کتایون و

عشقش رو به هم رسوند، همون خدایی که شرایطش

روفراهم کرد و من و تو رو به

!«هم رسوند

آره، خدا بهترین ها رو واسه بنده هاش می خواد، همیشه -

!

!«ادامه داد: «شهاب خیلی جذاب بود، مگه نه حسام؟»

حسام چشم هایش پر از تعجب شد و ابروهایش بالارفت و با

خنده گفت: «جان؟! چه
! «زودم پسر خاله شد
واقعاً خیلی آقا و محترم به نظر می رسید، اونیفرم -
مخصوصش خیلی بیشتر شبیه یک
! جنتلمن نشونش می داد
! «حسام باختم گفت: «بنده هم هویجم دیگه؟»

! حسودیت شد الان؟ تو که تاج سری، جنتلمن منی -
حسام چشم و ابرو نازک کرد و رویش را برگرداند سمت
راننده و گفت: «آقا اگه ممکنه
». «سریعتر

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و سرش را تکان
داد و گفت: «آروین ده بار زنگ زده
» که کجایی؟ چرا دیر کردین؟ همه اومدن؟
می خواستی بگی یک مسئله ی اضطراری برامون پیش -
اومد.

». «حسام خندید و زمزمه کرد: «همین رو گفتم

از ماشین پیاده شدند و سارا ناگهان گفت: «حسام کادو یادمون

!«رفت

حسام چرخید سمت اش و چشمک زد: «تو راهه! رو آیکیو
ی من حساب کن
!«ساراجان

ساراخندید، هلیا هم پشت سرشان می آمد، از حیاط عبور
کردند، چندپله را طی کردند و
بالارفتند، به در ورودی که رسیدند، ایستادند و به هم خیره
شدند! درست همانجایی
که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردند و دست یکدیگر
را گرفتند، با هم وارد خانه
شدند، نگاه همه چرخید روی مردی که کت و شلوار مشکی
پوشیده بود و با آن جلیقه و
پاپیون، تیپ رسمی و مرتبی داشت، و سارا عاشق این مرد
بود! هرگاه کنارش راه می
رفت، احساس غرور می کرد، سرش را با افتخار بالا می
گرفت! قدم هایش رامحکم
تر برمی داشت
من، همون یار قدیمی همون عشقِ صمیمی، همونی که می
مونه باتو
تو، همونی، زیبا و جذابی، همونی که تمامه دنیامی، همون
همنفس من

نگاه همه روی آن ها میخ شده بود و متعجب بودند از این که
اینبار، این مرد پرجذبه،
تنهانیست! همراه دارد! صدای پسر بچه ای باعث شد تمامه
نگاه ها از روی تازه
واردها سر بخوردوبه پایین سقوط کند، حالا همه به سهیل
خیره بودندکه باصدای بلند
اش تمامه خانه را روی سر گذاشته بود، سهیل: «عمو
!» حسام
حسام، تکان سختی خورد وحیرت زده به سهیل خیره بود که
محکم پایش را در آغوش
گرفت! سارا لبخندی زدوحسام روی زانو نشست
!جنتلمنِ عمو چگونه؟ -
سهیل بلندگفتم: «خوبم، چقدر دیر اومدی، تولدم داره -
!» تموم میشه
!نه بابا، تازه شروع شده -
سهیل دوباره جیغ کشید و درحالی که بالاوپایین می پرید،
دوید واز آن ها دورشد،
نگاهشان دنبال سهیل کشیده شدکه به آغوش آروین پناه

برد! آروین ب*و*س*ه ای
 روی گونه اش کاشت و رو به حسام گفت: «بفرمایید، چرا
 !»دم در ایستادی؟
 هر سه سمت اش رفتند و آروین درحالی که سهیل را روی
 زمین می گذاشت، دست
 هایش را برای حسام باز کرد، همدیگر را در آغوش کشیدند و
 سارا گفت: «نیلوفر کجاست
 !»آروین خان؟
 آروین از حسام فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت، بدون
 این که به سارا پاسخی
 !»دهد، گفت: «بفرمایید بشینید
 سارا که هنوز مبهوت مانده بود سری تکان داد و روی
 اولین صندلی نشست، نگاهش
 روی آروین و حسام که باهم آهسته و پچ پچ وار صحبت می
 کردند ثابت ماند و
 با صدای دختری در کنارش، تازه یاد مهمان ها افتاد! هلیا هم
 کنار سهیل نشسته بود و
 با او حرف میزد
 !سارا؟! -

چرخید و حیرت زده به چند دختری که کنارش نشسته بودند
 خیره شد، بهت زده
 «گفت»: «شما اسم من رو از کجا می دونید؟
 دختری که کنارش نشسته بود گفت»: «عزیزم من فرانک ام!
 دوست نیلوفر، یادت
 «نیست؟! ده سال پیش... درست همینجا باهم آشنا شدیم
 نگاهش روی تک تک آن ها چرخید، همان چند دختری که
 نیلوفر به عنوان دوست
 هایش معرفی کرده بود، چقدر عوض شده بودند! برخلاف ده
 سال پیش، آرایشی کم و
 ملایم داشتند و سارا، تازه چهره های آن ها را واضح می
 دید! خندید و گفت»: «آهان
 ببخشید، شرمنده به جا نیاوردم، آخه دفعه ی قبل خیلی
 «آرایش داشتن
 همه ی دخترها، از رک بودن سارا بلند زدند زیر خنده، سارا
 هم خندید، فرانک
 «گفت»: «باورم نمیشه که با آقای زند ازدواج کرده باشی
 سارا خندید و فقط سکوت کرد! (فرشته ها هم باهم ازدواج
 می کنند؟)
 «سارا پرسید»: «بچه ها نیلوفر کجاست؟»

«فرانک گفت:» تاجایی که من اطلاع دارم از هم جدا شدند
 «سارا چشم هایش گرد شد و بلندگفت:» چی؟
 «فرانک آهسته گفت:» هیس! آرومتر
 سارا نمی توانست آرام باشد، ولی با صدای کنترل شده ای
 گفت:» همیشه به من بگی
 «دقیقا چه اتفاقی افتاده؟
 فرانک سری تکان داد و گفت:» نیلوفر و آروین، پنج ساله
 از هم جدا شدن، وقتی سهیل
 یک سالش بود. تمام این چندسال، به زور همدیگه رو تحمل
 می کردن، نیلوفر می
 گفت مثل یک پرستار میاد خونه آروین فقط برای این که
 از صبح تا شب کنار سهیل
 «باشه!»

سارا با دهان باز به آن ها نگاه می کرد، تمام آن حرف هایی
 که به نیلوفر می زد و
 نیلوفر اهمیت نمی داد، آروین از همان ابتدا عشقی به
 نیلوفر نداشت
 بی هوا زیر لب زمزمه کرد:» من تازه معنی عشق واقعی رو

فهمیدم، عشق یعنی دل
بریدن از کسی که وابسته اش شدی و شروع به عشق کسی
که باتمام وجود دلبسته
!اش شدی

!عشق یعنی؛ یک آغوش، یک نوازش، بی ه*و*س
!عشق یعنی؛ ب*و*س*ه ای گرم روی پیشانی، بی هراس
عشق یعنی؛ از خودگذشتن، اعتماد، زل زدن درچشم هایی،
!بی حواس

.عشق یعنی؛ دل بریدن، رهایی از همه
!«عشق یعنی؛ بایکی همراه شدن، بی وا همه
فرانک باشوخی گفت:»:سارا؟ معلومه این آقاحسام ازت یک
!«شاعر ساخته ها

سارا چرخیدوبا نگاهِ حسام روبه رو شد، حسام چشمکی زد
و لبخندِ محوی روی لب
سارا نقش بست، با بغض زمزمه کرد:»:اون، یک زندگی
معمولی، ولی سرشار از آرامش
رو بهم هدیه کرد، بعضی وقت ها باهم آشپزی می کنیم، باهم
قهوه می خوریم، میریم
کنار دریا و ماهیگیری می کنیم، سفر میریم و جاهای مختلف
رو کشف می کنیم! زندگی
ما تو همینا خلاصه می شه، اون بهم فهموند که عشق

واقعی و مقدس یعنی چی! دلم
می خواست نیلوفر هم مثل من خوشبخت بود، مثل حسام،
!«مثل عمه کتی، مثل شهاب
نگاه خیره ی همه روی سارا بود، حق داشت، زندگی
باحسام خیلی شیرین و دوست
!داشتنی بود! یک زندگی آرام و بی دغدغه
فرانک گفت: «سارا؟ ما با بچه ها قرار گذاشتیم که نیلوفر و
آروین رو آشتی شون بدیم،
!«راضی کردن آقا آروین باتو

سارا به خودش آمدو چرخید سمت فرانک ، بهت زده
!«گفت: «من؟
همان لحظه بود که صدای بلند سهیل در خانه پیچید: «تولد...
!تولد... تولدم مبارک
!«مبارک... مبارک... تولدم مبارک
همه صدای خنده شان بلند شد و با سهیل همراهی کردند و
خواندند: «بیا شمع ها رو
»...فوت کن تا صد سال زنده باشی... تولد... تولد
سارا نگاه پراز غمش را به سهیل دوخت، پسر بچه ی شش

ساله ای که لباس سفید و
 شلوارمشکی پوشیده بود، جلیقه ی مشکی به تن داشت
 و دپایون هم رنگ اش را دور
 گردن بسته بود! ازدست حسام و کارهایش! درست جفتِ
 حسام لباس پوشیده بود! در
 این چندسال، آنقدر باسهیل تلفنی حرف زده بود که این پسر
 بچه را هم مثل خودش
 کرد! تمامه شیوه هایش و طرز رفتار و لباس پوشیدنش را
 به او آموخته بود، سهیل
 روی صندلی نشسته بود و به شمع تولدش خیره نگاه می
 کرد، سارا دلش برای این
 پسر بچه می سوخت، باید هرطور دشده بود نیلوفر و آروین
 را آشتی می داد، به
 «هر قیمتی!
 گوشه اش را از کوله پشتی بیرون کشید و برای حسام پیام
 فرستاد:» بیا بالا کارت
 «دارم!
 دست اش سند را لمس کرد، منتظر به حسام خیره شد،
 حسام نگاهش را از سهیل
 گرفت و پیام را دید و سرش را بلند کرد، سارا بانگاهش
 اشاره ای کرد و بلند شد، پله

های مدور راپشت سر گذاشت و از همان بالا به حسام خیره
شد که داشت از آقایان
عذرخواهی می کرد و بلندی شد، همه مشغول دست زدن و
شعرخواندن بودند و
سهیل باذوقِ کودکانه شمع روی یک رافوت کرد!
سارالبخندی زد و صدای حسام را
درست از کنار گوشش شنید: «امر بفرمایید دوشیزه! بنده
!» در خدمتم
چرخیدوبه چشم های حسام خیره شد، لبخندش عمق گرفت
و حسام، فاصله ی شان
چه احوال خوبیست، مثل پیراهنت "را از بین برد،
"اسیر آغوش تو باشم

«زمزمه کرد:» چیزی شده عزیزم؟
«سارا بالحن پر خواهشی گفت:» حسام؟
جون حسام؟ -
!بادوستت صحبت کن دیگه -
سسام سرش را بالا گرفت و خندید، به سارا خیره
شد و با صدایی که در آن خنده موج می

«زدگفت»: منظورت آروینه؟! چی بگم بهش؟
 آخه تو، رو همه تأثیر گذاشتی، حتی سهیل فسقلی! خب با -
 این آروین هم صحبت کن
 !«دیگه، تو می دونستی نیلوفر رو طلاق داده؟
 »حسام بابت گفت: «جان من؟
 سارا سری تکان داد و آهسته گفت: «از همه بیشتر دلم واسه
 .»سهیل بیچاره می سوزه
 تو از کی شنیدی؟ -
 !فرانک، دوست نیلوفر -
 همان لحظه صدای زنگ خانه بلند شد و سهیل کادویی که به
 دست داشت را پرت
 کرد و در حالی که می دوید سمت در داد زد: «آخ جون مامان
 !»نیلوفر اومد
 حسام کنار گوش سارا زمزمه کرد: «من میرم با آروین
 .»صحبت می کنم
 !«سارا با بغض گفت: «پنج ساله از هم جدا شدن حسام
 .تو نگران نباش عزیز دلم، خودم متقاعدش می کنم -
 اگه قبول نکرد چی؟ -
 جرعت داره قبول نکنه! بیابریم پایین، خودم همه چیز رو -
 درست می کنم

دست سارا رادر دست گرم و مردانه اش گرفت و هر دو از
پله ها سرازیر شدند، همان
لحظه نیلوفر وارد شدو سهیل، به آغوشش پناه برد، نیلوفر
نشست و دست هایش
دورسهیل محکم شد.
سارا ماتش برده بود و به نیلوفر نگاه می کرد، تغییر کرده
بود! آرایش نداشت و حجاب
اش کامل بود! نیلوفر ایستاد و تازه متوجه نگاه متعجب و
بهت زده ی سارا شد، سهیل
را رها کرد و دوید سمت سارا! همدیگر را در آغوش گرفتند
ونیلوفر نتوانست جلوی
ریزش اشک هایش را بگیرد، سارا هم بغض اش را با زحمت
فرو می داد تا به گریه
نیوفتد، نگاه همه روی آن ها خیره ماند، همه برای احوال
پرسی با نیلوفر ایستاده بودند
...و حالا، با دیدن این صحنه
حسام نگاهی به سهیل انداخت که باغصه به نیلوفر خیره بود
وسمت اش قدم
برداشت، دست اش را گرفت و برد آن طرف، سارا آهسته

کنارگوش نیلوفرززمه
 «کرد»: هیسس، همه دارن نگامون می کنن، بریم بالا
 وارد اتاق آروین شدند و نیلوفر روی تخت نشست، بالشت
 آروین را در آغوش گرفت
 !وهق هق اش بلندشد
 ساراکنارش نشست و دست اش را پشت نیلوفر گذاشت،
 آهسته گفت: «خیلی بی
 «معرفتی! من باید از فرانک بشنوم؟
 نیلوفر چشم هایش را با درد بست و سکوت کرد، سارا
 زمزمه کرد: «هنوزم آروین رو
 !«دوست داری؟
 درحالی که بینی اش را بالای کشید گفت: «بعد از این که
 از تهران رفتی، آروین تایک
 مدت باهام خوب رفتار می کرد، حامله شدم و هر دومون
 خیلی خوشحال بودیم، بعد از به
 دنیا اومدن بچه، باز هم رفتارش باهام خوب بود ولی، بعد از
 یک سال گیر دادناش
 شروع شد! می گفت: «حق نداری با دوستات رفت و آمد
 کنی!» دوستام اون موقع هنوز
 ازدواج نکرده بودن، باهاشون قطع رابطه کردم، اما گیر
 دادنای آروین همچنان ادامه

داشت، بهم می گفت «:یادته چطوری واسه من عشوه می
اومدی که تورم کنی؟! واسه
!»بقیه مردا هم اونطوری دلبری میکنی؟
هق هق اش اوج گرفت و سارا هم اشک ریخت! نیلوفرادامه
!داد«:حق باتو بود سارا
باید همون موقع ازش جدا می شدم، اصلا نباید هیچ وقت
آغوشش رو تجربه می
کردم! اولش فقط یک دلبستگی ساده بود، اما بعداز این که
آغوشش رو تجربه کردم
بهش وابسته شدم، دیگه نتونستم ازش جدا بشم! طلاقم که
داد، حضانت سهیل رو
دادگاه داد بهش، من به هردوشون وابسته بودم! هم به بچه
ام، هم به آروین! نمی
تونستم ازشون جدا بشم، ازش خواستم اجازه بده پرستار
سهیل باشم تا به این بهانه
هر روز پیام اینجا، قبول کرد، ازاون موقع تا الان تمامه
مکالماتمون در حد سلام و
خداحافظیه، بهم گفت فقط به خاطر لجبازی باخانوادش باهام

ازدواج کرده! وقتی
فهمیدم آقاحسام برادرتی خیلی دلم برات سوخت! گفتم
یکبار هم که سارا عاشق شد،
طرف برادرش از آب دراومد! فکر می کردم بدترین اتفاق
ممکن برات افتاده، اما وقتی
عشقی که حسام نسبت بهت داشت رو دیدم، کلی به فکرم
خندیدم! تو کنار برادرت
باعشق، این همه سال زندگی کردی، این خوشبختیه! این که
اون حتی به خاطر تو
هیچوقت ازدواج نکرده! کاش آروین هم مثل حسام که
عاشق تو شد، عاشقم می شد
کاش یک صدم از اون عشق رو آروین داشت نسبت به من،
اونوقت خوش بخت ترین
دختر رو زمین بودم
اگر آروین برادرم بود، هیچوقت حق نداشت بهم بگه برای
همیشه از تو زندگیم برو
بیرون! هیچوقت بهم نامحرم نمیشد! نمی تونست به زور
طلاق بده و باخوندن یک
صیغه برای همیشه بهم نامحرم بشه! شاید باورت نشه، ولی
من اونقدر بهش وابسته
شده بودم که حاضر بودم فقط من رو بعنوان خواهرش کنار

خودش می پذیرفت
 این که بایک صیغه خیلی راحت بهم نامحرم شدو گفت دیگه
 حق نداری نزدیکم بشی،
 آروین تو که این چیزا "خیلی ادیتم می کرد! بهش می گفتم
 زل زد تو" برات مهم نبود

این رفتار خوب رو از سارا خانوم یاد گرفتم! "چشمام و گفت
 این که هیچ وقت اجازه
 "!نمیداد نامحرما حتی بهش نزدیک بشن
 تو خیلی خوشبختی ... بهت حسودیم می شه سارا! کاش می
 تونستم برگردم به
 گذشته، کاش می تونستم همه چیز رو عوض کنم کاش می
 شد برم و دست مادرم رو
 «ببوسم! زندگیم رو تباه کردم سارا
 گریه کرد و سرش را روی شانه ی سارا گذاشت، نیلوفر
 هنوز فکر میکرد حسام و سارا
 باهم خواهر و برادرند
 آهسته گفت: «خوش به حالت، تو تا فوقِ لیسانس خوندی و
 مطب زدی، من به خاطر

آروین بی لیاقت، حتی قید درس خوندن و آینده م رو زدم!
 فکرش رو بکن، الان می
 «تونستم یک وکیل باشم
 !»پوزخند تلخی زد و ادامه داد: «وکیل پایه یک دادگستری
 !»سارا آرام گفت: «الان هم می تونی عزیزم، هنوز دیر نشده
 نه... دیگه نمی تونم... الان تمامه زندگیم رو گذاشتم به -
 پای سهیل! می خوام همه
 وقتم رو بذارم برای اون تا آینده اش رو بسازم براش، دست
 !آقاحسام درد نکنه
 هرروز زنگ می زد و باهاش صحبت می کرد، برای این که
 فقط یکی از شیوه های
 قشنگش رو به سهیل من یاد بده! کاش آروین هم لجباز
 نبود، کاش اونم یه خرده نرم
 !»می شدو از آقاحسام یاد می گرفت
 چرا برنگشتی پیش خانواده ات؟ -
 کدوم خانواده؟ مامانم آلزایمر گرفت و دیگه من رو یادش -
 نمی اومد! بابام اون قدر
 تو اعتیادش دست و پا زد که مرد
 نیلوفر نفسی کشید، انگار سبک شده بود، آرام ترشده بود،
 زیر لب زمزمه کرد: «سیگار
 «داری سارا؟»

«سارا اخمی کرد و گفت:»دیوونه شدی؟
 نیلوفر، آهسته همان جمله ی معروفِ سارا را برزبان
 آورد:»لایق تو کسی است که، تو
 را انتخاب کند، نه امتحان! تو را نگاه می کند، نه این که
 ببیند! تو را حس کند، نه این
 که لمست کند
 تو را بسازد، نه این که بسوزاند! تو را بی آراید، نه این که
 بی آزارد! تو را بخنداند، نه
 !»برنجاند! تو را دوست بداردو بداردو بدارد
 نفس اش را پرشتاب بیرون فرستاد و باصدای گرفته ادامه
 داد:»چون احتیاج داشتم که
 دوست بدارم و دوستم بدارند، تصورکردم که عاشق شدم! به
 عبارتِ دیگه خودم رو به
 !»حماقت زدم
 صدای گریه اش دراتاقِ مسکوت پیچید و سارا، فقط باغم
 نگاهش کرد، همان لحظه
 !»بود که فرانک وارداتاق شد و گفت:»شماها اینجایید؟
 بادیدن نیلوفر سکوت کرد و سرش را پایین انداخت

آروین مشغولِ بریدنِ کیک بود و مهمان ها در حالِ گفت
 وگو، سهیل روی پای حسام
 نشسته بود و با انگشتانش بازی می کرد، حسام نگاهش را
 به آروین دوخته بودو
 شدیداً در فکر بود که سهیل او را از فکر خارج
 کرد: «عمو حسام؟
 «لبخندی به رویش زد و با مهربانی گفت: «جونِ عمو؟
 مامان و بابام همیشه باهم دعوامی کنن، مامان نیلوفر -
 همه اش ناراحته و گریه می
 کنه، من خیلی ناراحتم
 الهی من قربونت برم، خودم همه چیز رو درست می کنم -
 صدای زنگِ خانه بلند شدو حسام با صدای بلندو رسائی
 گفت: «به به! کادوی سهیل
 «خان هم رسید!

سهیل با ذوق کودکانه ای گفت: «آره راستی، کادوی تو
 «هنوز مونده
 «حسام بلندخندید و گفت: «بدو در رو باز کن که پشتِ دره
 سهیل از روی پای حسام پایین پرید و دوید سمت در و بازش

کرد، مرد، ماشین برقی
بزرگ و مشکی رنگی را داخل خانه قرارداد و رو به حسام
گفت: «امر دیگه ای ندارید
«قربان؟

«حسام گفت: «نه خیلی ممنون آقا! لطف کردید
و وظیفه اس جناب زند، امر دیگه ای بود من در خدمتم، -
!باجازه

سهیل با هیجان فریاد زد و داخل ماشین نشست، پایش را
روی پدال گذاشت و چرخ
های ماشین روی گرانیت های سالن حرکت کرد، آروین
گفت: «دستت دردکنه، چرا

!«این همه ریخت و پاش می کنی تو آخه؟
!قابل نداره، بچه اس دوست داره انرژی رو تخلیه کنه -
حسام به صندلی کناری اش اشاره کرد و گفت: «بیا اینجا
!«بشین کارت دارم

آروین نشست و در چشم های حسام خیره شد: «جونم
!«داداش؟

یه خرده بیشتر هوای این نیلوفر خانوم رو داشته باش! -
خانوما روحیه شون حساسه،
!باید با ملایمت باهاشون رفتار کنی
آروین سرش را زیر انداخت و دستی به ته ریشش کشید،

آهسته گفت: «کجای کاری
 «حسام؟ جداشدیم از هم! پنج ساله
 حسام گفت: «الان داری به من می گی این رو؟ من الان باید
 «بفهمم
 آروین سکوت کرد و حسام ادامه داد: «تو نبودی که می
 !گفتی من با نیلوفر خوشبختم؟
 نگفتی به من، دلم می خواد تو هم احساس خوشبختی کنی
 حسام؟! نمی گفتی به سارا
 عشقت رو اعتراف کن؟! تو که لالایی بلد بودی، چرا خودت
 !«خوابت نبرد؟»

آروین باصدای گرفته گفت: «من همیشه آرزوم بود با یه
 دختری ازدواج کنم که ویژگی
 های ساراخانوم رو داشته باشه! به همین خاطر اون روزا
 دلم می خواست بهش
 عشقت رو اعتراف کنی، چون تو لیاقتِ بهترینا رو داشتی،
 من مطمئن بودم که کنار هم
 خوشبخت می شین! اما نیلوفر هیچ وقت اون دختری که من
 !می خواستم نبود حسام

دختری که سرسخت باشه و به پسر محل نذاره، مثل سارا
 خانوم! به نظر من سارا
 خانوم یک دختر ایده آله! من از این تیپ دخترا خوشم می
 اومد، اما هیچ وقت پیداش
 !»نکردم! مثل سارا خانوم پیدا نکردم
 حسام در دل اش قند آب می شد! آروین از سارا تعریف می
 کردو حسام ذوق زده شده
 بود و می خواست همان لحظه سارا را در آغوش بگیرد!
 آهسته گفت:»اما تو با نیلوفر
 خانوم ازدواج کردی، بچه دار شدین، دیگه نباید به طلاق
 فکر می کردی! خیلی
 خودخواهی، چه طور دلت اومد؟ سهیل میگه مامان و بابام
 همه ش باهم دعوا دارن و
 مامانم گریه می کنه! حداقل به خاطر این بچه درست رفتار
 !»می کردی
 آروین با حرص گفت:»درست رفتار کنم؟ آخه چه طوری؟!
 !تو میدونی نیلوفر چه آدمیه؟
 رفتارش با مردا رو دیدی؟! همه اش شوخی و بگو بخند می
 کنه، لباس های نامناسب
 می پوشه، حالم به هم خورد از بس نگاه های پرهوس و
 !»کثیف مردا روش بود

- اما تو از اول اینا رو می دونستی، پس چرا باهات ازدواج کردی؟
- از بس دلبری کرد! هر مردِ دیگه ای هم بود جلو دلبری و لوندی های نیلوفر کم می آورد.
- آروین نفس اش را کلافه بیرون داد و باصدای گرفته گفت: «سیگار داری حسام؟»
- حسام لبخند محوی زدو آهسته گفت: «سارا دیگه نمی ذاره!»
- «سیگار بکشم!»
- آروین آهی کشیدوگفت: «سارا خانوم فرشته اس، هیچ مردی!»
- «کنارش پیر همیشه»!

- حسام سری تکان داد برای تأیید حرف اش وگفت: «اما تو هم می تونستی از نیلوفر!»
- «خانوم فرشته بسازی!»
- آروین پوزخندی زدوگفت: «گفتنش آسونه حسام، هیچ کس تا خودش نخواد نمی تونه»!
- «تغییرکنه»!
- کافی بود ازش بخوای! اون تو رو دوست داشت، به -

!خاطرت حاضر می شد تغییر کنه
بشه همونی که تو می خواستی! فقط باید شیوه ات رو
عوض می کردی! شیوه ی رفتار
«..و حرف زدنت رو
آروین گفت:»:حق باتوئه! تو همیشه، هر مسئله ای رو با
شیوه هات حل کردی! اما من
!«همیشه با زور و فریاد خواستم اهدافم رو پیش ببرم
حسام نفس اش را کلافه بیرون دادوگفت:»:بالاخره شاغل
!«شدی یانه؟
آره بابا، یک فروشگاه پوشاک مردونه دارم، البته به -
!نمایندگی شما که نمی رسه
موفقیت یعنی روی پای خودت واستی! از وقتی شراکتیم با -
فرجام به هم خورد و رفتم
تو کیش نمایندگی زدم، خیلی کارام بهتر پیش می ره
!خداروشکر
خیلی دلم می خواست پیام جزیره، آب وهواش خیلی -
خوبه، آرامش داره! هنوزم واسه
!شرکتت مدلینگ نمی خوای؟
حسام خندید و فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت، کمی
از آن نوشیدوگفت:»:آخه
پسر خوب، من که مشکلی ندارم باتو، کی از تو بهتر که

«باهاش قرارداد ببندم؟ هان؟
 !بامن مشکلی نداری، ولی بارفتارم چرا -
 !فقط کافیه خودت رو بسازی -
 چطوری آخه؟ -

شنونده ی فعال و ماهری باش، نوع "اصل بیست ونهم
 و مقدار صحبت کردن مناسب
 با افراد را در نظر بگیر و مناسب ترین کلمات را برای مکالمه
 در نظر داشته باش! (یک
 ".(جنتلمن از دایره ی واژگان خاصی پیروی می کند
 حسام، کیفِ سانسونت اش را از کنار صندلی برداشت و
 کتابی را از آن بیرون
 کشید و گفت «:با این! من از این کتاب خیلی چیزها یاد گرفتم،
 بعد از این که این کتاب
 !»رو مطالعه کردی، بلافاصله تو شرکت من استخدامی
 آروین با بی حوصلگی گفت «:بی خیال حسام! در حال حاضر
 من چه فرقی با اون مدلی
 !»که برای شرکتت استخدام کردی دارم؟
 حسام گفت «:آروین خان! فرق افراد مؤدب و بی ادب

در ظاهر رفتارشون نیست، بلکه
 در باورهای متفاوتیه که دارند. فرد مؤدب، ارزشی برای
 انسانیت قائله که بی ادبان اون
 !«رو درک نمی کنن
 یعنی الان میخوای بگی من بی ادبم و ارزشِ انسانی حالیم -
 !نیس، آره؟
 منظورم این بودکه از ظاهر آدم ها نمی شه به درونشون -
 پی بُرد! این کتاب، درون
 من رو ساخت! باطنت رو بساز آروین، می خوام باهات
 !قرارداد ببندم، برای همیشه
 !باید علاوه برمدل، الگوی شرکت هم باشی
 همان لحظه صدای بلند سهیل را شنیدکه گفت: «عمو حسام؟
 این ماشینه چرا دنده
 !«عقب نمیگیره؟
 حسام آهسته و مردانه خندید، کتاب را روی میز، جلوی
 آروین قرارداد و بلند شد و
 سمت سهیل پا تند کرد! آروین، نگاهش روی نام کتاب ثابت
 مانده بود و سخت در فکر
 فرو رفت.

HOW TO BE A GENTLEMAN !

! چگونه یک جنتلمن شوید
"!پیرو اصول و مبادی آداب باش": اصل سی ام
 به امید روزی که تمام مردان و زنان سرزمینم، "**کلام آخر**
شیوه ی صحیح فرهنگ
و آداب و رسوم رابه کارگیرند و در آموختن آن به
هموطنانشان، کوتاهی نورزند
!"

باسپاس از شما عزیزان
 برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با
 سرچ کردن
 دانلود رمان
 یا
 رمان
 و با کلیک روی آدرس (<https://romanbook.ir>) وارد
 سایت شوید.